

شماره ۳۸۵۷
چهارشنبه ۱۷ مهر ۱۳۹۸
بها ۵۰۰۰ تومان

خواستگاری در بالن، مُد جدید در تهران

چقدر می‌شود به یک آدم فرصت داد!

شرط عجیب و غریبش بلای جانم شد



حسن تفتیان:
سریع‌ترین مرد دنیا می‌شوم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



فساد و رانت ضد رونق تولید

این روزها شاهد محاکمه یکی از بزرگترین مجموعه‌های تولیدی قطعات خودرو هستیم که ظاهراً کارشان تولید قطعات خودرو اما گویا در اصل بیشتر واردات قطعات بوده است. وقتی به اتهامات دقت می کنیم به موارد نگران کننده‌ای می‌رسیم که چگونه عده‌ای با عنوان تولید و تولید کننده در حقیقت به تولید ملی خیانت می کردند. وجود رانت و سیستم چند نرخی ارز و نظامهای تعرفه‌ای متفاوت و غیر کارشناسی و... همه و همه موجب شده تا متأسفانه بخش قابل توجهی از تولید کشور هم آلوده به رانت و واردات شود. این مشکل به ساختار معیوبی برمی گردد که نه تنها تجارت بلکه تولید ما را نیز در معرض آسیب جدی قرار داده است و تا زمانی که ریشه فساد خشکانده نشود شاهد این وضعیت هستیم.

در تولید، رقابت نقش اساسی دارد. رقابت هم وقتی به وجود می آید که فرصتها برای همه یکسان و دسترسی به امکانات و امتیازات به دور از هر گونه انحراف باشد. وقتی یک تولید کننده بتواند به ارز ارزان دست پیدا کند در مقایسه با تولید کننده دیگری که مجبور است از ارز گرانتری استفاده کند قاعدتاً قادر به حذف رقیب از بازار خواهد بود. همچنین است دسترسی او به اعتبارات بانکی آن هم با نرخهای سود متفاوت و نیز لابی‌هایی که در مورد نظام تعرفه‌ای صورت می گیرد. در همین پرونده شاهدیم که حضرات با دادن رشوه و یا اعمال نفوذ می‌توانستند تعرفه کمتری بپردازند و یا میزان عوارض و مالیاتشان را کاهش دهند و یا با پرداخت رشوه اعتبارات ارزان قیمت تولیدی دریافت کنند. همه اینها دشمن رقابت و دشمن تولید ملی است.

نکته تأسف بار اینکه برخی از این افراد حقیقی و حقوقی با تشکیل یک بنیاد و یا یک موسسه خیریه به نوعی پولشویی دست می‌زنند و یا از این طریق کسب وجهه می کنند تا برخی اعمال خلاف خود را پوشش دهند که این مورد اخیر خطر بزرگتری را نیز به دنبال دارد و آن بدبینی جامعه نسبت به مظاهر مذهبی و دینی است.

مقابله با این ریا و ظاهرنمایی به اعتقاد من باید شدیدتر باشد چرا که عمل و اقدام آنها به مقدسات مردم آسیب می‌رساند و موجب وهن شعائر دینی می‌شود. بارها و بارها در این باره صحبت شد که هر گونه رانت و تبعیضی فساد آور و موجب ایجاد آشفتگی در فضای کسب و کار خواهد بود. هر چه که دخالت دولت در صدور مجوزها و امضاهای طلایی کاستی بیشتری گیرد گسترش چنین رویه‌های ناپسندی کمتر خواهد بود. اینکه در همه چیز مجبور باشیم به یک مسئول مراجعه بکنیم و تا امضای او نباشد کارمان راه نیفتد امتیازی در اختیار فرد قرار می‌دهد تا از آن سوءاستفاده کند در فضای کسب و کار ایران متأسفانه این موانع و امضاهای طلایی و دخالتهای بی‌مورد دولت کم نیست و با چند مورد برخورد قضایی و محاکمه افراد و شرکتها نمی‌توان با ریشه‌های ایجابی آن مقابله کرد. چون بستر این نابرابری فراهم است. هر چقدر مسئول مربوطه پاک باشد و هر چقدر هم که بخواهد دقت و مراقبت داشته باشد همین که عده‌ای بتوانند به ارز ارزان یا اعتبار بانکی مناسب دسترسی پیدا کنند و عده دیگری نتوانند، خواسته یا ناخواسته زمینه بروز فساد فراهم می آید.

امسال سال رونق تولید نامگذاری شده است. خوشبختانه حرکت قوه قضاییه در مبارزه با مفاسد اقتصادی می تواند پشتوانه خوبی برای تحقق شعار سال باشد به شرط آنکه تمام ارکان حکومت و دولت بدون هیچ تبعیض و نگاه جریانی و جناحی نسبت به زمینه‌های پیدایی فساد و رانت در کشور اولاً معرفت لازم را پیدا کنند و ثانیاً اقدامات عملی قابل اعتنایی صورت دهند تا ما شاهد رفع موانع تولید باشیم.

ممکن است شرکتهای بسیاری به اسم تولید همچنان واردات محور باشند و از رانتهای مختلف به اسم تولید استفاده کنند که توجه به این امر نیز ضروری است و جلوی آسیب رسانی به تولید کنندگان واقعی را خواهد گرفت.

هنگامی که دو مومن وقت ملاقات دست دهند و مصافحه کنند خداوند دست رحمتش را او وارد کند ● امام باقر(ع)



عشق مجسم در مرز چذابه

از معدود دفعاتی ســت که برای بیان احســاس و موضوع سخنم، کلمه و واژه پیدا نمی کنم...حکایتی عجیــب از عشــقی ســحر انگیز. از شــوریدگی و شیدایی. **به اربعین ربط دارد.**

به مســیر سبز گلستان عشــق. به عشق مردمانی کــه می روند و آنهایی که به دلایـل گوناگون از درک جغرافیـای گلدســته نورانـی امام شــهید محرومنــد ولی با حضور در موکب های مرزی در حال خدمت به زائرین و راهیان سرزمین معرفت، بین‌الحرمین هستند.

بــا جمعی از دوســتان افتخار واکــس زدن کفش زوار را در مرز چذابه داشــتیم. هر کس به طریقی سرمست از خدمت به عشــاق بود، اما صحنه ای متفاوت قلــب هر رهگذری را می ســوزاند. قابی ماندگار از تبلور عشــق مجســم. قصه دلدادگی و جنون، بهتت می زد...

پیری ســپیدموی با چهره ای آفتاب سوخته و رنج دیده با لباس محلی عربی، برای مدت طولانی کنار ما ایستاده بود. ابتدا توجه نکردیم. چون ایستادنش طولانی شد، دلیل را پرسیدم.

جواب مملو از عشــقش شــوکه مان کرد. با لهجه شــیرین عربی -فارســی گفت: من ســاکن همین روســتا هســتم. پولی ندارم که خرج زائرین کنم. می ایستم بالای ســر خادمین و زائرین حسین که آفتاب اذیتشان نکند.

در قامــوس وصــل و دلدادن و در مکتب عشــق، محبتی چنین پای بنــد و محبوبی چنان گریز پای هیچ چشمی به خود ندیده و هیچ گوشی نشنیده که هزار و اندی اربعین اســت جاری است این جذبه و ناز و راز و نیاز...شراره آتش عشقی دیرپای در دل دلدادگان زبانه می کشد و پرستوی مهرش در دل شیدایی مجنون آشیان می نهد.

خدایا شــکر که فرصت تماشــای عشق مجسم را نصیبم کردی.

حسن نسیمی

سریع قضاوت نکنیم

به دنیــا نیامده‌ایــم که چوب قضاوت به دســت بگیریم و ســر هــر راه و بیراهی مــردم را قضاوت کنیم ما مرکز دنیا نیستیم، حتی اگر این به نظرمان برسد / ما لبریز از اشتباهات و کمبودهایی هستیم که دیگران را به خاطرش تحقیر می کنیم...

امروز خیلی حواســت باشــه به قضــاوت نکردن

هر کسی هرچیزی گفت سریع تو ذهنت بگو

به من چه...!به ما چه!

امید روشنفکر از کرج

۴ اصطلاح غلط

چهار اصطلاح غلطی که نیاز به اصلاح دارد :

- خدا بد نده:

این کلام بی معرفتی به پروردگار است. زیرا خدای تعالی در قرآن فرموده :هیچ خوبی به شما نمی‌رسد مگر از ناحیه خدا و هیچ بدی به شما نمی‌رسد مگر از ناحیه خود شما(یعنی بخاطر اعمال خودتان)

- عیسی به دین خود، موسی به دین خود:

این جمله معنای صحیحی ندارد. زیرا بین پیامبران، کوچکترین اختلافــی نبوده و همه آنها مردم را به توحید و یکتاپرســتی دعــوت می کردند و عقیدهٔ یکسانی داشتند.

- ولش کردی به اَمان خدا:

این حرف نوعی کفر اســت. زیرا اگر کســی مال یا فرزند خود را به امان خدا بسپارد که غمی نیست. بهتر است به جای این کلام گفته شود:

"ولش کردی به حال خودش"

- انسان جایز الخطاست:

این حرف نیز غلط اســت، زیرا انســان برای خطا کردن جایز نیســت .بهتر اســت بگوییم انســان "ممکن الخطا" ست .یعنی ممکن است خطا کند و بهترین خطا کنندگان، توبه کنندگان هستند

بیژن ملاح سعید بندرانزلی

غربزدگی از نگاه جلال

آدم غرب زده چشم به دست و دهان غرب است. کاری نــدارد که در دنیــای کوچک خودمانی، در این گوشه از شرق چه می گذرد. اگر دست بر قضا اهل سیاست باشد از کوچکترین تمایلات راست و چپ حزب کارگر انگلیس خبر دارد و سناتورهای آمریکایــی را بهتــر از وزرای حکومــت مملکت خودش می‌شناســد و اس ام اس و رسم پسرعمه دور افتاده خراسانی‌اش را بهتر می‌داند و از بشیر و نذیر راستگوترشان می‌پندارد... و چرا؟

چــون این همه در کار مملکت او مؤثرترند و از هر سیاســتمدار یا مفســر یا نماینده داخلی و اگر اهل ادب و ســخن باشد فقط علاقه‌مند است که بداند برنده امســال نوبل که بود یا "گونکور" و "پولیتزر" به که تعلق گرفت و اگر اهل تحقیق اســت دست روی دســت می گــذارد و این همه مســائل قابل تحقیــق را در مملکت ندیده می گیرد و فقط در پی این اســت که فلان مستشرق درباره مسایل قابل تحقیق او چه گفت؟ و چه نوشــت؟ اما اگر از عوام الناس است و اهل مجلات هفتگی و رنگین نامه‌ها که دیده‌ایم چند مرده حلاج است. !

صفحه ۱۳۱ و ۱۳۲ کتاب غربزدگی نوشته جلال آل احمد

پانویس:۱ــ در مورد مجلات قبل از انقلاب بوده است

ارسالی : آرمان عابد ــ رشت



بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمت همه شــما خواننــدگان خــوب و ارجمنــد مجلــه اطلاعات هفتگــی و با این درخواســت همیشگی از شــما خوانندگان عزیز که در همــه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

****

❁ دکتر رضا اکبری-جاجرم

بســیار خوشــحالم که خواننده‌ای چون شــما کــه چهار دهــه ســابقه همراهی بــا مجله را دارید همچنــان این علاقمنــدی و تعصب را حفظ کرده‌اید. پیشــنهاد شما را با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت تا در صورت تأیید در یکی از شــماره‌های آینده چاپ شود. برایتان آرزوی توفیق دارم.

❁ حسن نسیمی-خوزستان

مطلــب زیبایــی دربــاره اســتان دلاورخیز خوزســتان تحت عنوان روایت عاشقانه های خاکم به دســتم رســید که از آن لذت بردم همانطور که شــما اشــاره کرده‌اید خوزستان حقی بزرگ بر گــردن ایران عزیز ما دارد. به علت طولانی بودن مقاله نمی توانیم همه آن را در این صفحه به چاپ برســانیم اما حیفم آمد که بخشــهایی از آن را در یکی از شــماره‌های آینده منعکس نکنیــم. البته در همین صفحه یکی از مطالب شــما به چاپ رســیده اســت. سرفراز باشید.

❁ عباس سالم

مطلب تلگرامی ناقصی از شما به دستم رسید که انتقادی بــه برنامه‌های تلویزیون در هفته دفــاع مقدس داشــت. کــه گاه یــک فیلم را همزمان سه شــبکه با هم پخش می کردند. از این شاهکارها در سیمای خودمان کم نداریم. چندان ناراحت نباشید.

❁ رقیه شریف خو-ایوانکی

وقتی پاکتهای پستی شما را می‌بینم که هر بار چه مبلغ قابل توجهی برای پست کردن نامه‌هایتان هزینه می کنید متأســف می‌شوم که بیش از دو برابر بهای مجله را هر بار صرف ارسال نامه برای مجله می کنید. البته ما هر بار خوشحال می‌شویم کــه نامه‌هــای خوانندگان را بــه همان صورت ســنتی دریافت کنیم اما از طــرف دیگر دلمان بابــت هزینه‌هایــی که به آنها تحمیل می‌شــود می‌سوزد. نامه‌های شما به دستمان می رسد و به دوســتان گفته‌ام که با عنایت بیشتری در نوبت چاپ قرار دهند. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



قضاوت ممنوع

یک شب در قبرستان بودم؛ دیدم چهار نفر بطرف قبرستان مي‌آيند و جنازه‌اي روي دوششان است... من جلو رفته و از آوردن جنازه در آن وقت شب اعتراض كردم و گفتم اين عمل شما به من اينطور مي‌رساند كه شما انساني را كشته‌ايد و نيمه شب قصد دفن آن جنازه را داريد كه كسي از راز و اسرارتان سر در نياورد.گفتند: اي مرد خيال بد نكن زيرا مادرش با ماست. ديدم پيرزني جلوآمد.گفتم: اي مادر چرا نيمه شب جوانت را به قبرستان آورده‌اي؟گفت: چون جوان من معصيت كار بوده خودش چند وصيت كرده.

اول: چون من از دنيا رفتم طنابي به گردنم بينداز و مرا در خانه بكش و بگو خدايا اين همان بنده گريزپا و معصيت كاري است كه به دست سلطان اجل گرفتار شده او را بسته و نزد تو آوردم به او رحم كن...**دوم**: جنازه‌ام را شبانه دفن كن كه كسي بدن مرا نبيند و از جنايات من ياد كند و معذب شوم...**سوم**: اينكه بدنم را خودت دفن كن و لحد بگذار كه خداوند موهاي سفيد تو را ببيند و به من عنايتي فرمايد و مرا بيامرزد، درست است كه من توبه كرده‌ام و از كرده‌هايم پشيمانم ولي تو اين وصيتهاي مرا انجام بده ...وقتي كه جوانم از دنيا رفت ريسماني به گردنش بستم و او را كشيدم ناگهان صدائي بلند شد و گفت:

"اَلا اِنَّ اَوْلِياءَ اللهِ هُمُ الْفائِزُون" با بنده گنهكار ما اينطور رفتار نكن ما خود مي‌دانيم با او چه كنيم!

خوشحال شدم كه توبه او پذيرفته شده و او را به طرف قبرستان آوردم؛ من از پيرزن خواهش كردم كه دفن پسرش را به من واگذار كند. او هم اجازه داد بدن را در قبر گذاشتم همينكه خواستم لحد را بچينم آيه‌اي را شنيدم كه بگوشم رسيد:

"الا ان اولياء الله هم الفائزون"

نتيجه می‌گيريم كه توبه شخص گنهكار مورد قبول واقع شده و خدا دوست ندارد بنده گنهكارش كه توبه كرده مورد اهانت و قضاوت قرار گيرد.

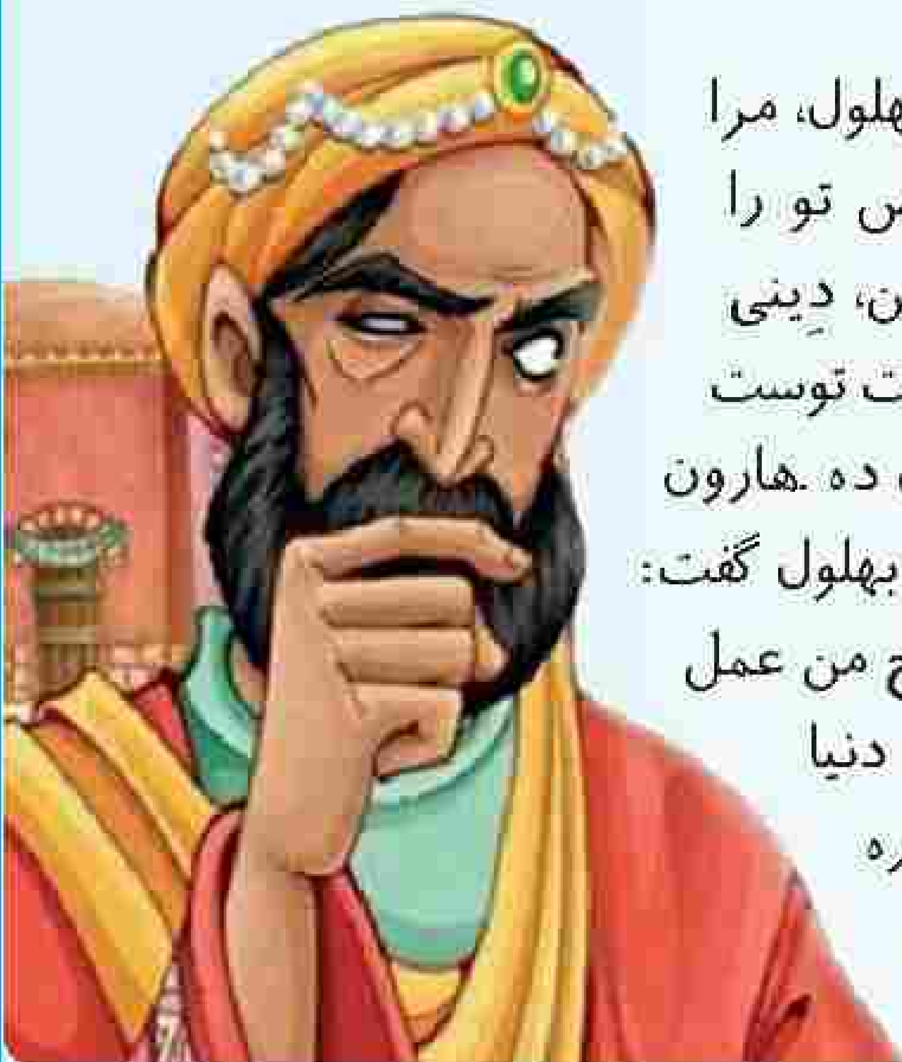
بيژن ملاح سعيد

پند بهلول

هارون الرشید از راهی می‌گذشت. بهلول را دید که چوبی سوار شده و با کودکان می‌دود. او را صدا زد. بهلول پیش رفت و گفت: چه حاجت داری؟

هارون گفت: مرا پندی ده. بهلول گفت: به قصرهای خلفای ماضیه و قبرهای ایشان با دیده بصیرت نظر کن و این خود موعظه و پند عظیم است و تو به تحقیق می‌دانی آنها مدتی با ناز و نعمت و عیش و عشرت در این قصرها به سر بردند و اکنون همه آنها در آغوش خاک تیره در کنار مار و مور به سر می‌برند و با هزاران افسوس و حسرت از اعمال بد خودشان پشیمانند ولی چاره ندارند. بدان که ما هم عنقریب به سرنوشت آنها دچار خواهیم شد.

هارون از پند بهلول بر خود لرزید و باز سوال کرد: چه کنم که خدا از من راضی باشد؟ بهلول گفت: عملی انجام ده که خلق خدا از تو راضی باشند. گفت: چه کنم که خلق خدا راضی باشند: گفت: عدل و انصاف پیشه کن و آنچه به خود روا نداری به دیگری روا مدار؛ عرض و دادخواهی مظلوم با بردباری بشنو؛ با فضیلت جواب ده؛ با دقت رسیدگی کن؛ با عدالت تصمیم بگیر و با انصاف حکم کن.



هارون گفت: احسنت برتو باد ای بهلول، مرا پندی نیکو دادی. امر می‌کنم قرض تو را بدهند. بهلول گفت: حاشا که از دِین، دِینی ادا نمی‌شود و آنچه فی‌الحال در دست توست اموال مردم است، به ایشان بازشان ده .هارون گفت: حاجتی دیگر از من طلب کن. بهلول گفت: حاجت من همین است که به نصایح من عمل کنی. ولی افسوس که جاه و جلال دنیا چنان قلب تو را سخت کرده که زره نصایح من در تو تاثیر نمی‌کند و بعد چوب خود را به حرکت درآورد و گفت: دور شوید که اسب من لگد می‌زند. این را گفت و برچوب خود سوار شد و فرار کرد.

محمود جعفری



اولین قدم

اولین قدم برای یاد گرفتن شنا، نترسیدن از آب و رها شدن است.

مربی همیشه می‌گوید: بپر، خودتو رها کن، زیر آب چشماتو باز کن، بعد خودت آروم آروم برمی‌گردی به سطح آب.

شرط اول، همان دست و پا نزدن است.

گاهی باید واقعاً بی‌خیال شد و رفت گوشه‌ای نشست .باید بی‌خیال دست و پا زدن شد.گاهی باید بگذاریم زندگی کارش را بکند .شاید بعدش آرام آرام برگشتیم به سطح آب ...به زندگی ..به بی‌خفگی...

توصیه دانشمند

روزی از دانشمندی ریاضی دان نظرش را درباره انسانیت پرسیدند، در جواب گفت: اگر زن یا مردی دارای اخلاق باشد نمره یک می‌دهم، اگر دارای زیبایی هم باشد یک صفر جلوی عدد یک می‌گذارم (۱۰)، اگر پول هم داشته باشد یک صفر دیگر جلوی عدد ۱۰ می‌گذارم: ۱۰۰، اگر دارای اصل و نسب هم باشد یک صفر دیگر جلوی عدد ۱۰۰ می‌گذارم : ۱۰۰۰، ولی اگر زمانی عدد ۱ (اخلاق) رفت چیزی جز صفر باقی نمی‌ماند ۰۰۰ و صفر هم به تنهایی هیچ است و آن انسان هیچ ارزشی ندارد. مواظب (یک) خودمان باشیم.

آرمان عابد

ایران و جهان

* رهبر انقلاب در دیدار هزاران نفر از فرماندهان سپاه پاسداران: آمریکایی‌ها در سیاست فشار حداکثری شکست خوردند
* روحانی: پیشرفت کشور، در گرو ارتباط با اقتصاد جهانی است
* رئیس قوه قضاییه:دست مفسدان را نه از مچ بلکه از بازو قطع می کنیم
* جهانگیری: کشور بـه بخش خصوصی بزرگ، مقتدر و سالم نیاز دارد
* لردگان با هوشیاری مردم آرام شد
* وزیر بهداشت ضمن دلجویی از مردم روستای "چنار محمودی" به آنها قول کمک داد
* مستمری بازنشستگی روستاییان ۵۰ درصد افزایش یافت
* تا دهه فجر قطعه یک آزادراه تهران ـ شمال افتتاح می‌شود
* آیت الله جوادی آملی: برخی در کشور غارت به راه انداخته‌اند
* لاریجانی: درهای مذاکره به روی عربستان باز است
* نوبخت رئیس سازمان برنامه: در بودجه سال آینده درآمد نفت از هزینه‌های جاری جدا می‌شود
* دو نامزد ریاست جمهوری افغانستان مدعی پیروزی در انتخابات شدند
* وزیر اقتصاد: مردم برای مقابله با جنگ اقتصادی از ذخیره خانگی کالا پرهیز کنند
* در پی بروز ناآرامیهای خونین در عراق، شهرهای این کشور به حالت عادی برگشت
* تایمز مدعی کشته شدن ۳۵ شبه نظامی روس در غرب لیبی شد
* دور جدید مذاکرات هسته‌ای آمریکا و کره شمالی به میزبانی سوئد از سر گرفته شد
* مجلس نمایندگان آمریکا برای ترامپ در ماجرای رسوایی "اوکراین گیت" ضرب‌الاجل تعیین کرد
* اردوغان: عملیات زمینی و هوایی در شمال سوریه را به زودی آغاز می کنیم
* بوریس جانسون نخست وزیر انگلیس در ماجرای برگزیت، تسلیم شد
* روسیه برای کمک به برنامه هسته‌ای کوبا اعلام آمادگی کرد
* تنش در روابط امارات ـ مغرب وارد مرحله جدیدی شد
* کره شمالی از یک زیردریایی آزمایش موشکی جدید انجام داد
* تایلند پایتخت خود را تغییر می‌دهد
* گذرگاه مرزی سوریه و عراق (ابوالکمال) پس از شش سال بازگشایی شد

از جهان سیاست



نتانیاهو بازنده، اما مسئول تشکیل کابینه

پویا حمداللهی

بر اساس نتیجه انتخاباتی که در روز ۱۷ سپتامبر، برگزار شد، حزب لیکود به رهبری بنیامین نتانیاهو، از رقیب اصلی‌اش یعنی "اتحاد آبی و سفید" کرسی‌های کمتری در پارلمان به دست آورد. علاوه بر این بلوک سیاسی او یعنی حزب لیکود به همراه تمامی متحدانش هم نتوانست به اکثریت کرسی‌های پارلمان دست یابد.

از آنسو، حزب بنی گانتس، رقیب اصلی نتانیاهو در این انتخابات موفق شده بود که از حزب لیکود آرا و کرسی‌های بیشتری به دست آورد. اگر چه برخلاف نتانیاهو در اردوگاه گانتس از یک ائتلاف پیش‌انتخاباتی منسجم از نیروهای مخالف خبری نبود، اما یک حساب و کتاب سرانگشتی نشان میداد که حتی ائتلاف سیاسی احتمالی او نیز کرسی‌های بیشتری در انتخابات دارد.پس چطور هم نتانیاهو انتخابات را باخت و هم مأمور تشکیل کابینه شد؟ بخشی از پاسخ این سئوال در جزییات فنی نظام سیاسی اسرائیل و شکل اداره این کشور نهفته است. اما بخش دیگر و چه بسا مهم‌تر، در تصمیماتی است که سیاستمداران عرب اسرائیلی گرفتند و در یک بزنگاه تاریخی، به دلیل یک شکاف حزبی -سیاسی جدی، مسیرهای متفاوتی رفتند.

دموکراسی اسرائیلی

دموکراسی اسرائیلی در لایه‌هایی عمیق و بنیادین، به دلیل سالها اشغال سرزمین‌های دیگران یا نحوه برخورد با اعرابی که شهروند این کشور هستند، با انتقادهایی جدی روبه‌رو است. اما منطق دموکراتیکی که بحران سیاسی اخیر را آفریده یا موجب شده بار دیگر بنیامین نتانیاهو مأمور تشکیل کابینه شود، مساله پیچیده‌ای نیست.اسرائیل توسط یک نظام جمهوری پارلمانی اداره می‌شود که در آن شهروندان با رای به احزاب سیاسی مختلف، ترکیب پارلمان (کنست) را تعیین می کنند. سپس بر اساس آرایی که احزاب به دست آورده‌اند، کرسی‌های پارلمان بین احزاب تقسیم می‌شود.پارلمان اسرائیل در حال حاضر ۱۲۰ کرسی دارد و حزبی که موفق شود اکثریت کرسی‌های پارلمان (۶۱ کرسی) را به دست آورد، مأمور تشکیل کابینه خواهد شد و رهبر آن حزب نیز به عنوان نخست‌وزیر، رئیس قوه مجریه و مسئول اداره کشور در مقابل رئیس‌جمهور اسرائیل، بیشتر مقامی تشریفاتی است و قدرت سیاسی اصلی در دستان نخست‌وزیر است.

در تاریخ انتخابات پارلمانی اسرائیل از سال ۱۹۴۹ (اولین انتخابات) تا امروز هیچ حزبی به تنهایی ۶۱ کرسی را به دست نیاورده و همیشه حزبی که در انتخابات اول شده ناچار شده از طریق ائتلاف با احزاب کوچکتر دولت را تشکیل بدهد. البته این موضوع به معنای بی‌ثباتی سیاسی دائمی در این کشور نیست. در دهه‌های نخست تشکیل اسرائیل، سیاستمداران چپ‌گرایی مانند دیوید بن گوریون یا **گلدا مایر** معمولاً تنها چند کرسی تا اکثریت قاطع فاصله داشتند.اما وضعیت تعداد کرسی‌های احزاب مدعی رفته رفته کاهش یافت. افزایش شکاف‌های سیاسی جامعه اسرائیل از سویی و قدرت گرفتن ایده‌های رادیکال و حاشیه‌ای از سوی دیگر موجب شد تا بر تعداد احزاب کوچکتر و میزان موفقیت‌های انتخاباتی آنها افزوده شود.

حالا وضعیت به شکلی است که نه تنها به دست آوردن اکثریت کرسی‌ها به تنهایی غیرممکن است، که حتی ائتلاف‌های سیاسی با حضور چندین حزب هم نمی‌توانند ۶۱ کرسی مورد نیاز را به دست بیاورند و به عنوان گروهی که بیشترین قدرت سیاسی را دارند، دولت تشکیل بدهند.

در انتخابات اخیر نیز اتفاق مشابهی رخ داد. یعنی نه حزب لیکود و نه اتحاد آبی و سفید، یک ائتلاف از پیش برنده با ۶۱ کرسی در اختیار ندارند.

نقش عرب‌ها

احزاب عرب اسرائیلی در انتخابات اخیر در یک ائتلاف رسمی به نام "فهرست مشترک" وارد انتخابات شدند و نتیجه خوبی هم گرفتند. این گروه بعد از اتحاد آبی و سفید (۳۳ کرسی) و حزب لیکود (۳۲ کرسی) با ۱۳ کرسی در این انتخابات سوم شدند.

در جریان محاسبات ائتلاف‌های ممکن، اظهارنظرهای ضد نتانیاهوی بسیاری از سیاستمداران عرب موجب شد تا برخی ناظران در شمارش کرسی‌های دو ائتلاف، ۱۳ کرسی عربها را نیز به حساب بنی گانتس بنویسند. همزمان از فردای روز انتخابات برخی از این سیاستمداران از جمله ایمن عده، رهبر حزب عربی "جبهه دموکراتیک صلح و عدالت" یا احمد طیبی، رهبر "جنبش عربی تغییر" (هر دو از چهره‌های رهبری ائتلاف اعراب) اعلام کردند که حاضرند از نخست‌وزیری بنی گانتس حمایت کنند.

اعراب در اظهارنظرهای پراکنده از شرایطی نیز برای این حمایت صحبت کرده بودند؛ مثلا از سرگیری مذاکرات صلح با فلسطینی‌ها یا بهبود وضعیت حقوق شهروندی و شرایط اقتصادی اعراب اسرائیل. همزمان بنی گانتس مذاکراتی نیز برای شکل دادن ائتلافش آغاز کرده بود که هنوز روشن نبود شامل گفت‌وگو با اعراب خواهد شد یا نه. با این وصف به نظر می‌رسید که اگر

احزاب شایسته، به دنبال تمامیت خواهی سیاسی نیستند

●ویژه

اعـراب از بنی گانتس حمایـت کنند، او اگرچه به ۶۱ کرسـی مورد نیازش دسـت پیدا نمی کند، اما با توجه به کرسـی‌های حزب خودش و دو حزب کارگـر و اتحـاد دموکراتیک (هـر دو از مخالفان نتانیاهو) می‌تواند به ۵۷ کرسـی دسـت یابد؛ در مقابل ۵۵ کرسی که نتانیاهو می‌توانست از ائتلاف با دست‌راستی‌های مذهبی به دست بیاورد.

بدین ترتیب بنی گانتس، هم رهبر حزب نخسـت انتخابات بود و هم از ائتلاف بزرگتری بهره می‌برد و ظاهرا چیزی نمانده بود که مسئول تشکیل کابینه شـود. **رووین ریولیـن**، رئیس‌جمهور اسـرائیل از تک تک احزاب برنده انتخابات خواسـت تا نامزد مورد نظرشان را برای نخست‌وزیری معرفی کنند. طبیعتا تمامی احزاب راست مذهبی به همراه لیکود، نتانیاهو را معرفی کردند. اما در اردوگاه روبه‌رو، در میان اعراب شکاف افتاد. در این ائتلاف که در ابتدا به شکل گروهی از بنی گانتس حمایت کرده بودند، حزب "بلد" (یکی از احزاب چهارگانه ائتلاف اعراب به رهبری امطانس شـحاده) اعلام کرد که حاضر نیست از گانتس به عنوان نخست‌وزیر حمایت کند. این حزب که کنترل سه کرسی ائتلاف اعراب را در دسـت دارد در نامه‌ای به شکل رسمی این موضوع را به رئیس‌جمهور اسـرائیل اعـلام کرد. در نتیجه تعداد کسـانی که از نخست‌وزیری گانتس حمایت کرده بودند به ۵۴ کرسـی کاهش یافت؛ در مقابل ۵۵ کرسی بنیامین نتانیاهو. و طبیعتا رئیس‌جمهور اسرائیل نیز نتانیاهو را مسئول تشکیل کابینه کرد.

چرا بلد از گانتس حمایت نکرد؟

احزاب عرب اسرائیل به طور سنتی از ائتلاف‌های سیاسـی این کشـور حمایت نمی کنند، در تشکیل دولت مشـارکت نمی کنند، و انرژی و نفوذ خود را برای بهبود وضعیت اعراب و البته فلسـطینی‌های سرزمین‌های اشغالی صرف می کنند.

آخرین بار که یک سیاسـتمدار اسـرائیلی با حمایت احزاب عرب در این کشـور به قدرت رسـید، سال ۱۹۹۲ بود که دو حزب عربی "اتحاد دموکراتیک" و "جبهه دموکراتیک صلح و عدالت" از نخست‌وزیری اسـحاق رابین، سیاسـتمدار چپ گرای اسـرائیلی حمایـت کردند، اما در کابینه مشـارکت نکردند. از آن زمان سـالها گذشته. اسـحاق رابین که گام‌هایی تاریخی در مسـیر صلح با فلسـطینی‌ها برداشت به دسـت یک فعال افراطی یهودی ترور شـد. و از آن پس چرخش گام به گام جامعه اسـرائیل به سـوی ایده‌های قومیتی-مذهبی دست راستی شدت گرفت و حالا سالهاست که راست‌ها قدرت را در این کشور در دست دارند. در چنین شرایطی که احزاب چپ‌گرا - و طرفدار صلح با فلسطینی‌ها یا حتی تشکیل کشور فلسطین - بختی برای رسیدن به قدرت ندارند، بیش از ۱۰ سال است که بنیامین نتانیاهو به عنوان کسی که از شهرک‌سازی در مناطق اشغالی حمایت می کند، یا افراطی‌های مخالف تشـکیل فلسطین را به کابینه راه داده، نخست‌وزیر است. اتحاد اعراب در زمینه چنین تحولاتی تصمیم گرفتنـد در اقدامی "عمل‌گرایانه"، کنار زدن نتانیاهو را به یکی از اولویت‌هایشان تبدیل کنند. اما امطانس شحاده، رهبر حزب بلد نظر دیگری داشت و بر نظرش هم پافشاری کرد: اینکه همکاری با دولت اسـرائیل و حمایت از نخسـت‌وزیری یک سیاستمدار که او نیز در اردوگاه راست قرار می‌گیرد (بنـی گانتـس)، منفعتی بـرای اعراب این کشـور ندارد. شحاده حتی معتقد است که حمایت اعراب از اسحاق رابین نیز کار درستی نبوده و به گفته او بعدها روشن شد که او در نهایت، گامی برای بهبود وضعیت اعراب اسرائیلی برنمی‌دارد.

این سیاستمدار عرب اسرائیلی همچنین معتقد بود که خود بنی گانتس هم علاقه‌ای به حمایت اعراب نـدارد و در این مدت حتی حاضر نشـد با ائتلاف اعراب اسـرائیلی وارد مذاکره شود. مجموعه این نظرات، به قیمت سـه کرسـی کمتر برای گانتس انجامیـد و البتـه موجب شـد تا برخـی امطانس شـحاده را بـرای احتمال نخسـت‌وزیری دوباره بنیامین نتانیاهو سرزنش کنند؛ انتقادی که با پاسخ آقای شحاده در روزنامه هاآرتص روبه‌رو شد.

حالا چه می‌شود؟

اما همه اینها به معنای پایان داستان نیست. نتانیاهو که چهار هفته فرصت دارد تا کابینه را تشکیل بدهد، هنوز به شش کرسی دیگر برای رسیدن به اکثریت نیاز دارد؛ وضعیتی که از سوی رسانه‌های اسرائیلی "مأموریت غیرممکن" توصیف شـده است. اصولا بحران دولت دست راستی بنیامین نتانیاهو از جایی شـروع شـد که متحد دیرینش، آویگدور لیبرمن به همراه حزب راسـت افراطی سـکولارش به نام "اسـرائیل خانه ماسـت"، راهش را از نتانیاهو جدا کرد. اختلاف اصلی بین این دو بر سر احزاب مذهبی و خواسته‌هایشـان اسـت که در ائتلاف نتانیاهو در دولت حضور داشتند. این احزاب که با آرای جمعیت "اولترا-ارتدوکس" (یهودیـان بنیادگرای حریدی که عقاید سـخت‌گیرانه‌ای در مـورد روش زندگی دارند) به قدرت می‌رسـند، در خدمت منافع همین گروه مذهبی هسـتند؛ از جمله مثلا با سربازی رفتن این گروه مخالفند یا نمی‌خواهند که در مدارسشان، دروس رسمی مملکت تدریس شود.

لیبرمن و هم‌حزبی‌هایش اما از راستی‌هایی هستند که همزمان سکولارند و معتقدند مذهبی‌ها هم باید مانند بقیه به سـربازی بروند و در مدرسه، در کنار دروس دینی، بخشی از همان درس‌هایی را بخوانند که باقی ملت می‌خواننـد. این دو گروه در اردوگاه راسـت، آبشـان توی یک جوی نمی‌رود. به همین دلیـل هم لیبرمن حاضر نشـد بعد از انتخابات ماه آوریل در ائتلافی با حضور مذهبی‌ها شرکت کند. الان هم وضعیت تغییری نکرده. لیبرمن و حزبش در این انتخابات هشت کرسی دارند و به هر طرف بچرخند می‌توانند معادله را به ضرر حریف تغییر بدهند. اما او در ائتلاف نتانیاهو شـرکت نمی کند، چون مذهبی‌ها هستند. از ائتلاف گانتس و چپ‌ها نیز حمایت نمی کند چون بدون اعراب به اکثریت دست پیدا نمی کنند. لیبرمن می گوید که تنها یک راه‌حـل منطقی باقی مانده اسـت: کابینه "وحدت ملی" که از نظر او ائتلافی است از سه حزب لیکود به رهبری نتانیاهو، اتحاد آبی و سفید به رهبری بنی گانتس و اسرائیل خانه ماست به رهبری خودش. چنین ائتلافی نیز در حال حاضر، دو مانع دارد.

اول اینکـه تشـکیل این ائتلاف به معنای پشـت کردن بنیامیـن نتانیاهو بـه متحدینش در جناح راسـت افراطی مذهبی خواهد بـود. این گروه به شدت از نخسـت‌وزیری نتانیاهو حمایت کرده و در این سالها، نقشی تعیین کننده در قدرت سیاسی او داشـته‌اند. مانع دوم نیز پرسش نخسـت‌وزیری اسـت. بنی گانتس می گوید کـه حزب او از لیکود آرای بیشتری به دست آورده و او باید نخست‌وزیر باشـد. این به معنای حضور حزب لیکود در دولت بدون نخست‌وزیری نتانیاهو است.

این میان ماجرای پرونده فساد مالی بنیامین نتانیاهو نیز وجود دارد که مسـاله را پیچیده‌تر می کند. از دست دادن مصونیتی که مقام نخست‌وزیری برای نتانیاهو به ارمغان می‌آورد می‌تواند به محاکمه او و حتی زندانی شدنش بیانجامد؛ پایانی که بسیاری از مخالفانـش از جملـه متحد اصلی بنی گانتس یعنی یائیر لاپید به دنبالش هسـتند. البته بن‌بست نخسـت‌وزیری، راه‌حل‌هایی مانند نخست‌وزیری نوبتی (دو سـال بنـی گانتس و دو سـال بنیامین نتانیاهـو) نیـز دارد که رسـیدن بـه آن نیازمند مصالحه این دو سیاستمدار با یکدیگر است.

و در نهایـت اگر همچنان بنیامیـن نتانیاهو نتواند به هیچ ترتیبی به یک ائتلاف با حداقل ۶۱ کرسی دسـت یابد، رئیس‌جمهور می‌تواند به بنی گانتس مأموریت بدهد که کابینه را تشکیل بدهد.

ایـن میان شـاید برپایی انتخاباتی سـوم هم هنوز بسیار محتمل باشـد، انتخاباتی که موجب خواهد شـد بنیامین نتانیاهو همچنان به عنوان سرپرست دولت به کارش ادامه دهد و بار دیگر وارد مبارزه انتخاباتی شود؛ گزینه‌ای که در میان افکار عمومی اسـرائیل محبوبیتی ندارد و هیچ کس نمی‌خواهد "مقصر" در برپایی دوباره انتخابات معرفی شـود. فعـلا وضعیتی که اسـرائیل با آن روبه‌رو اسـت همچنان آمیزه‌ای است از بی‌ثباتی سیاسی، شکاف میان گروه‌های مختلف، و ضعف ساختاری هرکس که اداره امور را در دست دارد.

سه گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

امان از این برادر!

فهرست دستگیر شدگان در هفته گذشته در بخش دولتی به مدیر عامل شرکت پشتیبانی امور دام رسید و در بخش خصوصی هم، مدیر عامل یکی از بزرگترین شرکتها و مجموعه‌های اقتصادی که در ماجرای خودرو و قطعات خودرو فعال بود روبروی قاضی برای محاکمه نشست. فهرستی که هر روز بر طول آن افزوده می‌شود و گاه افرادی که تا چند روز قبل، گفته‌ها و اخبارشان به عنوان و نهاد اقدامات یک مقام مسئول در رسانه‌ها منتشر می‌شد، ناگهان به عنوان مفسد اقتصادی، نامشان در این فهرست قرار می گیرد و یک بار دیگر در رسانه‌ها پخش می‌شود. آخرین واکنش رئیس دستگاه قضا هم به این فسادها و فهرستها، جمله‌ای بود که با صدای بلند و چهره‌ای برافروخته خطاب به مفسدین گفت، دستگاه قضایی دست افراد فاسد را از باز و قطع خواهد کرد، نه انگشت! ضمن اینکه ایشان اطمینان داد در مبارزه با فساد اقتصادی هیچ خط قرمزی هم وجود ندارد. پرونده‌های متعددی هم در قوه قضاییه تشکیل شده که برخی از آنها در مرحله تحقیقات است و برخی به مرحله رسیدگی و صدور حکم رسیده و وقتی نام متهمان و مجرمان این پرونده‌ها یکبار مرور می‌شود، به نظر می آید که دستان قوه قضاییه برای قطع کردن بازوی فاسدان، در حال سر کشیدن به جاهایی است که قبلاً کمتر کسی به آنها سر زده بود. نامهایی مانند برادر رئیس جمهور، برادر معاون اول رئیس جمهور، برادر رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، معاون شهردار سابق تهران، دادستان اسبق تهران، یک بازپرس مشهور در دادسرای رسانه و... اینکه دست افراد فاسد با دستبند محصور شود و محاکمه آنها با جزییات در رسانه‌ها به اطلاع همگان برسد، بدون تردید، برای بسیاری که قصد فساد داشته و برنامه‌ها برای چنین اقداماتی داشته‌اند، هشداردهنده و پیشگیری کننده خواهد بود، ولی به نظر می رسد تعداد آنها که با سوءاستفاده از مقام و موقعیت، آلوده به فساد شده‌اند، رشد فراوانی داشته و فعالیتهای آنها نیز مدت زمان زیادی است که آغاز شده و گاه سود و منفعتی که در این انحرافات به چنگ افراد فاسد می آید، چنان بزرگ و وسوسه کننده است که مجازات دیگران هم، چندان عبرتی برای برخی کسان که در آستانه فساد ایستاده‌اند، ایجاد نمی کنند.

اعداد هزار میلیاردی که گاه در این پرونده‌ها اعلام می‌شود، چنان بزرگ و غول پیکر است که گاهی اوقات، ترس از این است که با این پولهای بزرگ، افرادی که وظیفه نظارت و کنترل و بازرسی و تعقیب فساد را بر دوش دارند هم، گرفتار کنند و در این صورت خنجر فساد از شمشیر عدالت، برنده‌تر خواهد شد. نمی توان از این واقعیت عبور کرد که افرادی که وظیفه پیگیری و مبارزه با فاسدین را پذیرفته‌اند هم، مثل دیگر انسانها ممکن است اشتباه کنند و اگر وسوسه‌ها هر روز بزرگتر و رنگین‌تر و چرب‌تر شوند، تا کجا می توان از

کُشتنِ ۴۵، برای بوسیدن بنزین

تا یک ماه دیگر دولت باید پیشنهاد خود برای بودجه سال ۱۳۹۹ را به مجلس اعلام کند و این اولین بودجه‌ای است که تقریباً بدون اتکای رسمی و علنی به فروش نفت، تهیه خواهد شد. به طور طبیعی دولت به سمت حداکثر کردن درآمدهای ریالی، مانند مالیات پیش خواهد رفت و البته از حرکات و اعمال دولت پیداست که برای پیش بینی شرایط سخت احتمالی در آینده، محلهای ذخیره‌ای هم برای درآمدزایی پیش‌بینی کرده است. برای نمونه، کارتهای سوخت که در این دولت گم شده بود، دوباره به فرمان وزارت نفت، از صندوقچه‌ها و انباریها بیرون آمدند تا مردم با کارت سوخت، بنزین مصرف کنند و کارتهای سوخت پمپ بنزینها هم، در دو مرحله، دچار محدودیت شد تا تمام خودروداران، ناچار به تهیه کارت سوخت باشند. با این هدف که اگر زمانی لازم شد، بلافاصله بهای بنزین افزایش یابد. بنزینی که این روزها در ایران، ارزانتر از آب معدنی فروخته می‌شود و آن هم بسیار ارزانتر. (هر لیتر آب معدنی به دو برابر بهای یک لیتر بنزین فروخته می‌شود!) اما نکته اینجاست که در شرایط امروز ایران که به دلیل تحریمها، تورم در برخی استانها مطابق آخرین آمار رسمی، به بالای ۵۰ درصد رسیده، هر گونه افزایش بهای بنزین یک تورم انتظاری کمرشکن را به اقشار آسیب پذیری که همچنان خود را زیر فشارهای اقتصادی دو سال اخیر، سرپا نگه داشته‌اند وارد خواهد کرد، در حالیکه دولت می‌تواند در شرایط اضطراری، به جای دست بردن در بهای بنزین و به جان خریدن تورم و نارضایتی مردم،

مطالعه مخفی!

مرکز آمار ایران می گوید، در سال ۱۳۹۶، ۷۰ درصد افراد باسواد ایرانی، در طول یک ماه، هیچ مطالعه‌ای ندارند. ضمن اینکه این آمار می توانست بسیار افسوس آفرین‌تر باشد اگر آمار مطالعه قرآن و ادعیه به عنوان یک رسم دینی و مذهبی در خانواده‌های ایرانی، در فهرست مطالعه خانواده قرار می گرفت. آمار چاپ کتابها که مدتهاست به زیر هزار نسخه و حتی پانصد نسخه هم رسیده، کاملاً این ماجرای مرگ کتاب در ایران را تأیید می کند. هنوز اما یک نقطه امیدواری باقی مانده، اینکه دنیای مجازی و گوشیهای

این مبارزین انتظار ایستادگی و خودداری و سلامت داشت. چاره‌ای ظاهر اًنیســت، مگر اینکه به جای فرســتادن افراد به جنگ فاسدین اقتصادی، روندها و مناسبات و مراودات اقتصادی را چنان به سمت شفافیت برد و چنان تمام اطلاعات اقتصادی دولت را به پیشگاه تمام مردم ایران عرضه کرد که رانتها و روابط از دید هیچ ناظر دلسوزی پنهان نماند و هر خبرنگار ساده‌ای بتواند با استفاده از اطلاعاتی که از سوی دستگاههای دولتی در اختیار همگان قرار می گیرد، کوچکترین تردید و شـک خود درباره شـروع یک معامله فساد آلود را بدون وسواس منتشر کند.

لایحه شفافیت در دولت در حال بررسی است، حتماً هم هستند کسـانی که داخل دولتند و از آنچه در این لایحه قرار اسـت تبدیل به قانون شـود، برای منافع خود احساس خطر می کنند و قصد دارند که آنچه را که بر اساس این لایحه قرار است شفاف شود، تا آنجا که می‌توانند، کم و کوچک کنند. شخص رئیس جمهور این روزها شاید بیشترین و بزرگترین وظیفه تاریخ معاصر را برای مبارزه با فساد بر دوش خود دارد. اگر با اصرار و خواست ایشان، این لایحه بتواند تمام آنچـه را در اقتصاد دولتی ایران می گذرد، به عرصه اطلاعات عموم مردم بکشـاند و شـفاف کند و جملاتی در این قانون نوشته شود که نتیجه آن، این باشد که هیچ حرف و مذاکره و مصوبه محرمانه‌ای در امور اقتصادی در دفتر وزیران و معاونانشـان وجود نداشـته باشد یا دست کم به عدد انگشتان دست کاهش یابد، می توان مطمئن بود که مردم ایران هیچگاه مثل مردمان عراق که این روزها برای مبارزه با فساد به خیابانها آمده و به خانه هایشان برنمی گردند، عمل نکنند و به معجزه شفافیت برای مبارزه با فساد، ایمان داشته باشند.

از جای دیگری به خود کمک رسـاند. همچنان بیش از ۷۵ میلیون ایرانی ماهانه ۴۵ هـزار تومان یارانه دریافت می کنند. برای مثال یک خانـواده ۴ نفری ۱۸۰ هزار تومان در مـاه دریافت می کنند در حالیکـه افزایش قیمتها در دو سـال اخیر، چنان بوده که وجود یـا عدم وجود ایـن ۱۸۰ هزار تومان ماهانه بـرای یک خانواده ۴ نفـری، تقریباً هیچ اثر محسوسـی در اقتصاد خانواده ندارد ولی از سوی دیگر دولت برای پرداخت همین مبالغ بی‌ارزش، حدود ۱۰ درصد کل بودجه کشـور را هزینه می کند. عددی نزدیک به ۴۰ هزار میلیارد تومان در سال!

به این ترتیب دولت حتی اگر در شرایط سخت سال ۹۹ نتواند از عهـده مخارج برآید، به سـادگی می تواند با حذف یارانه‌ها ۴۰ هزار میلیارد تومان به دست آورد بی آنکه تورم و گرانی را به مردم تحمیل کند. ضمن اینکه برای ایرانیان تحت پوشـش کمیته امداد و بهزیسـتی نیز می‌توان مبالغ بزرگتری برای حفظ و حراسـت از شرایط اقتصادی آنها، کنار گذاشت.

موبایل، ایرانیان را ناچار کرده که متنهایی هرچند کوتاه و مختصر را روزانه مطالعه می کنند، متنهایی گاه مفید و آموزنده و گاه پوچ و حتی زیانبار، ولی مرکز آمار ایران هنوز ابزاری برای محاسـبه این شِـبه مطالعه را در اختیار ندارد، شاید اگر چنین مطالعه‌های سیّار و غیر کاغـذی هم در آمار مطالعه هموطنان، در نظر آورده شـود، ناگهان با آمار عجیبی درباره مقدار مطالعه در ایران روبرو شویم و یک لبخند ناشی از رضایت در کنار لب ایرانیانی که نگران فرهنگ و اندیشه ایران هستند، از دور دیده شود.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

در نسبت میان روشنفکری و تفکر

برخی، "روشـنفکر" و "متفکر" را مترادف انگاشـته‌اند و هر "روشنفکری" را "متفکر" و یا هر "متفکری" را "روشـنفکر" دانسـته‌اند. خطاسـت. این دو واژه، هم از نظر مفهوم، التزامی با یکدیگـر ندارنـد و هم از نظر ظهور تاریخی لزوماً همنوا و همزمان نبوده‌اند. تاریخ تفکر، به قدمت ظهور بشر است؛ گیرم در برهه‌هایی از این تاریخ، "بی خردی" دستمایه‌ی تفکر بوده اسـت. (تاریخ بی خردی، ترجمه حسن کامشـاد). تاریخ روشنفکری نیز لزوماً و همیشه بر پایه‌ی تفکر نبوده؛ بلکه گاه نواگری خارج از تفکر بوده‌است. تفکر، روال عادی کند و کاوهای ذهن بشری است و روشنفکری، چالشگری بر پاره‌ای تفکرات.

بدین ترتیب می توان چهار ترکیب از این دو واژه را برای واجدان آن فرض کرد:

۱ـ "متفکران" روشنفکر ۲ـ "متفکران" غیر روشنفکر

۳ـ "روشنفکران" متفکر ۴ـ "روشنفکران" غیر متفکر.

در اولی و دومی، اصل بر تفکر است و در سومی و چهارمی، اصل بر روشنفکری؛ و جامعه‌ی ما در تعداد "چهارمی"ها دست بالاتر را دارد.

برای گروه اول، حمید عنایت را می توان ذکر کرد و البته دو چهره شـاخص دیگر در زمان حال می شناسـم، که به دلایل فنی(!) از بردن نامشـان معذورم. برای گروه دوم، دو چهره‌ی شـاخص، مرتضی مطهری و سیدحسـین نصر را می توان نام برد. شاخص گروه سوم، علی شـریعتی اسـت که ـ به اعتقاد من ـ هنوز در این ترکیب بدیل چشمگیری نیافته است. در گروه چهارم، دو دوره گفتمان از روشنفکران غیر متفکر را می توان تمیز داد: گفتمان روشنفکری لائیک و روشنفکری مذهبی.

روشـنفکری لائیک آمیخته با دغدغه‌ها و دلمشـغولی‌های سیاسی در کشور ما زاده شد و روشنفکری مذهبی در چالش با سنت‌ها و نهادهای دینی سر بر آورد؛ اما هر دو از شاخصه‌های تفکر، پژوهش و روشمندی تقریباً تهی بودند.

"متفکران روشـنفکر" با تسلط دانشـی و برخورداری از ذهن پژوهنده و کاوشگر و آشنایی با متدولوژی علمی و نیز تأملات فلسـفی، از چهره‌ی جامعه، فرهنگ، دین و دیگر شـئونات زندگی غبارروبی می کنند و گرچه با باور عامه پنجه در پنجه می‌فکنند، اما با احساسات عوام گلاویز نمی‌شوند؛ چرا که، جوهر تفکرشان به آنها آموخته است، که پوست اندازی جامعه از جمود و یا خرافات و رهایی از تحریفات، با جراحی خونین ممکن نیست، بلکه بر مدار مدارا و تمکین میسّر است. "متفکران غیر روشنفکر" با دل نگرانی از اینکه بر سر شاخ، بن نبرند، قداست تفکر را بر حماسه‌سازی‌های روشنفکری ترجیح می دهند و هراس آن دارند، که در آرایش ابروی جامعه و فرهنگ و دین، چشمش را کور نکنند. زین روی، وسواس و احتیاط در سخن گفتن را چاشنی عمق تفکر می کنند و ره به عافیت می سپرند. "روشنفکران متفکر"، اصولاً فکر را در خدمت عمل گرایی و "پراگماتیسم" می‌دانند؛ هرچند که خود اهل تفکرند، اما در پلِ "اندیشـه"، بر عبور می اندیشـند و در منزلگاه تغییر و نوآوری، مقصد و مقصود را می‌جویند. "روشنفکران غیر متفکر"، با کالای اعتراض و فریاد سلبی، در بازار بدلی‌فروشان، اشتهای زمانه را عجالتاً با فست‌فودها کور می کنند، چرا که طبخ درخوری ندارند.

گروه اول، با وفاداری بر ایده آلیسم و رئالیسم فلسفی با دستور زبان تفکری و مهندسی ذهنی ارسـطویی، در صدد تا منطق ریاضی راسـل و نظریه‌ی ابطال‌پذیری پوپر را ضمیمه‌ی تفکرشان کنند. گروه دوم، سنت‌های فلسفی و فکری را پرمایه‌تر از آن می دانند که مدرنیسم را املاط آن کنند و خلوص غربال شده‌ی تفکر تدریجی در طول تاریخ را ـ همچون گندم‌های آغشته به کاه و شن این روزها(!) ـ بیالایند.

گروه سوم، موج آفرینی اجتماعی را مقصد می دانند و تفکر را در استخدام تموج می‌خواهند.

...و گروه چهارم موج سوارانند بر امواجی که ـ نه لزوماً از سر تفکر، بلکه برخاسته از تشتت و ابن‌الوقتی ـ خود برمی‌انگیزند و بر آن برمی نشینند.

سـه گروه نخسـت، بدفرم، جای را بر گروه چهارم فراخ کرده‌اند و به اجبار و یا اختیار، خود گوشه‌ی انزوا گزیده‌اند.

اگر به دنبال موفقیت نروید، خودش به دنبال شما نخواهد آمد ● مارو اکلینز



زیر نظر: محمود صفادار

آبنیک قصران

پایتخت نشینان که به خصوص در فصل گرما از دود و خاک خسته و آزرده هستند، معمولاً در پیدا کردن مقصدی برای یک سفر کوتاه یک یا دو روزه بامشکل روبرو هستند. اگر شما هم یکی از پایتخت نشینانی هستید که سفری کوتاه به منطقه‌ای خوش آب و هوا را می خواهید می توانید از روستای آبنیک در منطقه فشم دیدن کنید. روستای آبنیک از روستاهای بخش رودبار قصران شهرستان شمیران استان تهران است. این روستا در ضلع شمال جاده اصلی و در دو طرف رودخانه کلارود قرار دارد و از آنجایی که در دامنه ارتفاعات البرز قرار گرفته، معمولاً یکی از اصلی ترین مسیرهای کوهنوردی به شمار می رود. افراد محلی این رودخانه راهم آبنیک می نامند. حاشیه دو طرف رودخانه پوشیده از سبزه‌ها و بوته‌های قد کشیده، گل‌پرهای بلند و گلهای رنگارنگ است که چشمان هر بیننده‌ای را نوازش می دهد.

ارتفاعات خرسنگ، خرسنگ شمالی و ورزاب گزینه‌های خوبی برای یک کوهنوردی بهاری یا پاییزی هستند. جمعیت روستا ۵۱۲ نفر است. جمعیت این روستا در تابستان به بیش از ۱۰۰ خانوار می رسد اما در مقابل، زمستانها که برف و یخبندان شدیدی در روستا حاکم است، کمتر از ۳۰ خانوار در روستا زندگی می کنند. بنای امامزاده ابراهیم (ع) اصلی ترین جاذبه مذهبی منطقه است. زبان اهالی روستای آبنیک تاتی است. البته زبان رایج در آبنیک کاملاً تاتی نیست و زبان مازندرانی بسیار در آن نفوذ یافته است. گویش مردم آبنیک به گویش روستاهای لالان، میگون و شمشک در قصران بسیار نزدیک است. نفوذ مازندرانی در زبان تاتی قصران به این دلیل است که قصران در





تنگه و آبشار تیز آب

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز

آبشار تیز آب در فاصله پنج کیلومتری شمال شهر دماوند در نزدیکی محله دشتمزار قرار گرفته و یکی از جاذبه‌های گردشگری شهر دماوند واستان تهران است که به دلیل شرایط آب وهوایی و نوع آب منطقه و خواص درمانی همه ساله شمار زیادی گردشگر را به خود جذب می کند.

آب این چشمه تند و گس است. اینجا تنگه‌ای ۱.۵ کیلومتری بنام تیزاب قرار دارد که دارای طبیعتی بکر است. البته این روزها حال این تنگه خوب نیست و مثل تنگه واشی در فیروزکوه باید به نریختن زباله توجه کرد. وجود درختان بید و رودخانه‌ای پر آب، آب و هوای مطبوع و دلپذیری را به این منطقه زیبا داده است. آبشار تیزاب در دماوند یکی از جاذبه‌های گردشگری این شهر است. ارتفاع آبشار در حدود ۱۰ متر و در ارتفاع ۲۴۳۰ متری از سطح دریا در بین تنگه‌ای تنگ با کوههای مرتفع قرار گرفته است. یخ زدن آبشار در زمستان مناظر زیبایی در این منطقه ایجاد می کند و دسترسی به آبشار از طریق شمال شهرستان دماوند و تنگ تیزاب امکان پذیر است. در پای آبشار حوضچه کوچک آبی به عمق ۱ متر ایجاد شده که برای درمان امراض پوستی مورد استفاده قرار می گیرد.

برای رفتن به این منطقه بهتر است به برخی نکات توجه کنید. حدود ۳ تا ۵ کیلومتر انتهای جاده آن است. مخصوصاً ۱۰۰ متر اول جاده دارای شیب





گذشته تحت حاکمیت طبرستان قرار داشته اما در تقسیمات کشوری معاصر جزو استان تهران محسوب می‌شود.

از دیگر دیدنیهای طبیعت این روستا، کوه معروف جان‌ستان است که محلیها آن را جانستون می‌نامند و به کوه یونز اهم معروف است. چشمه‌ای گوارا از کوه جان‌ستان سرچشمه دارد و در آبنیک به شاخه رودخانه جاجرود می‌پیوندد. آب این چشمه در گوارایی معروف است و وجه تسمیه آبنیک از این چشمه است. برای رفتن به آبنیک بدون وسیله نقلیه شخصی، می‌توانید با اتوبوس و تاکسی خود را به میدان تجریش برسانید و از آنجا سوار بر مینی بوسها یا تاکسیهای فشم شوید.



نسبتاً زیاد و پر از دست انداز است. پس بهتر است مراقب باشید و آهسته رانندگی کنید. انتهای این جاده که دیگر نمی‌توان با ماشین جلوتر رفت (یعنی حدود ۱۰۰ متری آبشار) چشمه آبی بسیار خنک، زلال و گوارا وجود دارد که توصیه می‌کنم ظرفهای آب خود را از آن پر کنید. انتهای مسیر که نزدیک آبشار می‌شود دره تنگ‌تر شده و سنگهای اطراف رودخانه لغزنده و خطرناک است. البته امکان طی کردن راه از داخل آب هم وجود دارد. به شرط اینکه بتوانید خنکی آب را تحمل کنید.



کلیسای وانک



این کلیسا بزرگترین و زیباترین کلیسای جلفای اصفهان است. از نظر طلاکاری سقف و سطح داخل گنبد و نقاشیهای تاریخی از زیباترین کلیساهای جلفای اصفهان است. داخل کلیسا و تمام دیوارهای اطراف و جوانب آن از تزئینات نقاشی رنگ و روغن و آب طلا به سبک ایرانی و تصاویری از زندگی حضرت مسیح(ع) متاثر از نقاشی ایتالیایی تزئین شده است. برج ناقوس روبروی در اصلی کلیسا به سبک ایرانی است و در زمان شاه سلطان حسین ساخته شده است.

این کلیسا به نامهای سن سور و آمنا پرکیج نیز نامیده می‌شود و بزرگترین کلیسای جلفا است. این کلیسای با شکوه در سال ۱۰۱۵ هجری قمری در اراضی باغ زرشک احداث شد و پس از ۵۰ سال در سال ۱۰۶۵ هجری توسعه یافت و به صورت امروز در آمد. این کلیسا دارای گنبدی عظیم و دیوارهای رفیع و طاقهای بلند و زیباست که در حال حاضر محل اقامت خلیفه ارامنه ایران و هندوستان می‌باشد. نمازخانه اصلی کلیسا که به شکل متوازی‌الاضلاع است شامل دو قسمت چهار گوش است که قسمت اول شبستان بنا و قسمت دوم که زیر گنبد خانه است محل اجرای مراسم و سرودهای مذهبی است. ازاره‌های دیوارهای نماز خانه را کاشیهای خشتی چند رنگ فرا گرفته است. در قسمتهای بالای ازاره تصاویر بسیار زیبائی نقاشی شده‌اند که از کتب مقدس الهام گرفته شده و تمامی سطح فضای گنبد را تزئین کرده است. دور تا دور گنبد داستان خلقت آدم و حوا است که بوسیله نقاشان ارمنی ترسیم شده‌اند. بر محراب بسیار زیبای کلیسا نیز تصاویری از جمله تصویر حضرت مسیح (ع) نقاشی شده است. در گوشه حیات کلیسا برج ناقوس زیبا و بزرگی ساخته شده که بر چهار ستون سنگی استوار است. در گوشه دیگری از این حیاط و روبروی برج ناقوس ستون بلندی از سنگ یادبود یک و نیم میلیون نفر ارمنی ساخته شده که در سال ۱۹۱۵ میلادی قتل عام شده‌اند. در صحن حیاط کلیسا چند نفر از ارامنه مشهور از جمله چند اسقف اعظم و نمایندگان سیاسی کشورهای اروپایی که در اصفهان در گذشته‌اند به خاک سپرده شده‌اند.

کلیسای وانک دارای تأسیسات مختلفی مانند موزه و کتابخانه است. موزه کلیسا در سال ۱۳۲۲ هجری قمری برابر با ۱۹۰۵ میلادی ساخته شد. اشیائی که در سالن های آن به معرض تماشای بازدید کنندگان گذاشته شده‌اند شامل تابلوهای نقاشی کار نقاشان اروپائی است که به کلیسا اهداء کرده‌اند. تعدادی کتب خطی نفیس نیز در این موزه نگهداری می‌شوند. از دیگر تأسیسات کلیسا چاپخانه است. این چاپخانه که به سعی و کوشش و ابتکار پیشوای ارامنه آن روزگار به نام خاچاطور کساراتسی GZARATSSY در جلفا تأسیس شده بود در سال ۱۶۳۶ میلادی به عنوان اولین چاپخانه شروع به کار کرد و نخستین کتابی که به وسیله آن به چاپ رسید زبور داوود بود که از این کتاب فقط یک نسخه در دنیا موجود است و آن نیز در شهر آکسفورد انگلستان نگهداری می‌شود. تصویر این کتاب در موزه کلیسا در معرض بازدید عموم است. کتابخانه کلیسای وانک نیز با ۲۵۰۰۰ جلد کتاب به عنوان یکی از بهترین منابع مورد استفاده محققین و پژوهشگران ارمنی و سایر ادیان قرار می‌گیرد.

محمد علی بهوند یوسفی



اگر شور زندگی را باور کنیم تنهایی به سراغمان نخواهد آمد ● ارسطو

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: نیلوفر یوسفی

ماجراهای واقعی از کارهایی که افراد در مکانهای مختلف برای کمک به دیگران انجام داده‌اند...

ما تنها نیستیم

"کوئین واترز" کوچولو، پسر بچه‌ای است که در طی سه سال گذشته، مشکلات بزرگی را به چشم دیده است. او سنی ندارد و تازه وارد پیش دبستانی شده بود که همین اواخر به بیماری سرطان مغز دچار شد. پزشکان برای محافظت از او، بستری شدن در خانه را برای او تجویز کرده‌اند. او باید تمام مدت تنها در یک اتاق بماند تا مبادا به علت پایین بودن سیستم ایمنی بدنش دچار بیماری شود. اطرافیان این پسر کوچک، مانند تمام خانواده‌ها و اطرافیان کسانی که با بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند، تلاش می‌کردند او بتواند با این مشکل که قلب کوچکش را شکسته است، کنار بیاید. ولی متأسفانه برای درمان کوئین، کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.



از آنجایی که بدن کوئین نحیف و آسیب‌پذیر شده بود، غریبه‌ها نباید با او ملاقات می‌کردند و او از دیدن دوستانش و بازی کردن با آنها محروم شده بود. پس تنها کمکی که از دست همسایه‌ها و اطرافیان او بر می‌آمد این بود که بیرون خانه و درست روبه روی اتاقی که کوئین در آن بستری است، برایش نمایشهای عروسکی و کودکانه زیبا اجرا کنند. خبر این کار انسان دوستانه و زیبا به زودی در تمام ایالت محل زندگی کوئین پیچید و ماجرا تا آنجایی پیش رفت که حتی ورزشکاران، گروههای جشن محلی، دپارتمان پلیس شهر و حتی یک گروه کنسرت موسیقی برای او به صورت اختصاصی و درست جلوی پنجره اتاقش برنامه اجرا کردند.

از آنجایی که حفظ روحیه و سلامت ذهن برای درمان بیماری سرطان بسیار حائز اهمیت است، دوستان جدید کوئین امیدوارند او بتواند با کمک آنها از این دوران سخت با موفقیت عبور کند. آنها می‌گویند: "محبت درمان تمام دردهاست".

وقتی خدمت دادن متفاوت می‌شود



یک روز وقتی افسر پلیس "استن" در کشور هلند در حال خدمت در محل کار خود بود، به مأموریتی فوری فراخوانده شد. او توقع داشت بعد از ورود به خانه زن محلی که درخواست کمک کرده بود مانند همیشه با صحنه جرم روبه رو شود ولی در کمال تعجب پنج بچه کوچک گرسنه را دید که مادر بد حالشان را با آمبولانس به درمانگاه محلی منتقل می‌کردند. پلیس جوان که حسابی دلش برای بچه‌ها سوخته بود، تصمیم گرفت تا رسیدن خانواده در کنار بچه‌ها بماند و مانند یک مادر مراقب آنها باشد. این پلیس مهربان برای بچه‌ها ساندویچ و میان وعده آماده کرد و سپس ظرفها را شسته و آشپزخانه را مرتب کرد. او برای مادر بچه‌ها یک کاغذ یادداشت روی میز گذاشت و رویش نوشت: "ما با هم قوی تریم!". این یادداشت زیبا بعد از به اشتراک گذاری آن در صفحه‌های مجازی به سرعت پر بیننده و معروف شد. چه چیزی از این بهتر که به یاد بیاوریم ما در هر شغل و هر سمتی که باشیم خدمتگزار یکدیگر هستیم. ما همسایه‌ها و همشهریهای همیم. با محبت ما دنیا جای زیباتری برای زندگی می‌شود.

در کنار هم ایستاده‌ایم



حتما تا حالا اسم "وائورانی‌ها" به گوشتان نخورده است. آنها یک گروه بومی منطقه دور افتاده‌ای در آمازون هستند.

به تازگی خبری تلخ برای این قبیله منتشر شده است. گویا دولت زمینهای اجدادی آنها را برای حفاری اکتشاف نفت واگذار کرده است. ولی این صاحبان اصلی و قدیمی آمازون، هرچقدر هم به صورت بدوی و با امکانات اولیه زندگی کنند، حاضر نمی‌شوند خانه‌هایشان را به راحتی و بی‌دردسر به دولت واگذار کنند و از همه مهم‌تر، آنها اهمیت حفظ منابع طبیعی را بهتر از شهرنشینان درک می‌کنند و اجازه نمی‌دهند نفت، فرهنگ و محیط اطرافشان را نابود کند. به همین علت با اینکه به تکنولوژی دسترسی ندارند، با هر وسیله‌ای مثل قایقهای دست ساز تک نفره و حتی هواپیماهای تک سرنشین که با درخواست کمک از مردم شهر بدست آورده‌اند، خود را به پایتخت رساندند و در برابر این حکم ایستادگی کردند. جالب اینجاست که این اعتراض کوچک آنها جواب داد و موفق شدند ۷ میلیون جریب از جنگلهای بارانی که محل زندگی اجدادیشان است را از خطر تخریب نجات دهند.

این اعتراض نه تنها محل زندگی این همسایه‌های شجاع را حفظ کرد، بلکه یکی از بزرگترین منابع تولید اکسیژن را هم از خطر نابودی نجات داد.

پسر بچه‌ای که امید تقسیم می‌کرد



جلوی هر چیزی را که بشود گرفت، جلوی بلاهای طبیعی را نمی‌شود. بلاهای طبیعی محل زندگی افراد را نابود می‌کند و زندگی افراد را یک شبه به کابوسی وحشتناک تبدیل می‌کند. ولی در کشمکش شنیدن اخبار منفی بلایا، گهگداری خبرهای دلچسبی از کمکهای بی‌منت و زیبای افراد مهربان به گوش می‌رسد که واقعا خستگی را از تن آدم به در می‌کند.

درست عین خبر **"جرمن بیل"** پسر بچه‌ای که فقط ۶ سال دارد. جرمن مهربان مدتها بود که یک قلک در خانه نگهداری می‌کرد تا با پولی که در آن جمع می‌کند بتواند به "دیزنی لند" برود و یک دل سیر بازی کند اما درست وقتی که پولش به اندازه‌ای که می‌خواست جمع شد، طوفان دوریان شهر همسایه‌اش را در نوردید و افراد زیادی را بی‌خانمان کرد. جرمن کوچولو بعد از شنیدن اخبار طوفان در تلویزیون تصمیم بزرگی گرفت. او با کمک خانواده‌اش تمام پول قلکش را که برای

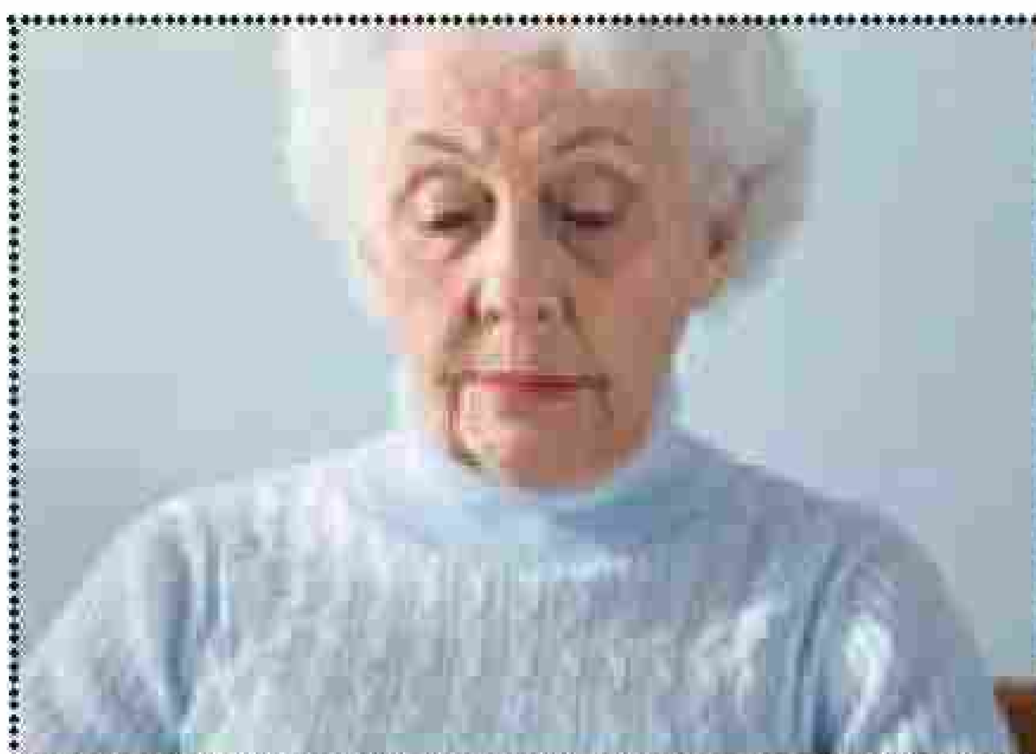
بازی خودش جمع کرده بود، برای خرید ساندویچ و آب معدنی برای طوفان زده‌ها خرج کرد و جالب اینجاست که خودش در کنار جاده‌ای بساط کرد و این کمکها را به دست افراد طوفان زده رساند. جرمن مهربان بعد از آن در کنار کسانی که از وقوع طوفان حسابی ترسیده بودند ایستاد و همراه آنها برای آرامششان دعا خواند. از همه جالب‌تر اینکه جرمن خیلی زود جواب محبتی که کرده بود را گرفت. خبر این کمک زیبا توسط یکی از طوفان زدگان به مسئولین دیزنی لند رسید و آنها در حالیکه لباسهای شخصیت‌های کارتونی دیزنی را به تن داشتند برای جرمن بلیط یک سفر مجانی به دیزنی لند را هدیه آوردند.

سربازانی که برای نجات راهی شدند



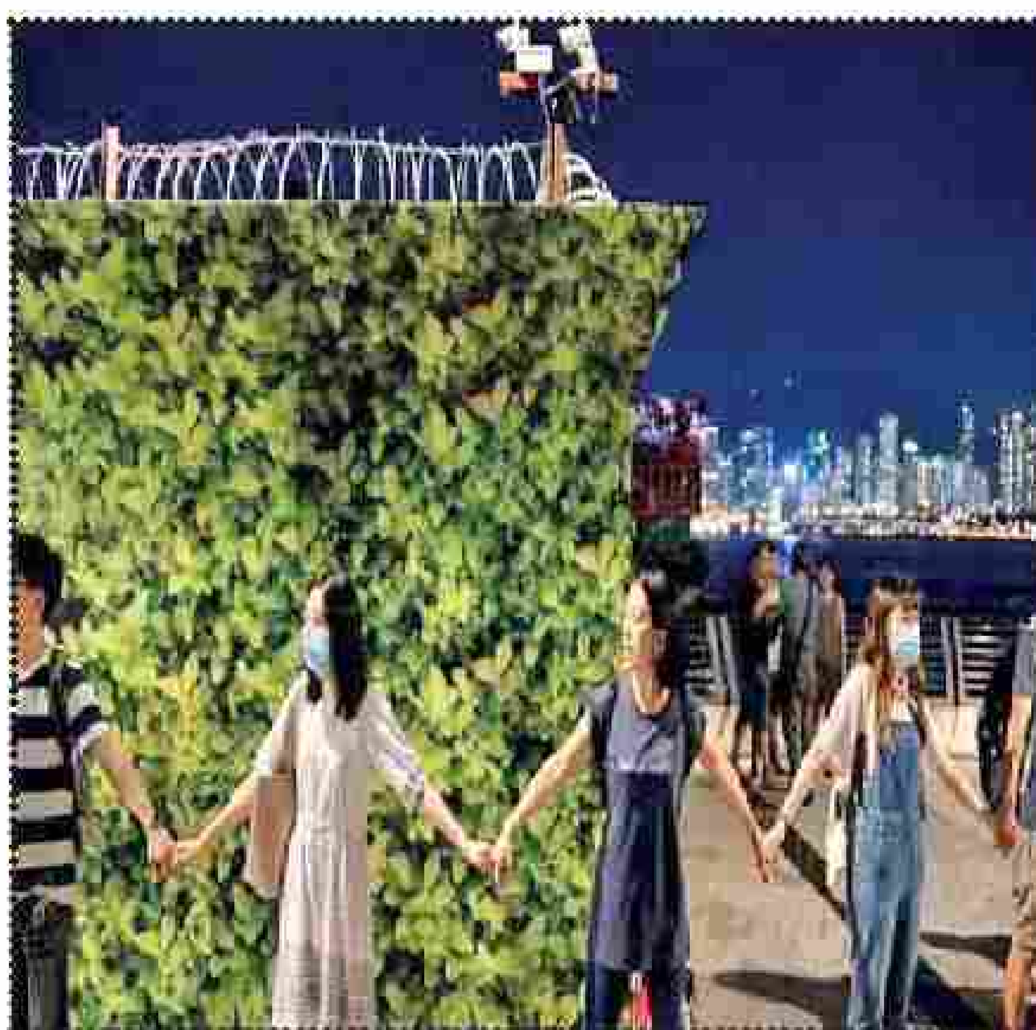
به نظر شما چه راهی برای خدمت به همسایگان از جان دادن به خاطر آنها عجیب‌تر است؟! شاید باورتان نشود ولی این اتفاق برای تعدادی از پیرمردان ژاپنی رخ داد. همین چند وقت پیش خبری با این مظنون منتشر شد: "یک گروه از بازنشستگان از خود گذشته ژاپنی نشان دادند چقدر می‌توانند محافظهای قدرتمندی برای همشهری هایشان باشند". بعد از سونامی ژاپن به علت آسیبی که به نیروگاه فوکوشیما رسیده بود، مواد رادیواکتیو مضر به محیط زیست اطراف نشت کرده بود. میزان آلودگی رادیو اکتیو در این منطقه به حدی بالا بود که هر کسی که برای پاکسازی محیط به این منطقه می‌رفت در خطر مرگ قرار می‌گرفت. با پخش این خبر "**یاسوترا یاماندا**" یک مهندس بازنشسته ۷۲ ساله تصمیم عجیبی گرفت. او به این نتیجه رسید که تنها راه نجات همشهری هایش، قربانی کردن خودش در این راه است. این پیرمرد از خود گذشته بلافاصله یک گروه کهنه سربازان دوره دیده بازنشسته و بالای شصت سال را تشکیل داد تا این افراد از جان گذشته بدون ترس برای نجات جان همشهری‌هایشان از جان خودشان بگذرند. آنها به محل حادثه رفته و آنجا را پاکسازی کردند. احتمال ابتلای این افراد از خود گذشته به سرطان در ۱۰ تا ۲۰ سال آینده بسیار بالاست ولی آنها موفق شدند جوانان زیادی را از خطر ابتلا به بیماریهای مهلک نجات دهند.

بهترین هدیه تولد



"آنجی تیما" به مدت ۳۵ سال در یک خانه ثابت در فلوریدا زندگی می‌کرد. وقتی همسر آنجی ۲۰ سال پیش از دنیا رفت، یک دوست خانوادگی خانه آنها را خرید و دوباره آن را به آنجی اجاره داد تا بتواند با پرداخت اجاره‌ای کم به صورت دائم در آن خانه سکونت داشته باشد. ولی متأسفانه او مدتی بعد دچار مشکلات مالی شدید شد و مجبور شد خانه را به فرد دیگری بفروشد. آنجی که با پا گذاشتن در سن دیگر قادر به پرداخت اجاره خانه روز افزون نبود، مجبور شد خانه را ترک کند و برای زندگی در مسافرخانه آواره شود. ولی از آنجایی که هر کسی فرشته نجاتی پیش خداوند دارد، "**دانیل کالدر**" همسایه چندین و چند ساله آنجی که برای مدتها فقط چند خانه آن طرف‌تر از او زندگی کرده بود و تحمل دیدن وضعیت آنجی را نداشت، برای او بسیار ناراحت و دلواپس شد. گاهی همسایه درست مانند افراد خانواده آدم می‌شود. بالاخره دانیل تصمیم بزرگش را گرفت او بیش از ۱۶۰ هزار دلار برای خرید خانه آنجی همسایه قدیمی‌اش پرداخت تا این خانه خاطره انگیز را به عنوان هدیه روز تولد به آنجی ۹۰ ساله بدهد. او می‌گوید: "مردم شهر مانند اعضای یک خانواده بزرگ هستند. آنها باید در هنگام مشکلات به هم کمک کنند". حالا آنجی به لطف همسایه تولد ۹۰ سالگی‌اش را در خانه قدیمی‌اش جشن می‌گیرد.

زنجیره همدردی



همه ما تجربه‌هایی از کمک به همسایگان خود در اتفاقات مختلف داشته‌ایم. کمک به همنوع و همسایه به شکلهای مختلف رخ می‌دهد ولی گاهی اوقات نوعی کمک و یا یک اتفاق خاص به ما یادآوری می‌کند که چقدر در کنار هم می‌توانیم قدرتمندتر باشیم. در ماهی که گذشت در هنگ کنگ بیش از ۱۰ هزار نفر در یک ساعت خاص از خانه‌های خود بیرون آمدند و در سکوت و آرامش دستهای یکدیگر را گرفتند و یک زنجیره انسانی ۳۵ مایلی تشکیل دادند. جالب اینجاست که این حرکت به هیچ عنوان با اعتراضات اخیر در ارتباط نبود و در واقع اصلاً یک حرکت سیاسی نبود. بلکه هدف آن یادآوری محبت و کمک به همسایه در هنگام سختی و مشکلات بود. زنجیره انسانی از نوع هنگ کنگی نماد اتحاد و قدرت بین همسایه‌ها است.

روزنامه مشکوک



"جان کانلی" به ادب و مهربانی در بین همسایگانش معروف است. جان همیشه به اطرافیانش اهمیت ویژه‌ای می‌دهد. یکی از کارهایش این است که روزها وقتی برای پیاده‌روی صبحگاهی راهی می‌شود، روزنامه‌هایی که نامه‌رسان جلوی در خانه همسایگانش رها کرده است را یکی یکی با سلیقه برمی‌دارد و دقیقا جلوی در خانه آنها می‌گذارد تا مجبور نشوند برای برداشتن روزنامه مسیر حیاط را طی کنند. در محله خلوت و آرام آنها اغلب هر کسی به قول معروف سرش در کار خودش است و همسایه‌ها کمتر با هم مراوده دارند. یک روز وقتی جان طبق معمول در حال گذاشتن روزنامه جلوی در خانه یکی از همسایگانش بود، متوجه شد که او روزنامه روز قبل را از جلوی در خانه‌اش برنداشته است و نگران حالش شد. او تصمیم گرفت در خانه همسایه‌اش را بزند تا متوجه ماجرا شود. بعد از پیگیریهای جان، مشخص شد که همسایه بیچاره دو روز قبل از پله‌ها افتاده و به علت شکستگی لگن قادر به حرکت نبوده است. او تمام دو روز را با درد شدید و بدون آب و غذا سپری کرده بود. جان موفق شد با توجه و رفتار درست همسایگی جان همسایه‌اش را نجات دهد.

هیچگاه در مورد دیگران قضاوت نکن

• پوشکین

بقیه در صفحه ۳۹

ترانه شکیبا



تکیه بر شانه‌های باد

- چه عجب از این طرف‌ها؟

سحر، روی مبل جا به‌جا شد. فنجان نسکافه‌ای را که الهام برایش آورده بود، از روی عسلی جلوی مبل برداشت و در حالیکه جرعه جرعه آن را می‌نوشید، در جواب پرسش او گفت:

- راستش، آمده‌ام با تو درددل کنم

الهام با تعجب لب برچید و ابروانش را بالا برد:

- تو و درد دل؟ چی شده که آدم توداری مثل تو به فکر افتاده با کسی حرف بزند؟ طی مدت دوستی‌مان، هرگز اتفاق نیفتاده بود از چیزی گله کنی و همیشه می‌گفتی آدم نباید رخت چرک‌هایش را در خانه همسایه بشوید!

- حق با توست، اما این دفعه با همیشه فرق دارد.

- اتفاق خاصی افتاده؟

سحر، فنجان را نیم‌خورده، روی میز گذاشت:

- تو آقا ابوالفتح را می‌شناسی؟

- تا حالا او را ندیده‌ام. اما یادم می‌آید یکی ـ دو بار که حرف پیش آمد، از او به‌عنوان شریک پدرت یاد کردی.

- آفرین! معلوم می‌شود هوش و حواس جمعی داری... تا همین اواخر، پدرم با آقاابوالفتح شریک بود و یک کارگاه رنگ‌سازی داشتند. آنها چندین سال با همدیگر کار می‌کردند و روابطشان به قدری عمیق و دامنه‌دار بود که تصمیم گرفتند فرزندانشان با هم ازدواج کنند.

- یعنی تو و ...

- آره... آقا ابوالفتح پسری دارد به اسم حمید که سه سال و چند ماه از من بزرگتر است. پدرم، به دنبال توافقی که با شریک خودش کرده بود، بدون اینکه به من چیزی بگوید، تصمیم گرفت من همسر حمید بشوم.

- مشکلت را درک می‌کنم. معلوم نیست بعضی پدرها تا کی می‌خواهند به رسم و رسوم قدیمی و کهنه پایبند بمانند و به پشتوانه خواست‌ها و سلیقه‌های شخصی، دخترشان را شوهر بدهند؟ شک ندارم به‌همین دلیل با پدرت مشکل پیدا کرده‌ای و...

- البته، وقتی در جریان قضیه قرار گرفتم، مخالفت کردم و به‌آسانی حاضر نشدم با مردی که او را ندیده بودم، نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چه سلیقه‌ای دارد، ازدواج کنم، اما به‌هرحال، پدرم با روحیه مستبدی که دارد، پیروز شد و من و حمید به‌عقد همدیگر درآمدیم.

- در این مورد چیزی برایم نگفته بودی!-

قضیه، مربوط به دو سال پیش و زمانی است که در سال آخر دبیرستان درس می‌خواندیم. منتظر بودم تا وقتی قضیه قطعی شد موضوع را برایت تعریف کنم.

سحر از حالت نگاه الهام فهمید که برای شنیدن بقیه حرفهایش کنجکاو شده و ادامه داد:

- مراسم عقد اوایل اسفندماه برگزار شد و خانواده‌هایمان توافق کردند در خردادماه یا تیرماه سال بعد، وقتی تحصیلات من تمام شد، ازدواج کنیم. ولی متأسفانه در پایان اسفندماه آن سال، پدرم و آقاابوالفتح، که طی سالهای طولانی همکاری، هیچ‌وقت کوچک‌ترین اختلافی با هم نداشتند، سر تقسیم سود سالیانه به اختلاف رسیدند و هر کدام دیگری را به سوءاستفاده متهم کردند و در مدت ده ـ پانزده روز، رابطه‌شان چنان شکراب شد که شراکت خودشان را به‌هم زدند و هر کدام، شکایتی علیه دیگری تسلیم دادگستری کردند.

سحر، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- تا یکی ـ دو ماه بعد از آن قضیه، من و حمید مشکلی نداشتیم، با همدیگر رفت و آمد می‌کردیم و حتی به اتفاق هم ملزومات زندگی مشترک آینده‌مان را می‌خریدیم و طی همان رفت و آمدها، متوجه شدم حمید جوانی بسیار شایسته و شرافتمند است و از نظر اخلاق و رفتار، ویژگی‌هایی دارد که می‌توانیم همسران خیلی خوبی برای همدیگر باشیم و به همین دلیل چنان وابسته‌اش شدم که فکر می‌کردم اگر سایه‌اش یک ساعت از سر زندگیم کوتاه شود، از غصه می‌میرم.

- طوری حرف می‌زنی که انگار... نکند حمید رنگ عوض کرده و باعث اذیت و آزارت شده؟

سحر، به‌جای جواب‌دادن به سوال الهام، حرفش را ادامه داد:

- وقتی امتحانات خردادماه به پایان رسید و من قبول شدم، خانواده حمید به‌صرافت برگزاری مراسم ازدواج ما افتادند و درست همان زمان، لجبازی پدرم شروع شد و اعلام کرد که به هیچ وجه رضایت نخواهد داد من و حمید ازدواج کنیم.

- ولی شما که قبلاً به‌عقد همدیگر درآمده بودید.

- آره. از نظر قانونی، من و حمید زن و شوهر بودیم، اما پدرم اجازه نمی‌داد به خانه شوهرم بروم. مدت هشت ماه مرا در خانه طوری تحت نظر قرار داد که حتی نمی‌توانستم یک تماس تلفنی با حمید داشته باشم.

- چرا برای حل مشکل از مادرت کمک نگرفتی؟

- مادرم تنها مدافع من بود و بارها برای روشن شدن تکلیف با پدرم حرف زد، قهر کرد، پدرم را در تنگنا گذاشت و گفت که جدا شدن من و حمید موجب آبروریزی و بدنامی خانواده‌مان می‌شود، اما فایده‌ای نداشت. البته، خودم هم دایم بد قلقی می‌کردم و قصد داشتم پدرم را چنان به ستوه بیاورم که کوتاه بیاید و اجازه بدهد تا زندگی مشترک با حمید را شروع کنم.

- تو که مرا کشتی. چرا این‌قدر موضوع را طول و تفصیل می‌دهی؟ زودتر، حرف آخر را بزن.

سحر، نتوانست خودش را کنترل کند و اشک، از لابلای مژگان بلندش نیش زد:

- پدرم وقتی دید حریف من و مادرم نمی‌شود، توطئه‌ای ریخت و از حمید شکایت کرد.

- به چه بهانه؟

- او مدعی شد حمید در یکی از دفعاتی که به خانه ما آمده بود، مقدار زیادی پول نقد و زیورآلات از منزلمان دزدیده است... به این اتهام،

حمید دستگیر شد و مدتی در بازداشت بود و روز محاکمه، به دلیل ساده بودنش و زرنگی بیش از حد پدرم، نتوانست بی‌گناهی خودش را ثابت کند و به حبس محکوم شد. در مدتی که او زندانی بود، پدرم از هر راهی وارد شد تا به من ثابت کند مردی که به وی دلبستگی دارم یک دزد است و من که از همه چیز خبر داشتم، یک گوشم در بود و گوش دیگرم دروازه. همان وقت‌ها، آقاابوالفتح چند بار به دیدن پدرم آمد سعی کرد به‌او بقبولاند که کار بدی کرده و بی‌جهت برای حمید پاپوش دوخته و از او خواست تا رضایت بدهد پسرش آزاد شود، اما پدرم به‌شرطی حاضر شد رضایت بدهد و حمید را آزاد کند که او مرا طلاق بدهد. ناچار، یک روز که همراه با پدر شوهرم به‌ملاقات حمید رفته بودم، متقاعدش کردم که برای خلاصی او از زندان، راهی جز قبول خواسته پدرم نداریم و حمید، اگرچه اول در برابر پیشنهادم مقاومت شدیدی کرد، اما بالاخره کوتاه آمد و دادخواستی مبنی بر تقاضای طلاق تسلیم دادگاه کرد و بعد از آن که من طلاق گرفتم، پدرم رضایت داد تا حمید از زندان بیرون بیاید. وقتی حمید آزاد شد، پدرش بارها به‌دیدن پدرم آمد و توصیه کرد دست از لجاجت بردارد و سرنوشت ما را به بازی نگیرد، ولی پدرم زیر بار نرفت و من، چون به شوهرم علاقه داشتم و نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم، بارها شر و شیون به راه انداختم، اما پدرم سر سوزنی از موضع خودش عقب‌نشینی نکرد و...

سحر، نتوانست حرفش را تمام کند، بغضش ترکید و هق‌هق گریه تلخش را در فضای اتاق پاشید. الهام ساکت ماند تا آرام بگیرد و بعد گفت:

- نگران نباش. پدرت ناچار است کوتاه بیاید و می‌آید. منتهی چون حرفی زده، فعلا غرورش اجازه نمی‌دهد حرف خود را پس بگیرد. اگر مدتی صبر کنی، خواه ناخواه شرایط عوض می‌شود و نظر پدرت هم تغییر می‌کند.

- خدا از زبانت بشنود.

- خاطر جمع باش که به زودی چنین اتفاقی می‌افتد.

دقایقی بعد، سحر که سبک شده بود، خداحافظی کرد و به خانه خود برگشت و به انتظار تغییر عقیده پدرش، مشغول شمردن روز و شب‌هایی شد که در پی هم می‌آمد و می‌رفت، اما آنچه الهام پیش‌بینی کرده بود، به وقوع نپیوست و سحر، برای آن که از پدر مستبدش انتقام بگیرد، راه حلی پیدا کرد و برای به اجرا گذاشتن آن، روز جمعه همان هفته را در نظر گرفت.

بعدازظهر روز جمعه، زمانی که همه اعضای خانواده، خوابیده یا در اتاق خود، مشغول استراحت بودند، زمان را برای اجرای نقشه خود مناسب دید، لحظاتی گوش خواباند و وقتی هیچ صدایی نشنید، ساکی را از زیر تختخواب خود بیرون کشید. نگاهی به در بسته اتاق انداخت و اندیشید:

"بهتر است در را از داخل قفل کنم. مبادا که کسی سر زده وارد شود".

اما، بلافاصله از این فکر منصرف شد و فکر کرد:

"اگر مادرم یا هر کس دیگری، به‌سراغم بیاید و در را قفل شده ببیند، دچار سوءظن می‌شود. چون تا حالا هرگز در اتاق را از داخل قفل نکرده‌ام، همین کار ممکن است نقشه‌ام را نقش بر آب کند".

ساک را جلو کشید و محتویات آن را، روی قالیچه کف اتاق خالی کرد. همه چیز را با دقتی آمیخته به وسواس از نظر گذراند. نگاهش روی بلوز قرمز رنگی که آن را خیلی دوست داشت، متوقف ماند. در حالیکه دستانش به نحو محسوسی می‌لرزید، آن را برداشت. شانه‌های بلوز را از دو سو گرفت و تا برابر چشمانش بالا آورد. رنگ قرمز تند بلوز، هزار جور خاطره را در ذهنش زنده کرد و... آن را داخل ساک گذاشت.

بعد، بقیه لوازمی را که از ساک بیرون ریخته بود، یکی یکی وارسی کرد و داخل ساک گذاشت. یک شلوار جین، یک شلوار پارچه‌ای مشکی که معمولاً زیر مانتو می‌پوشید. چهار تا بلوز، سه تا روسری، یک مانتو، یک جفت آدیداس، سه جفت جوراب، حوله، برس، شانه، خمیردندان، مسواک و... چند قلم وسایل و لوازم دیگری که فکر می‌کرد مورد نیازش خواهد بود.

سعی کرد حواسش را جمع کند و به خاطر بیاورد که چیزی را فراموش نکرده است:

- نه! همه چیز را برداشته‌ام.

آنگاه، با دستانی که همچنان لرزش داشت، ساک را دوباره زیر تخت لغزاند. سومین بار بود که ساک را خالی و پر می‌کرد! هر بار در آنچه داخل ساک گذاشته بود، تغییراتی می‌داد و چنان بود که گویی قصد دارد تمام سال‌های زندگی و بهترین خاطراتش را گزینه کند.

روی تخت دراز کشید و به ساعت ظریفی که روی میز تحریرش قرار داشت، خیره شد. هنوز خیلی وقت داشت. اتوبوس ساعت پنج بعدازظهر حرکت می‌کرد و پنج ساعت بعد، به مقصد می‌رسید. چشمانش را بست. هوای خنک و مرطوبی را که از دریچه کولر در فضای اتاق پخش می‌شد، به داخل ریه‌هایش کشید و حالت رخوتناک و خواب‌آوری به او دست داد. همان‌طور که دراز کشیده بود، به خاطر آورد:

"وقتی برای اولین بار حمید را دیدم، هرگز فکر نمی‌کردم آدمی که اصلاً رغبتی به دیدنش نداشتم، تا این حد بتواند نظرم را جلب کند و به صورت بخش جدایی ناپذیری از وجودم درآید.

آن موقع، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که پدرم تا این اندازه بی‌انصاف باشد که روزی نظرش عوض شود و حکم به‌جدایی ما از همدیگر بدهد".

سحر یاد آخرین جوابی افتاد که از پدرش شنیده بود:

"اصلا حرفش را هم نزن... هیچ مایل نیستم حتی یک بار دیگر اسم حمید را بشنوم، چه رسد به اینکه اجازه بدهم تو با او ازدواج کنی".

دلش به درد آمد. احساس کرد دارد قربانی خودخواهی و کینه‌توزی پدرش می‌شود. از زندگی در خانه‌ای که سایه سرد بی‌مهری بر فضای آن خیمه زده بود، دلش گرفت. او که روزی گمان می‌برد پدر به شدت دوستش دارد و به خاطر او حاضر به انجام هر کاری هست، وقتی لجاجت و یکدندگی پدر را دید و متوجه شد حتی گوشه چشمی به آینده و خوشبختی او ندارد، طی دیدارها و تماس‌هایش با الهام، تنها دوست صمیمی و رازداری که همیشه سنگ صبورش بود، چند بار عنوان کرد که:

- دیگر نمی‌خواهم حتی یک ساعت در آن خانه زندگی کنم. بالاخره هم، یک روز همه چیز را می‌گذارم و برای همیشه از آن خانه می‌روم و...

آن‌موقع، "آن روز" فرا رسیده بود! سحر، همچنان که روی تخت دراز کشیده بود و چشم به سقف داشت، صدای پایی شنید و لحظاتی بعد در اتاقش نیمه باز شد. خودش را به خواب زد و از لای پلک‌های نیمه باز، مادرش را دید که به‌داخل اتاق سرک کشید و حس کرد چهره مادرش به نحو عجیبی خوشحال و هیجان زده است. او لحظاتی به سحر که فکر می‌کرد خواب است نگریست. بعد، در را به همان آرامی که باز کرده بود، بست و رفت.

بار دیگر خانه در خاموشی و سکوت فرورفت. نگاه دوباره‌ای به ساعت انداخت. پنج دقیقه به چهار مانده و وقت رفتنش نزدیک شده بود و باید کم کم راه می‌افتاد. بلند شد، به سرعت لباس پوشید، با بی‌حوصله گی شانه‌ای به مویش کشید، ساک را برداشت و بی سر و صدا از خانه خارج شد. تصمیم گرفته بود از خانه برود، اما به کجا، خودش هم نمی‌دانست. فقط ذهن معصومش را این اندیشه سنگین کرده بود که:

"حرکت به سوی سراب، بهتر از مجاورت با آبی است که طعم تلخ دارد و تکیه دادن بر شانه‌های باد، به مراتب از بی تکیه‌گاهی بهتر است".

از خانه که بیرون رفت، دلهره و اضطراب بدی

بقیه در صفحه ۶۵

عشق مانند کار هرگز بر جاذبه جسمانی متکی نیست
● دی آنجلیس

از هر دری سخنی

چرا این همه فساد و اختلاس؟

اخیراً پرونده‌ای در دادگاه مبارزه با مفاسد اقتصادی در جریان است که موضوع آن برخورد با قاچاقچیان قطعات خودرو است. شعبه ۴ دادگاه ویژه جرایم اقتصادی به اتهامات شرکت "عظام" ورود کرده که اتهام فساد ۷۶۴ میلیون دلاری و بدهی ۳ هزار میلیارد تومانی در آن مطرح است. این گروه قطعات خودرویی ۱۲ شرکت در مناطق مختلف کشور دارد که از سال ۷۶ کارش را آغاز کرده و در حوزه‌های مختلف تولیدی و تجهیزات خودرو اتومبیل فعالیت داشته است. مدیرعامل شرکت عباس ایروانی است. او همچنین مالک زمین مرکز تحقیقات مغز و اعصاب در منطقه ۲۲ و نیز مالک پ۷ارک آبی کیش و برج معروفی در شمال تهران است.



اما اتهامات این شرکت هم جالب توجه است. رشوه دادن به مسئولان گمرک، جعل اسناد قطعات وارداتی از چین و زدن برچسب ایران بر روی آنها، واردات قطعات بنزین سوز به جای گازسوز و پرداخت تعرفه ۵ درصدی به جای ۲۰ درصد، پرداخت رشوه به مسئولان از جمله مدیران بانکها برای دریافت تسهیلات کلان و... از جمله اتهامات مدیران این شرکت است.

نماینده دادستان بدهی مدیرعامل شرکت به بانک ملی را ۵۰۰ میلیارد و به بانک صادرات هزار میلیارد تومان اعلام کرده است و ۴۰۰ میلیارد تومان هم به سایر بانکها بدهی دارد.

البته همه آنچه که در بالا آمد فعلاً در حد اتهام است و دادگاه باید صحت و سقم آن را اعلام کند. اما نکته اینجاست که تا به حال دستگاههای نظارتی و مقامات مسئول و نظام قضایی چه کار می‌کرده‌اند که چنین بلبشویی در سازمانها، ادارات و گمرک و بخصوص نظام بانکی ما وجود داشته است و چه کار انجام گرفته تا چنین وضعیتی استمرار نداشته باشد؟ از همه بدتر ارقام یکهزار و دو هزار و سه هزار میلیارد تومان بدهی بانکی کی و چگونه ایجاد شده‌اند و بانکها چرا هنوز هم مطالباتشان را وصول نکرده‌اند؟

کدام بانکها خصوصی اند؟

جدای بانکهای ملی، سپه، مسکن، توسعه صادرات، تجارت، صنعت و معدن و کشاورزی



که بانکهای دولتی محسوب می‌شوند، ۲۱ بانک خصوصی هم وجود دارند که آنها هم چندان خصوصی نیستند.

مثلاً ۳۳ درصد سهام پارسیان مربوط به ایران خودرو است. ۶۵ درصد سهام بانک سینا به بنیاد مستضعفان تعلق دارد. اکثر سهام بانک رفاه هم مال سازمان تأمین اجتماعی است. نزدیک ۳۹ درصد سهام بانک سرمایه در اختیار صندوق ذخیره فرهنگیان است. نیروی انتظامی سهام ۴۱ درصدی بانک قوامین را دراختیار دارد. بانکهای ملت، صادرات و تجارت هم که در ظاهر خصوصی هستند عمده سهامشان در اختیار شرکتهای سرمایه‌گذاری استانی سهام عدالت قرار دارد.

بنیاد شهید در بانک دی و بنیاد تعاون سپاه در بانک انصار از جمله سهامداران عمده محسوب می‌شوند و خلاصه بانک خصوصی به معنای واقعی کلمه به انگشتان دست هم نمی‌رسد.

تغییر اقلیم را جدی بگیریم



عیسی کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست می گوید:

ما در کشورمان اثرات تغییر اقلیم را نادیده گرفته‌ایم، در حالیکه این خطر در ایران بیشتر از بقیه نقاط دنیاست که اگر در این باره بی‌توجهی کنیم فاجعه بار خواهد بود. اینکه بگوییم باید امنیت غذایی کشور را به طور کامل در داخل تأمین کنیم و خودکفا شویم، قول بسیار بزرگی است چرا که ما در کشور با بحران آب مواجهیم. به عنوان مثال اگر علم و دانش در حوزه دام را نداریم نباید از واردات گاوهای پربازده دست برداریم و یا اینکه به هر قیمتی درصدد رسیدن به خودکفایی در همه محصولات کشاورزی باشیم.

کسری تجاری آمریکا رکورد زد



برخلاف تصور رئیس جمهور آمریکا و با وجود جنگ تجاری این کشور با چین که به کاهش تراز تجاری آمریکا و چین انجامید، کسری تجاری آمریکا در ماه گذشته رکورد زد و به ۵۴ میلیارد دلار رسید. یعنی این کشور ۵۴ میلیارد دلار بیشتر از میزان صادراتش، واردات داشته است که در نوع خود یک رکورد به حساب می‌آید.

در این ماه آمریکا ۱۳۹ میلیارد صادرات و ۲۱۳ میلیارد دلار واردات داشته که افزایش واردات از اروپا جالب توجه بوده است. با وجود سختگیریهای ترامپ اما همچنان تراز تجاری این کشور با چین قابل توجه است. در ماه آگوست کسری تجاری آمریکا به چین بالغ بر ۳۱ میلیارد و پانصد میلیون دلار بوده است.

نیمی از داوطلبان انتخاب رشته نکردند

دکتر محمد خادمی یکی از اعضای پژوهشکده مطالعات فن آوری ریاست جمهوری است که در نشست تخصصی کنکور، چالشها و راهبردها که هفته گذشته در محل دبیرخانه شورای عالی انقلاب فرهنگی برگزار شده و ایسنا آن را منتشر کرده مطالب جالبی در این باره گفت که بخشهایی از آن را می‌خوانید...

* گزینش در کدام قسمت نظام سنجش و پذیرش است که عنوان نظام سنجش، گزینش و پذیرش را بر آن بگذاریم؟ نقش آموزش و پرورش کجاست؟ سیستمی که ۱۲ سال یک دانش آموز را در خود جای می‌دهد در کدام قسمت نظام سنجش و پذیرش جای دارد؟

*تا زمانی که تقاضا برای آموزش عالی زیاد



است حذف کنکور امکانپذیر نیست و شاید نگاه درستی هم نباشد.وقتی توازنی بین عرضه و تقاضا برای آموزش عالی نباشد کنکور بهترین راهکار است. تغییر باید در بازار تقاضا صورت بگیرد؛ به عنوان مثال، در آلمان ۴۹ درصد دانش آموختگان مدارس به سمت دانشگاه می‌روند و ۵۱ درصد دانشگاه را انتخاب نمی کنند.در نظام آموزش عالی ایران ۹۵ درصد دانش آموزان به سمت کنکور می آیند و تغییرات باید در این ناحیه اعمال شود.در همین کنکور امسال ۴۸ درصد کنکوریها انتخاب رشته نکردند .تمام داوطلبان به دنبال اشتغال هستند اما چرا همین داوطلبان پشت رشته‌های پزشکی مانده‌اند؟ چون در پزشکی شغل تأمین است.

*سازمان سنجش آموزش کشور باید اطلاعاتی در مورد انتخاب رشته در اختیار داوطلبان قرار دهد. به عنوان مثال، آیا داوطلبی با معدل ۹ می‌تواند صاحب رتبه ۱۰۰ شود؟ همین مسأله را یک کارشناس موسسه کنکوری در صدا و سیما به داوطلبان اعلام و تاکید کرد که آنها با معدل ۹ می‌توانند رتبه ۱۰۰ کنکور را به دست بیاورند که این مسأله ناشی از عدم آگاهی خانواده‌ها و داوطلبان و نبود شفایت در خصوص انتخاب رشته و نحوه ورود به دانشگاه است.

*بدون آزمون شدن ۸۵ درصد پذیرشها در رشته‌ها افتخار نیست چرا که حتی یک رشته پزشکی هم در این پذیرشها حضور نداشت. ۶۵۰ هزار نفر پشت کنکور تجربی هستند اما حتی یک رشته از تجربی در پذیرش بدون آزمون نیست؛ این وضعیت حتی در علوم ریاضی هم بدتر است. بنابراین وقتی نظام حقوق و دستمزد مشخص نیست داوطلبان کنکور به این سمت حرکت می کنند... داوطلبی سال ۸۶ با رتبه سه هزار فیزیک دانشگاه شیراز قبول نمی‌شد اما در سال ۹۶ با رتبه ۶۸ هزار فیزیک قبول می‌شود؛ چون اقبال به این رشته‌ها کاهش یافته است.

* در آزمونهای ایران، هنجار به جای ملاک اهمیت دارد و با مقایسه تراز داوطلبان کنکورهای ۸۵ و ۹۶ به این نتیجه می رسیم که افراد در کنکور ۹۶ حتی با نمره منفی هم پذیرفته شده‌اند.

*کنکور عدالت نیست، وقتی فرد ۱۲ سال درس می‌خواند اما سرنوشتش در چهار ساعت رقم می‌خورد چه عدالتی در کنکور وجود دارد؟ آزمونی که بازشناسی کند عدالت نیست.

آزمون تنها یک ابزار است. مسأله‌ای به نام سوابق تحصیلی و پذیرش بر اساس معدل را عَلَم کرده‌ایم که معیار قبولی را تنها معدل می‌داند و ضرایب دروس در زیر گروهها مهم نیست، در حالی که دانش آموزی با نمره ۱۹ در ریاضی معدل ۱۲ دارد.

موفقیت کشور در پیوند کبد



دکتر علی جعفریان رئیس بخش پیوند کبد بیمارستان امام خمینی تهران در رابطه با انجام عمل جراحی پیوند کبد که از جمله سخت‌ترین اعمال جراحی در دنیاست و ایران یکی از پیشرفته‌ترین کشورها در این زمینه محسوب می‌شود گفت: نخستین پیوند کبد در سال ۱۳۷۲ در ایران صورت گرفت و سپس از تهران به شیراز منتقل شد. تا سال ۸۰ تعداد معدودی پیوند صورت می گرفت ولی از سال ۷۹ که قانون مرگ مغزی در ایران تصویب شد فرایند پیوند شتاب گرفت.

به گفته او نخستین عمل پیوند کبد در بیمارستان امام در دی ۱۳۸۰ و بر روی یک دختر ۱۲ ساله صورت گرفت که الان ۳۰ ساله شده و ازدواج کرده و سالم است. از سال ۸۵ به بعد تعداد پیوندها زیاد شد و در حال حاضر بیش از ۸۰۰ عمل پیوند در ایران صورت می گیرد و حتی در شیراز ما دارای استاندارد جهانی خوبی هستیم به نحوی که در سال ۲۰۱۷ بیمارستان نمازی شیراز رتبه اول جهانی از نظر تعداد پیوند در یک مرکز را به دست آورد.

بیمارستان امام تهران از این نظر دومین مرکز است. خوشبختانه در حال حاضر بیش از هفت مرکز پیوند کبد در ایران فعال شده‌اند. بیمارستان طالقانی و فیروزگر در تهران و مرکزی در مشهد، گیلان، کرمان و اصفهان و تبریز هم فعالیت خود را شروع کرده‌اند. در همین بیمارستان امام در سال ۹۷، ۱۷۶ عمل پیوند کبد بسیار عمل سخت و پیچیده‌ای است به طوری که باید کبد قبلی را کاملاً از بدن بیرون آوریم و کبد جدید را جای آن بگذاریم...

او چند توصیه هم داشت:

نخست دعوت به اهدای عضو و همه گیر شدن این فرهنگ. دیگر توجه به سلامت بخصوص مراقبت افراد چاق برای اینکه از وزن خود کم کنند تا کبد سالمتری داشته باشند.نکته دیگر مقابله با بیماری کبد چرب که از عوامل اصلی از کار افتادن کبد است. به گفته او ما در سال افراد بسیاری را در نوبت پیوند داریم و ۸۰۰ تا ۹۰۰ دهنده مرگ مغزی که فرم اهدا را امضا کرده‌اند در صورتی که تعداد مرگ مغزی ۴ برابر این رقم است. اگر تمام مرگ مغزیهای کشور دارای رضایتنامه باشند ما دیگر می توانیم همه نیاز کشور را برطرف کنیم.

۴۲ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

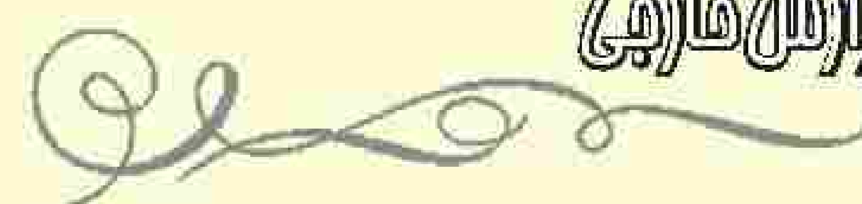


لازم می‌دانم خاطره‌ای که همواره در یادم مانده و همیشه از آن به نیکی یاد می کنم را برای شاهد در اینجا بنویسم، حدود ۳۰ سال پیش یعنی سال ۱۳۶۷ که بنده را به عنوان کاندیدای یکی از شهرهای شهرستان آمل به عنوان شهردار به استانداری معرفی کرده بودند (آن موقع کارمند شهرداری آمل بودم و شهردار آمل مرا برای شهرداری رینه به استانداری معرفی کرد) مدیر کل دفتر شهری و روستایی وقت استانداری بنده را خواست (تا سال ۱۳۷۸ که انتخابات شوراها برگزار شد، عزل و نصب و نظارت بر عملکرد شهرداران و شهرداریها به دلیل عدم تشکیل شوراها بر عهده استانداریها به عنوان جانشینان قائم مقام شوراهای شهر بود) به استانداری خدمت ایشان رفتم، سوالهایی از امور شهرداری، قوانین و وظایف مرتبط از من پرسید، چون تا آن موقع در شهرداری آمل در قسمتهای مختلف از کارپردازی تا درآمد و ساختمانی و مالی و روابط عمومی کار کرده و مسئولیت داشتم پاسخها را دادم، لیکن ایشان کتاب مجموعه قوانین شهرداریها را که بالغ بر دو هزار صفحه بود به من داده و گفت این کتاب را کاملاً می‌خوانی ۳ ماه بعد از تو امتحان می گیرم. ببینیم چه می‌شود، در طول آن سه ماه که من کتاب را می‌خواندم، حراست استانداری به روشهای مختلف از در و دیوار در مورد رفتار و عملکرد و اخلاقیات و برخوردها و نگرشها و اعتقادات من در آمل تحقیق و بررسی کردند، به اینکه از خانواده شناخته شده و مورد وثوق و اعتماد در آمل بودم بسنده نکردند، علی‌ایحال پس از ۳ ماه مطالعه مجموعه قوانین شهرداری و قوانین مرتبط به استانداری رفتم، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها از من امتحان کتبی و شفاهی از کتاب قانون گرفتند و پس از تأیید کارشناسان از قبولی، ابلاغم را صادر و مرا در شهر کوچک کوهپایه‌ای رینه که کمتر از هزار سکنه دائمی نداشت معرفی کردند، کمتر از یک ماه بعد دوره‌ای ۱۵ روزه ویژه شهرداریها در نوشهر مازندران توسط استانداری و حدود دو ماه بعد نیز دوره‌ای ۱۳ روزه ویژه شهرداران در وزارت کشور برگزار کرده ما را در آن دوره‌ها آموزش دادند که گواهیهای آن دوره‌ها را هنوز دارم. پس از آن هر شش ماه یک بار تیمی از کارشناسان استانداری مازندران متشکل از دفتر فنی برای بررسی وضعیت پروژه‌های عمرانی، کیفیت پروژه‌ها، عملکرد پیمانکاران، و اقدام بروز یا عقب ماندگی اجرای پروژه‌ها و بررسی دلایل عقب ماندگیها یا مشکلات موجود، از دفتر شهری و روستایی در حوزه‌های مختلف تشکیل میشود .

ادامه دارد

• بنیچه

بشر را از این نظر می توان دوست داشت که یکسره در حال تحول است



مترجم: نیلوفر یوسفی

هر ساله روز ۱۰ سپتامبر زنگهای هشدار "خودکشی" در سراسر دنیا به صدا در می آید تا در این روز که به صورت نمادین به نام مبارزه با این معضل اجتماعی نامگذاری شده است، افراد مختلف در سراسر دنیا برخورد مناسب با افراد خطرپذیر و راه حلهای واقعی رفع مشکلات آنها را یاد بگیرند...

به بهانه روز مبارزه با خودکشی...

مرگ پایان مشکلات نیست!

مقدمه: گاهاً فیلمهای دردناکی از لحظات پایانی زندگی دختران و پسران جوان در گوشیهای موبایل دست به دست می شود. احتمالاً آنها را دیده اید. چشمان گریان پسری جوان که از خانواده اش برای آخرین بار خداحافظی می کند و یا دختری که سعی می کند با خنده های بلند خودش راسر پا نگه دارد و دعا می کند که پایش بلغزد و به بالای ساختمان نرسد و یا حتی در دلش معجزه ای رخ دهد، ولی متأسفانه اینطور نمی شود. بدون شک خودکشی نیز مثل مشکلات روحی دیگر یک شبه به وجود نمی آید و حتماً دلایلی دارد که می شود با آن مبارزه کرد.

از سال ۲۰۱۱ به بعد سالانه یک میلیون نفر در سراسر دنیا با خودکشی به زندگی خود پایان داده اند. یعنی اگر به صورت متوسط حساب کنیم، در هر ۴۰ ثانیه یک نفر به علت خودکشی جان خود را از دست می دهد. طبق آمارهای سازمان بهداشت جهانی در کنار هر خودکشی موفق، ۲۰ خودکشی ناموفق نیز اتفاق می افتد که فکر کردن به این رقم میزان جدیت این مشکل اجتماعی را به یاد ما می آورد. متأسفانه خودکشی مهم ترین دلیل مرگ و میر جوانان و نوجوانان ۱۵ تا ۲۴ ساله در جهان است و فقط با خواندن همین جمله می توان به مسئولیت سنگینی که بر دوش ما به عنوان شهروندان جامعه هست پی برد. انتظار می رود تا سال ۲۰۲۰ این آمار به میزان ۱.۵ میلیون نفر برسد و دقیقاً وقتش رسیده تا همه ما آستینهایمان را برای حل این مشکل بالا بزنیم.

آمارها چه می گویند

از ۳۴ کشور عضو سازمان همکاری اقتصادی شامل کشورهای توسعه یافته ای که از اقتصاد بازار آزاد برای بهبود شاخص توسعه انسانی بهره می برند، کره جنوبی بیشترین آمار خودکشی را داشته است. طبق آمارها بیشترین کشورهایی که با این مشکل دست و پنجه نرم می کنند، پس از آن بلاروس، اسلونی و روسیه هستند و کمترین آمار خودکشی مربوط به کشورهای جهان اسلام و برخی کشورهای آسیایی و آمریکای جنوبی است. اصولاً در سراسر دنیا میزان خودکشی مردان نسبت به زنان به مقدار قابل توجهی بیشتر است. این میزان در بعضی کشورها به اندازه ۴ برابر بیشتر است و این نشان دهنده جدیت برخورد با نوجوانان پسر درگیر با مشکلات افسردگی و مشکلات اجتماعی است.

برای کمک باید چه کنیم؟

اول از همه بدانیم: نجات یک فرد، به اندازه نجات کل مردم دنیا مهم است...

دیدمان را نسبت به کسانی که درباره خودکشی صحبت می کنند عوض کنیم.

ما به عنوان یک فرد از جامعه بزرگ انسانی در برابر حق و حقوق دیگر افراد جامعه مسئول هستیم. وقتی کسی شما را برای درد دل انتخاب می کند به او به چشم مزاحم نگاه نکنید. همه افراد در طول روز به شکلی به اطرافیان خود نیاز دارند و نیاز به درد دل کردن نیز یک نیاز طبیعی انسانی است. صحبت کردن و فکر کردن به خودکشی به دلیل بی ایمانی، تنبلی، بیماری، مشکل ذهنی و یا ناتوانی نیست. بدانید که این مشکل دلیل مغزی دارد و با چند تکنیک و استفاده از دارو و کمک روانشناس مانند بسیاری از بیماریهای دیگر قابل درمان است. پس اول از همه باید بدانیم برچسب زدن و دادن لقبهای نادرست و تحقیر کننده که غرور فرد را می شکند، هرگز دردی را دوا نمی کند و از نظر اخلاقی و انسانی نیز کار بسیار ناپسندی است.

"کسی که از خودکشی حرف می زند خودکشی نمی کند" این جمله صحت ندارد، کسی که از خودکشی صحبت می کند را جدی بگیرید...

باور کلیشه ای در عوام وجود دارد که می گویند کسی که واقعاً قصد خودکشی دارد، آن را به زبان نمی آورد ولی محققان متوجه شده اند که اغلب کسانی که دست به خودکشی زده اند حداقل از چند ماه قبل درباره این اقدام صحبت کرده اند و اصولاً توسط اطرافیان جدی گرفته نشده اند. وقتی متوجه رفتارهای خشونت آمیز نوجوانان و جوانان می شوید دقیقاً وقتش رسیده تا فکری به حال فرد پر خطر کنید. اغلب خودکشی ها برای ترساندن اطرافیان و به دلیل جلب توجه والدین انجام می شود. اگر متوجه شدید فرزندتان و یا جوانی که در خانه دارید از خودکشی صحبت می کند فورا با یک روانشناس مشورت کنید تا برخورد صحیح با این موضوع را به شما آموزش بدهد. این رفتار ممکن است با آسیب های سطحی به پوست یا به اصطلاح خودزنی در نوجوانان شروع شود. پس این علائم را جدی بگیرید. ما به عنوان افراد آگاه وظیفه داریم مدیریت خشم را به افراد آسیب پذیر آموزش دهیم. آموزش مدیریت خشم که در شماره های بعدی مجله به صورت جداگانه به آن خواهیم پرداخت، در پیشگیری از خطر خودکشی بسیار مفید است.

علائم و نشانه های خودکشی چیست؟

خوشبختانه هیچ شواهد علمی مبنی بر وجود ژن خودکشی و یا نهادینه شدن این عمل در افراد وجود ندارد و خبر خوب اینکه با مقداری توجه به موقع می توان از آن جلوگیری کرد. بیش از ۹۰ درصد افرادی که دست به خودکشی می زنند به نوعی از بیماریهای روان که اغلب نشانه واضحی ندارند از قبیل افسردگی، اختلال



نوشتن کلمه عشق به لاتین درست روی شاهرگ دست برای مبارزه نمادین با خودکشی

دو قطبی، اسکیزوفرنی، اختلال شخصیت و اعتیاد به الکل یا مواد مخدر دچار هستند. بسیاری از افرادی که از خودکشی جان سالم به در برده‌اند اعتراف کرده‌اند که در هنگام دست زدن به این عمل به نوعی هذیان دچار شده بودند که می‌تواند ناشی از مصرف قرص و یا الکل و یا حتی نشانه‌های یکی از بیماریهای ذکر شده باشد. پس بدانید که اگر یکی از اطرافیانتان با یکی از مشکلات گفته شده دست و پنجه نرم می‌کند، بیشتر باید مراقب او باشید. وقتی صحبت از بیماریهای روان می‌شود بسیاری تصور می‌کنند که این بیمارها افراد خاصی هستند که هرگز امکان ندارد عزیز دردانه ما که هر روز مثل همه افراد زندگی می‌کند به این وضعیت دچار شود. ولی باید بدانید داشتن روابط صمیمانه و شنیدن صحبتهای ناگفته افراد می‌تواند ابعاد جدیدی از شخصیت افراد را برایتان باز کند که ممکن است هرگز از آنها خبر نداشته باشید. به صورت کلی به جز افراد پر خطر مثل افرادی که از حادثه شرم‌آور و یا تجربه تلخ رنج می‌برند مانند قربانیان تجاوز، افرادی که مرگ یکی از عزیزانشان را تجربه کرده‌اند، کسانی که ورشکستگی مالی شدید را تجربه کرده‌اند، وجود یکی از موارد زیر می‌تواند زنگ هشدار خودکشی را روشن کند: صحبت درباره مرگ و خودکشی، صحبت مداوم درباره بیهودگی و احساس گناه (همش تقصیر من بود، بعد از اون اتفاق زندگی برام بی‌معنی شده)، صحبت از رنج تحمل ناپذیر (دیگه تحمل این درد رو ندارم)، انجام رفتارهایی که به شخص آسیب می‌زند (رانندگی پر خطر، مصرف بی‌رویه قرص و الکل)، خرید لوازم خطرناک (از قبیل طناب، سم و یا حتی سرچ کردن راههای خودکشی در گوگل)، دیدار و یا تماسهای ناگهانی برای خداحافظی با عزیزان، انزوا و کناره‌گیری غیر معمولی از جمعهای خانوادگی و دوستانه، از دست دادن علاقه به کارهایی که قبلا به آنها علاقمند بوده است، آرامش و یا عصبانیت غیر معمول بعد از یک اتفاق ناگوار

چگونه به این افراد کمک کنیم؟

در صورتی که با فردی مواجه شدید که یکی از علائم بالا را دارد اول از همه باید آرامش خودتان را حفظ کنید و بدانید که صحبتها و اعمال شما برای جلوگیری از تصمیم آن فرد بسیار مهم است. سپس بر خلاف تصور غلط صحبت نکردن درباره خودکشی، باید بدون ترس و بدون هیچ گونه تعارف و به صورت کاملا مستقیم با آن فرد صحبت کنید. شما باید متوجه بشوید که فرد چقدر در انجام این تصمیمش جدی است و یا وسایلی برای انجام تصمیمش تهیه کرده است یا خیر. اگر فرد در انجام خودکشی جدیت ندارد و فقط درباره آن صحبت کرده است، حمایت روانی و عاطفی شما و یا شاید سر زدن به یک روانشناس و دادن توجه مورد نظر به او، مشکلش را حل کند ولی اگر او در انجام تصمیمش جدی است و یا حتی علائم پر خطر تری را از خود بروز داده است، لازم است بدانید فرد حتما به درمان جدی پزشکی و یا حتی بستری شدن در بیمارستانهای اعصاب نیاز دارد تا با مصرف دارو وضعیت شیمیایی مغزش که به هم ریخته است به حالت اولیه باز گردد. در مقوله رفتار صحیح با این گونه افراد باید بدانید که هرگز به او نگویید چقدر ترسویی! چقدر ضعیفی! با او درباره مسائل مذهبی و جهنم بعد از خودکشی صحبت نکنید زیرا کسی که به خودکشی دست می‌زند، حتما توجیهی پیش خودش دارد که خداوند مرا درک می‌کند. از مقایسه کردن او با دیگران پرهیز کنید. به او نگویید بعد از تو خانواده‌ات چه کار کنند و یک بار برای همیشه او را در مرکز توجه قرار دهید. گفتن این حرفها فقط می‌تواند عزت نفس او را پایین بیاورد و او را در انجام تصمیمش جدی‌تر کند. بدانید که یادآوری اتفاقهای خوب زندگی و برگزاری دورهمیهای مخصوص فرد آسیب دیده می‌تواند در درمان و کمک به او بسیار مفید باشد. به صورت کلی تجربه نشان داده است که توجه کافی و به موقع و همچنین درمان درست و اصولی می‌تواند در پیشگیری از این آسیب جدی اجتماعی بسیار مفید باشد.

بدانید که این مشکل دلیل مغزی دارد و با چند تکنیک و استفاده از دارو و کمک روانشناس مانند بسیاری از بیماریهای دیگر قابل درمان است



یادداشتهای ملوان ماجراجو



مجید کاظمی

از مشکلات اقیانوس نوردی

یکی از معضلات اقیانوس نوردی مشکل عَدَمِ تحرک فیزیکی برای ملوان است، در فضای محدودِ قایق تنها برای نشستن و خوابیدن جایِ کافی هست، در واقع یک قایق از زندانِ انفرادی هم تَنگ و ترش‌تر و نامساعدتر و محدودتَر است. به اقتضایِ شرایط اضطراری بیشتر اوقات ملوان بصورت نشسته می‌خوابد، این عمل با وجود تکان‌های مداوم تأثیر بسیار منفی روی ستون فقرات داشته و ظرف چند هفته کمر درد مزمن به سراغ ملوان آمده و شرایط ناخوش آیند ایجاد می‌کند. کمر درد تنها یک نمونه از عارضه‌های ناشی از عدم تحرک است، عدم تحرک، تغذیه ناسالم و بی‌خوابی دست به دست هم داده و مشکلات سلامتیه جور و واجور برای ملوان ایجاد می‌کنند، قدیما که نقش ویتامینها بخصوص ویتامین C هنوز کشف نشده بودند طی سفرهای طولانی خون ریزی لثه و از دست دادن دندان حادثه‌ای معمولی بود. امروزه با وجود یخچال و غذاهای کنسرو شده و ویتامین و داروهای دیگر بسیاری از کمبودها و مشکلات اقیانوس پیمائی حل شده، ولی عدم فضا برای تحرک و کمبود میوه‌ها و سبزیجات تازه هنوز برایشان علاجی یافته نشده. داخل کالیپسو بین دستشوئی و فِرَخورا کِ پزی جایِ کافی برای ایستادن هست، همانجا در جامی توانَ دوید یا در جا عملیات نرمش انجام داد. خلاصه من هم در همان فضای محدود چند ورزش و نرمش مناسب را دنبال کردم چون به کرات شنیده و خوانده‌ایم که فعالیتهای جسمی (ورزش) برای سلامتی حیاتیه. ساخت جسمیه ما به شکلیه که برای تداوم سلامتی باید تحرک داشته باشیم. اجداد ما برای شام شب و تهیه غذا باید روزانه دهها کیلومتر راهپیمائی می‌کردند، امروز هم این پدیده در ما نهادینه شده، امروزه عدم تحرک موجب بسیاری از بیماری‌های مزمن و مدرن شناخته شده.

لزومی هم نیست که شبیه حسین بُلت قهرمان دوصد متر دنیا باشیم بدویم و تمرین کنیم وحتماً الان شما میگید وقت نیست؟ اما من میگم اگه اون موبایل رو کنار بگذاریم یا تلویزیون رو خاموش کنیم وقت زیادی هم داریم. اگر شما هم ورزش کنید باور می‌کنید که راحت‌تر می‌خوابیم، طعم و مزه غذا برای ما بهبود پیدا می‌کنند شادتریم، اعتماد به نفسمان صعود و چربی و قند خون نزول می‌کنند.

آرامش مداوم نیز کسل کننده است • نیچه

مجازات آدم ربایی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خرده فروش مواد غذایی چون لپه، لوبیا، باقالی و... هستم. به سبب رکود بازار و شرایط تورمی حادی که در چند سال اخیر گریبان مردم را گرفته از نظر مالی بسیار نزول کردم. به نحوی که قدرت پرداخت چندین چک را که به فروشندگان این مواد داده بودم، نداشتم. طلبکاران محترم هم که حوصله و صبر نداشتند، من را ورشکسته محسوب می کردند. سپس یک به یک بر علیه من شکایت کرده و بعد از مدتی حکم جلب مرا به علت صدور چک بلامحل از دادگاه گرفتند. با توجه به اینکه هیچ پولی برای پرداخت به آنها نداشتم و به من فرصت نداده بودند که فعالیتم را در بازار ادامه دهم و قروضم را بپردازم مجبور شدم از دست آنها به اصفهان فرار کنم. حدود هشت ماهی در اصفهان بودم و توانسته بودم با کار کردن مداوم برای یکی از آشنایان مقداری پول تهیه کنم. اما یک شب که پیاده از سر کار به خانه بر می گشتم ناگاه خودم را در محاصره دو نفر از طلبکاران و چند فرد ناشناس دیگر دیدم که مرا گرفتند و به زور و کتک مجبور کردند که سوار ماشین شوم. به نحوی که پرده گوشم از شدت ضربات آنها پاره شد. سپس مرا به خانه‌ای در حوالی اصفهان بردند و تا فردا عصر در آنجا نگه داشتند. ناگفته نماند که یکی از این آقایون از فامیلهای دور من بود و با این پندار که من آدم ترسویی هستم طلبکار دیگر را تحریک کرده بود که این کار را انجام دهند. آنها ظاهراً دوستانه رفتار می کردند و می گفتند فقط برای طلب خود مرا گرفته‌اند اما عملاً به زور و با فشار آن قدر مرا در آن خانه نگه داشتند تا توانستند برگهای جلب خود را که از دادگاه تهران صادر شده بود در دادگاه اصفهان تأیید کنند. سپس مرا به کلانتری برده و تحویل دادند. کلانتری هم مرا به تهران فرستاد تا در دادگاه تهران راجع به من تعیین تکلیف شود. در تهران خانواده همسرم با هر بدبختی که بود پول طلبکارها را دادند و من بعد از چند روز از زندان رها شدم. با توجه به مطالبی که عرض کردم خواهش می کنم به سئوالات بنده پاسخ دهید تا بتوانم آزارهای روحی شدیدی را که بر من وارد شده و حقارتی را که با رفتار آنها در خود حس کرده‌ام به نوعی جبران کنم.

۱- آیا عمل این اشخاص آدم ربایی محسوب می‌شود؟

۲- با توجه به اینکه شهودی وجود ندارد آیا می توان این موضوع را اثبات کرد؟

۳- اگر این موضوع آدم ربایی محسوب می‌شود مجازات آن چیست؟

یونس ع- تهران

پنج الی پانزده سال حبس

پاسخ: رفتاری که با شما شده از مصادیق بارز جُرم آدم ربایی است که مجازات آن پنج تا پانزده سال حبس است. زیرا به موجب ماده ۶۲۱ قانون مجازات اسلامی در بخش تعزیرات تصریح شده است که: " هر کس به قصد مطالبه وجه یا مال یا به قصد انتقام یا به هر منظور دیگری به عُنف یا تهدید یا حیله یا به هر نحو دیگر شخصاً یا توسط دیگری شخصی را برباید یا مخفی کند به حبس از پنج تا پانزده سال محکوم خواهد شد در صورتی که سن مجنیٌ علیه کمتر از پانزده سال تمام باشد یا ربودن توسط وسایل نقلیه انجام پذیرد یا به مجنیٌ علیه آسیب جسمی یا حیثیتی وارد شود مرتکب به حداکثر مجازات تعیین شده محکوم خواهد شد و در صورت ارتکاب جرائم دیگر به مجازات آن جرم نیز محکوم می گردد. "

بنابراین لازم است به فوریت به اصفهان برگشته و در دادسرای اصفهان به طرفیت دو طلبکار خود و افراد ناشناسی که ایشان را همراهی کرده‌اند دعوی کیفری با اتهام آدم ربایی را مطرح کنید. در شکایت خود ضمن تشریح موضوع و ذکر دقیق زمان و مکانی که این عمل انجام شده پیگیری قضایی را خواستار شوید. با توجه به اینکه این موضوع واقعیت داشته و شما مضروب و مجروح شده‌اید، احتمال موفقیت دعوی شما و محکومیت ایشان زیاد است. حضور این افراد در اصفهان و چگونگی تحویل دادن شما به کلانتری و حتی شماره ماشینی که شما را در آن سوار کرده‌اند ممکن است دلایل خوبی برای اثبات این اتهام را فراهم آورد. همچنین مهارت افسران آگاهی در بازجویی از متهمان و ضدّ و نقیض گویی ایشان در هنگام تحقیقات و نیز احتمال وجود دوربینهای مدار بسته در محل وقوع جرم (خیابان و اطراف خانه‌ای که شما را در آن محبوس کرده‌اند) از جمله عوامل دیگری است که شانس موفقیت شما را افزایش خواهد داد.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی
خانم سیما میرلو پزشک عمومی و
روانشناس بالینی، تخصص در فرزندپروری،
خانواده، ازدواج و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خانواده
آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی
فرزندپروری، خانواده، اضطراب و
ترس، وسواس و افسردگی

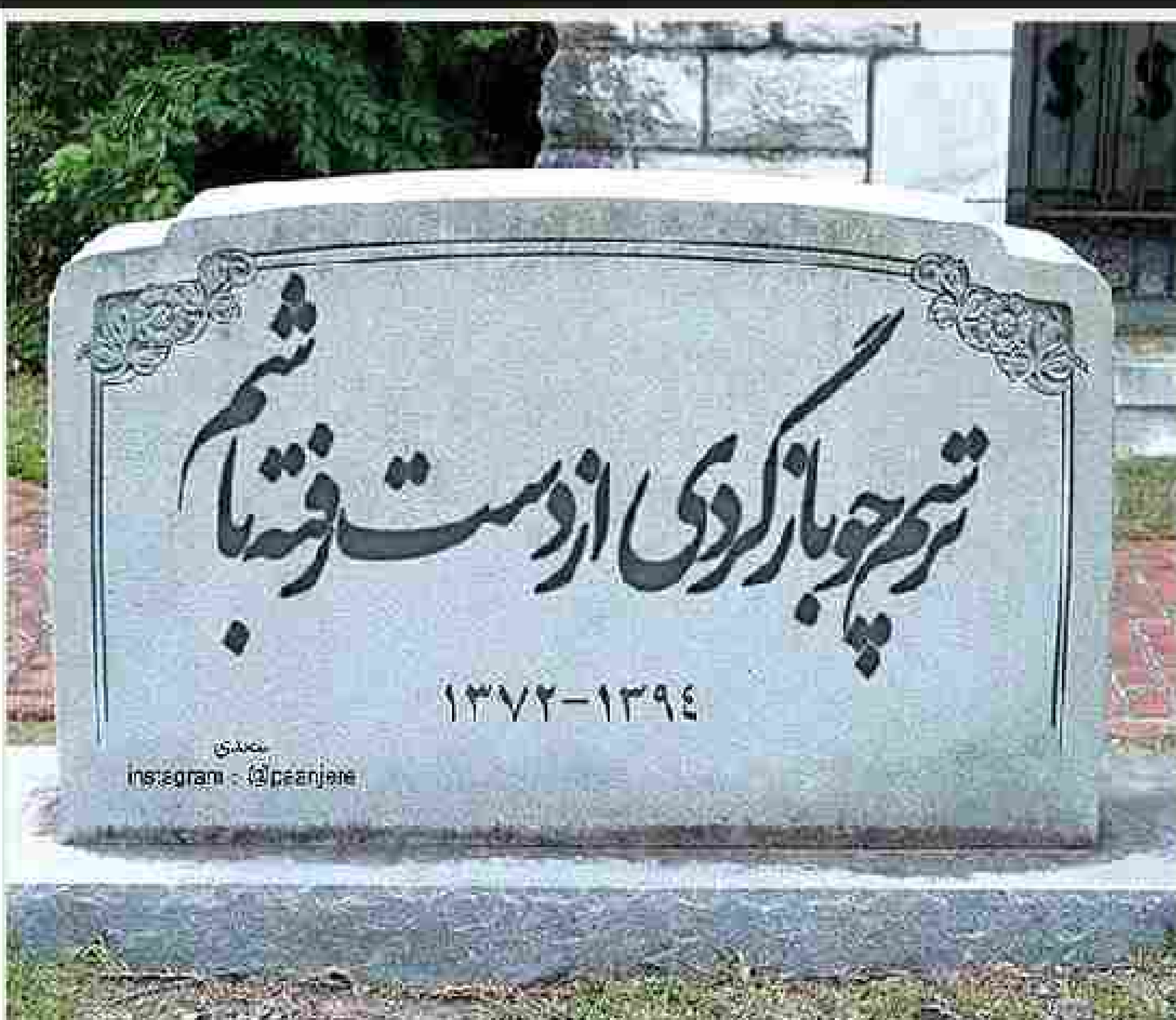
یک توضیح واجب: بهتراست در این صفحه فقط تصاویر وسوژه های ارسالی خوانندگان به چاپ برسد لذا از همه شما می خواهیم که آستین بالا بزنید و عکس و مطلب بفرستید ومرتب گله نکنید که چرا در این صفحه تصاویر ارسالی خوانندگان چاپ نمی‌شود؟!

مگر در باغ چه خبر است؟

این تصویر را از اینترنت برداشتم. معلوم نیست صاحب باغ به جای سگ چه نگهبانی در باغ گماشته که خطر مرگ می آفریند؟ احتمالاً شیر نیست چون چند تا شیر بیشتر نداریم که آنهم توی باغ وحشها نگهش میدارند و معلوم نیست تا حالا زنده مانده اند یا مرده اند! تکلیف پلنگ و یوز پلنگ و ببر و... هم که معلوم است. البته احتمال خفه شدن توسط یک قلچماق با یک چوب کلفت و یا برق گرفتگی با سیم لخت و وسایلی از این قبیل هم هست که تا حالا ظاهراً کسی جرأت نکرده برود توی باغ تا بفهمد. اما اینکه چرا نباید به باغ سرک کشید البته ممکن است پای اختلاسی، زمین خواری، باستی هیلزی، زن خوبی یا بدهکار بزرگ بانکی چیزی وسط باشد که خدا میداند و به بگو سیب چندان مربوط نیست...



بدون شرح



فکر می کنم این سنگ قبر اصلاً نیاز به توضیح ندارد. اصلاً جهانی و بین‌المللی است. شعار و پیام روی آن اسم هم ندارد. دو تاریخ دارد که یکی احتمالاً تاریخ تولد است و دیگری تاریخ مرگ. مرگی که در ۲۲ سالگی دیگر مرگ نیست بلکه جوانمرگی است و چه تلخ. و از همه تأثیرگذارتر نوشته روی سنگ قبر. که پیامی است البته برای دیگران چون خودش که از دست رفته است و دارد به ما می گوید که مراقب خودتان، رفقایتان، عزیزانتان، عشقتان و پدر و مادرتان باشید و تا از دست نرفته‌اند به سراغشان بروید قبل از آنکه دیر شود. به قول قیصر عزیز: ناگهان چقدر زود دیر می‌شود...

راز جوانی من در این است که هر روز چیز تازه‌ای یاد می گیریم

نمک شناسی یا نمک گیری؟!

دو حالت فرض است. صاحب این پیکان عزیز دل که شعر نه چندان پدر مادر داری هم سروده و در آن از پلیس راه تشکر کرده، یا واقعاً قصدش تشکر از مأموران پلیس راه بوده که در گرما و سرما در جاده‌ها زحمت می کشند و احتمالاً خودش هم شاهد تلاش آنها بوده و یا در حادثه‌ای و اتفاقی به دادش رسیده‌اند که اینطوری ادای دین کرده است و یا اینکه (خدای ناکرده) می‌خواسته به این ترتیب دوستان عزیز را نمک گیر کند که اگر یک وقت سبقتی، نبستن کمربندی، سرعت بالایی و... ملاحظه شد بعد از عبور از چشم تیزبین پلیس، چشمشان به این شکر و سپاس بیفتد و دیگر رویشان نشود که جریمه‌اش کنند چون ممکن است یک جور نمک نشناسی به حساب آید!... والله اعلم





دل و قلوه کیلویی چند؟!

طفلکی راننده این وانت چه دل پر دردی داشته. ظاهراً طرف مقابل که کلی ادعای عشق و عاشقی داشته و قول و قرارهای عجیب و غریب هم گذاشته که حاضرم باهات تا سر کوه بیام و تو آلونک و روی گلیم پاره زندگی کنم و... همین که خواستگار توپ و تپلی اومده سر وقتش، بنده خدا رو به کلی بلاک کرده و "نو ریسپانس پیجینگ شنیده..." و حالا به تلافی این بی‌وفایی به تابلو به چه گندگی زده پشت وانت که شاید طرف حسابش هر روز اونو ببینه و وجدان درد بگیره و یا بقیه هم حساب کار دستشون بیاد که نه بابا، این روزا دیگه پول چرک کف دست نیست، خیلی چیز است... اما عزیز دل اینطوری پشت سرت رو چطور می‌بینی؟

● سولون



دستهای خالی

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی) fariba_zavarei@yahoo.com همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

پدرم را که داخل سالن ملاقات دیدم دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا قورت بدهد! از خجالت می‌خواستم بمیرم، پاهایم سفت چسبیده بود به زمین، خدا می‌داند اگر مرا ندیده بود، برمی‌گشتم. با اینکه آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که دوست داشتم تمام مدت ملاقات او را بغل کنم و بو کنم. پدرم مرا که دید اول لبخند زد و بعد صندلی فلزی را عقب داد و بلند شد ایستاد. خیره شده بود به من که مثل یک تکه سنگ چسبیده بودم به زمین. از همان دور دیدم که لبهایش شروع کرد به لرزیدن، اشک در چشمهایش حلقه زده بود، طاقت نیاوردم. به همان اندازه که مکث کرده بود به همان اندازه انرژی گرفتم. قدم برنداشتم که پرواز کردم و خودم را پرت کردم بین دستهایش که از هم باز شده بود. همین طور که اشک می‌ریخت مرا می‌بوسید و پشت سر هم می‌گفت: "خوبی بابا؟! حالت خوبه بابا؟! اذیت نیستی بابا؟!! جات بد نیست بابا؟!" هر بار می‌گفت "بابا" دلم از جا کنده می‌شد، کاش به جای اینکه بغلم کند، کاش به جای اینکه اشک بریزد کاش به جای اینکه اینقدر به من بگوید بابا!!! محکم توی گوشم می‌زد. اصلاً تف می‌انداخت روی صورتم، اما پدرم فقط سفت و محکم بغلم کرده بود و با تمام قدرت مرا می‌بوسید و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

در تمام طول ملاقات حضوری‌مان صد بار بیشتر پرسید غذای اینجا خوب هست؟ جای خوابت راحت هست؟ بقیه ناراحتت نمی‌کنند؟ اگر مشکلی داری بگو من تا اینجا هستم پیگیری کنم!... خواستم برایش توضیح دهم چه شد که این اتفاق افتاد، اما سرش را به علامت نه تکان داد و گفت جوانی کردی! خامی کردی! حالا دیگر گذشته، افسوس گذشته را نباید خورد. گنجشک که از قفس پرید، پرید. تمام شد، رفت... برایم لباس آورده بود. نان محلی، ماست ترش، یک ظرف از کتلتهایی که خواهرم درست می‌کند و من دوست دارم و یک سطل خورشت فسنجان کنجد! می‌گفت همه را تحویل داده، گفته‌اند خورشت و ماست را نمی‌شود برد داخل، گفته بود یک وعده به خودش بدهید، بقیه را خودتان بخورید، نوش جانتان.

ساعت ملاقات خیلی زود تمام شد، دلم نمی‌خواست برود. قسم می‌خورد اگر می‌توانست کاری می‌کرد تا او را هم بگیرند و بیاید پیش خودم با هم حبس بکشیم. می‌گفت تقصیر او بوده که من مجبور شدم بیایم تهران و خودم را گرفتار کنم.

از این همه خوبی و مهربانی‌اش خجالت می‌کشیدم. وقتی رفت انگار قلبم از جا کنده شد و همراهش رفت. برگشتم بند و زدم زیر گریه. با صدای بلند هق هق می‌زدم. هر کس گفته مرد گریه نمی‌کند غلط کرده! مرد گریه می‌کند، گریه مرد خیلی عمیق‌تر است. جوری گریه کردم که حالم بد شد و **سعید** هم بندی‌ام مرا برد بهداری. به زور سرم و آرامبخش خوابیدم. بیدار که شدم مسئول بند گفت بیا دفتر، کارت دارم. وقتی رفتم داخل دفتر، قابلمه خورشت کنجد را گذاشت پیش رویم، یک پیاله ماست ترش هم گذاشت کنارش، برنج هم از آشپزخانه آورده بودند، گفت بخور و بعد برایم تعریف کن چرا با وجود پدر به این خوبی و مهربانی راه افتادی آمدی تهران و چرا کاری کردی که سر از زندان دربیاوری؟

اشتها نداشتم، اما عطر خورشت و تکه‌های درشت مرغ دلم را ضعف آورد. همانطور که با قاشق روی برنجم را پر از خورشت می‌کردم گفتم:

ـ آقا به خدا عیب و ایراد از خانواده‌مان نبود. پدرم بنده خدا در یک کارخانه کار می‌کند، سواد درست وحسابی ندارد اما چون کارهای فنی‌اش خوب بوده و علاقه داشته از بچگی کار فنی می‌کرد و الان هم مسئول فنی یک کارخانه است. مهندس نیست، حتی دیپلم هم ندارد، اما همه مهندس صدایش می‌کنند. در کارخانه همه او را دوست داشتند. هیچ وقت بد کسی را نخواست. برای همه پدری کرد. هر وقت هم برای کسی مشکلی پیش می‌آمد، او پادرمیانی می‌کرد و به احترام حرف پدرم طرفین صلح می‌کردند.

مادرم هم زن خوبی است. قانع و بساز، صبور و مهربان. همانقدر که خاله‌هایم او را دوست دارند و خواهر جان صدایش می‌کنند، همانقدر هم عموهایم او را دوست دارند و خواهر جان صدایش می‌کنند. برای همه خواهر است. خدا می‌داند که من در خانه هیچ مشکلی نداشتم. مدرسه هم که رفتم، باز هم مشکلی نداشتم. شاگرد زرنگ نبودم، اما درسم را می‌خواندم. از نظر اخلاق و رفتار هم هیچ وقت هیچ مشکلی درست نکردم. یک دانش آموز معمولی بودم با نمره‌های معمولی، ولی آرزوهای بزرگی در سر داشتم راستش من از همان بچگی عاشق ماشین شدم. اصلاً ماشین و ماشین بازی را دوست داشتم. پدرم یک پژو قدیمی داشت اما به قول معروف خیلی به آن می‌رسید و برایش اندازه یک بنز ارزش داشت. من رانندگی را روی همان ماشین پژو پدرم یاد گرفتم و بعد به انواع ماشین علاقه‌مند شدم. کارم شده بود مطالعه روی ماشینهای روز دنیا. پیگیر ساخت و تولید و طراحی ماشینهای شرکتهای بزرگ بودم. و تنها آرزویم این بود که یک روز خودم یکی از این ماشینها را داشته باشم. این آرزویم بود، اما به قول یکی از معلمهایمان هدفم نبود. چون اگر هدفم بود، حتماً برایش تلاش می‌کردم. من در واقع هیچ هدفی نداشتم. به ادامه تحصیل اصلاً فکر نمی‌کردم، حوصله خدمت رفتن را هم نداشتم برای همین



فقط منتظر بودم دبیرستان را تمام کنم و دنبال یک کار بروم، حتی نمی‌دانستم چه کاری فقط همین قدر که سر کار می‌رفتم برایم کافی بود.

سال آخر دبیرستان پدر یکی از همکلاسیهایم در تهران یک کارواش اجاره کرد رفیقم که گاهی سراغ پدرش می‌رفت هر بار می آمد و تعریف می کرد که: وای پسر! چه ماشینهایی در تهران هست از بنز اس ۵۰۰ تا لامبورگینی و آئودی و مازراتی گیبلی و بی.ام.دبلیوام سیکس و فراری ۴۵۸ و خلاصه هر چیزی که من فقط عکس آن را دیده بودم، او در کارواش پدرش از نزدیک دیده بود. شاید این تعریف و تمجیدهای او باعث شد تا من فقط منتظر تمام شدن امتحانات آخر سال باشم و همین که آخرین امتحان را دادم به پدرم گفتم می‌خواهم برای کار به تهران بروم.

پرسید چه کاری؟...به دروغ گفتم پدر قاسم کارواش اجاره کرده، صندوقدار آشنا می‌خواهد. قاسم هم به من گفت تو برو همانجا جای خواب هم دارند. پدرم که به من اطمینان داشت نه سراغ قاسم رفت و نه حتی پیگیر شد تا شماره تلفن پدرش را پیدا کند و به او تلفن کند، همان موقع گفت من که راضی نیستم تو برای کار خودت را در به در کنی! اما اگر فکر می کنی آنجا موفق تری برو... چون این آینده توست و ما نمی‌توانیم به خاطر خودمان جلوی تو را بگیریم. چند روز بعد من با یک کوله پشتی لباس و مقداری پول روانه تهران شدم و وقتی رسیدم، به آدرسی که قاسم داده بود رفتم. کارواش پدر قاسم در یک گاراژ نسبتاً بزرگ بود. جایی که مجموعه‌ای از کارهای مربوط به اتومبیل را انجام می‌دادند.

از صافکاری و نقاشی و مکانیکی تا تنظیم باد و فروش تزئینات داخلی اتومبیل .همان روز اول که رسیدم به گاراژ آنجا حسابی شلوغ بود. جلوی هر مغازه دو ،سه تا اتومبیل پارک شده بود. از پراید تا آزرا. چشمانم برق زد. انگار به آرزوی دیرینه‌ام رسیده بودم با شوق و ذوق فراوان رفتم سراغ کارواش پدر قاسم که در انتهای گاراژ بود. وقتی خودم را معرفی کردم، پدر قاسم بغلم کرد و با خوشرویی تمام مرا پذیرفت و گفت می توانم از همان لحظه در آنجا مشغول کار شوم. ساعت کار از ۹ صبح بود تا ۹ شب. اتاق کارگرها بالای دفتر بود. پدرقاسم یک کمد با کلید به من داد و لباس کارم را هم یکی از شاگردانش برایم آورد. قراردادی نوشتیم و من لیست کارهایی که باید و نباید بود را امضا کردم و بعد از کمی استراحت مشغول کار شدم.

چند روز اول این کار برایم خیلی هیجان انگیز بود. دیدن داخل اتومبیلهای مختلف ولو به اندازه چنددقیقه برایم خیلی لذت بخش بود. اما اعتراف می کنم بعد از چند روز متوجه شدم این کار، آن چیزی نیست که من می‌خواستم. من دلم می‌خواست با ماشینها کار کنم. مکانیزم آنها را یاد بگیرم و حتی یک روز یکی از بهترینهای آنها را سوار شوم، اما نه اینکه برای چند دقیقه فقط دور تا دور آنها را دستمال بکشم. خیلی دلم می‌خواست همان موقع به پدر قاسم می گفتم که این کار را دوست ندارم، اما به این فکر کردم که اگر به او بگویم و بعد او هم بگوید لازم نیست اینجا کار کنی! تکلیف چه می‌شود؟ من در تهران کسی را نداشتم، پول زیادی هم با خودم نیاورده بودم، بنابراین صلاح در این بود تا مدتی تحمل کنم و به دنبال کاری باشم که بتواند مرا به هدفم برساند.

بهار و تابستان و پاییز را در کارواش پدر قاسم کار کردم و در همین مدت با همه بچه‌های گاراژ آشنا شدم. مدتی بعد متوجه شدم شاگرد مکانیکی که یک پسر جوان مهاجر افغان بود به کشورش بازگشته و صاحب مکانیکی به دنبال یک شاگرد جدید است. این بهترین فرصت بود تا من از کارواش به مکانیکی بروم. موضوع را با پدر قاسم در میان گذاشتم. بنده خدا هیچ حرفی نزد، حتی گفت می‌توانم باز هم در اتاقهای کارواش بخوابم. چون مکانیکی جای خواب کارگر نداشت. پدر قاسم خودش با آقا کاظم مکانیک صحبت کرد و حتی ضمانت مرا کرد و به این ترتیب من از کارواش وارد مکانیکی شدم. تعمیرگاه کاظم آقا، خیلی مجهز بود. تخصص کاظم آقا هم تعمیر ماشینهای خارجی بود، شرکتهای کیا، هیوندای، میتسوبیشی، دوو، و خلاصه تعمیر همه ماشینهای خارجی را قبول می کرد.

در همان چند ماه متوجه شده بودم که کاظم آقا هم رشته مکانیک درس خوانده و هم هر سال دوبار در کلاسهای آموزشی شرکت می کند و حسابی با علم روز آشناست و مطابق ساخت ماشینهای جدید پیش می‌رود. شاید به همین خاطر بود که مشتریهای ثابت و آدم حسابی داشت. ماشینهایی هم که جلو تعمیرگاه او توقف می کردند همه ماشینهای مدل بالا و خارجی بودند. کاظم آقا همان روز اول به من گفت اگر حواسم را جمع کنم و کار را یاد بگیرم، می‌توانم ثابت آنجا بمانم و حقوق خیلی خوبی هم بگیرم.از همان روز اول هم شروع کرد به یاد دادن چیزهای مختلف در مورد ماشین و عملکرد سیستم موتور ماشینها.

خدا می‌داند هر کس دیگری جای من بود، از این موقعیت بهترین استفاده را می کرد، اما من، من بی‌عقل تنها چیزی که در ذهنم می گذشت این بود که ای کاش من صاحب یکی از این ماشینها بودم. هر وقت کاظم آقا مرا می‌فرستاد تا مثلاً استارت بزنم یا کاپوت ماشین را باز کنم، شاید چند لحظه‌ای به همه ماشین دست می کشیدم و در رویا، خودم را سوار یکی از آنها می‌دیدم. وقتی کاظم آقا سوار ماشین می‌شد تا آن را امتحان کند یا عیب ماشین را پیدا کند حسرت می‌خوردم که چرا من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. راستش در دلم بود که یک روز این فرصت دست بدهد و من این جرات را پیدا کنم که سوار یکی از این ماشینها بشوم.تا اینکه دقیقاً سه ماه بعد از آنکه من در مکانیکی کاظم آقا مشغول کار شدم، یکی از روزهای آخر اسفند ماه که حسابی سرمان شلوغ بود و پنج ـشش ماشین مدل بالا جلوی در تعمیرگاه ردیف شده بودند، حدود یک بعدازظهر تلفنی به کاظم آقا خبر دادند پدرش حالش خراب شده و او را به بیمارستان برده‌اند. کاظم آقا با عجله آخرین پیچهای باقی مانده یک اتومبیل سوناتا را بست و به من گفت کار ماشین تمام شده اما باید یک دور بزنم تا مطمئن شوم ایرادی ندارد، اگر صاحبش آمد بگو با من تماس بگیرد. بعد هم

ادامه در صفحه ۶۵

آقا روی سکه

هادی را می‌توان پسری ساده با آرزوهای بزرگ نامید که البته برای رسیدن به آرزوهایش، نه صبر داشت و نه برنامه. اینکه نوجوان یا حتی جوانانی آرزوی داشتن زندگی مرفه و مجلل و یا به قول خودشان لاکچری را داشته باشند، چیز دور از ذهنی نیست اما مساله این است که آیا برای رسیدن به این اهداف برنامه‌ای هم دارند و آیا برای برنامه‌هایشان سعی و تلاش هم می کنند؟ و آیا به اندازه سعی و تلاششان به اهدافشان نزدیک می‌شوند؟ در اینکه به سبب اقتصاد بیمار اختلاف طبقاتی فاحش ،فاصله بسیار زیادی میان فقیر و غنی در جامعه ما وجود دارد شکی نیست، در اینکه عده‌ای به مدد رانت و رانت خواری یک شبه به ثروتهای افسانه‌ای رسیده‌اند تردیدی وجود ندارد، اما در همین مملکت با اقتصاد بیمار هستند آدمهایی که با فکر اقتصادی درست و با برنامه ریزی صحیح و اصولی، راههای موفقیت را پیدا کرده‌اند و بدون آنکه دستشان در جیب مردم باشد، به آنچه خواسته‌اند رسیده‌اند.اگر هادی به زندگی و سعی و تلاش کاظم آقا نگاه دقیقتری داشت متوجه می‌شد علت موفقیت او در کارش، این است که به آنچه یاد گرفته بسنده نمی کند. اگر هادی در کنار کار به آموختن بیشتر می پرداخت ،اگر به جای لذت لحظه‌ای از سوار شدن بر اتومبیل دیگری برای سوار شدن به اتومبیل خودش وقت، انرژی و تلاش بیشتری صرف می کرد، امروز نه تنها خودش که جمعی را گرفتار مشکلات عدیده نمی کرد.

ارزش زندگی، بسته به تعداد وظایفی است که انسان انجام می‌دهد ●مترلینگ

چقدر می‌شود به یک آدم فرصت داد؟!

کیانا نصرت زاده

من که دیگر بریده بودم. نمی‌دانستم با او چه کنم؟! برادرم بود نمی‌توانستم از خانه‌ام بیرونش کنم، از طرف دیگر زن و بچه‌ام از حضور او در خانه ما در عذاب بودند. از آخرین باری که زندگی‌اش را ول کرده و آمده بود پیش ما شش ماه می‌گذشت. زنم دادش بلند شده بود. شب تا صبح پای تلویزیون بود و صبح هم تا لنگ ظهر می‌خوابید. زنم برای یک جارو برقی کشیدن و یا ماشین لباس شویی روشن کردن مکافات داشت که مبادا پرویز از خواب بیدار شود.

نمی‌دانم از کی زندگی پرویز اینقدر بی‌سر و سامان شد. یک زمانی کارمند بانک بود. زندگی درست و درمانی داشت. در یک شهر کوچک زندگی می‌کردند ولی آبرومندانه زندگی می‌کردند. دختر و پسرش به مدرسه می‌رفتند و زنش هم مثل همه زنها مشغول خانه‌داری‌اش بود. نمی‌دانم از کی به سرشان زد که زندگیشان را ارتقا بدهند!! یکدفعه خبر انتقالی پرویز را شنیدم که می‌خواهد برود اصفهان. گفتم داداش این کار را نکن. زندگی کارمندی در شهرهای بزرگ سخت است، همین جا بمان و با آرامش بچه‌هایت را به ثمر برسان. گفت اتفاقاً به خاطر بچه‌ها دارم می‌روم که شانس پیشرفت بیشتری داشته باشند.

سرتان را درد نیاورم. زندگی‌اش افتاد توی دست‌انداز. خانه‌اش را فروخت و پولش را خورد. همسرش هوای درس خواندن به سرش زد و کنکور داد و دانشگاه ساوه قبول شد. یک پایش ساوه بود و یک پایش اصفهان. بعد هم پرویز بازنشسته شد بدون حتی یک ریال پس‌انداز.

آمد سراغ من و از من کمک خواست. زمین کوچکی داشتم فروختم و پولش را به او دادم. به سال نکشید که دوباره آمد سراغم. گفت زن و بچه‌اش را فرستاده مشهد که آنجا زندگی کنند و خودش هم پی یک کار در شهر خودمان است. سه ماهی خانه ما بود کاری پیدا نکرد و رفت مشهد. بعد دخترش را شوهر داد و پسرش را فرستاد سربازی و گفت خودش و همسرش می‌خواهند بروند شمال و یک مزرعه بخرند و آخر عمری کار کشاورزی بکنند. باز همه پولش را بر باد داد. تنها شانسی که داشت یک مستمری بازنشستگی می‌گرفت که آب باریکه‌ای بود برای زندگی اش.

به او گفتم برادر دیگر موقع گرفتاریهایت سراغ من نیا چون کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

به سال نکشید که دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. این بار وضعش از همیشه بدتر بود. گفت پسرش رفته تهران که کار پیدا کند و همسرش هم رفته خانه دامادشان زندگی می‌کند. فهمیدم که دیگر آه در بساط ندارد و حتی یک اتاق ندارد که شب آنجا بماند. گفتم باشد تا وقتی فکر چاره‌ای نکردی بیا خانه ما بمان. و ماندن همانا و دیگر از خانه ما نرفتن همانا.

هر روز می‌گفت منتظر است پسرش اتاقی یا خانه‌ای در تهران اجاره کند و برود پیش او ولی از پسرش هیچ خبری نمی‌شد. بعد از چند ماه فهمیدم پسرش در زندان است و به خاطر کلاهبرداری دارد دوران حبسش را می‌گذراند.

زن و بچه‌هایم کلافه شده بودند. نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و به او گفتم باید فکر چاره‌ای بکند و از او خواستم از خانه‌ام برود.

روز سختی بود. وقتی ساکش را جمع کرد و رفت انگار یک نفر محکم کوبیده بود توی قفسه سینه‌ام و راه نفسم را بریده بود. پرویز رفت.

سه سال از او بی‌خبر بودم. همسر و بچه‌هایش هم از او خبری نداشتند تا این که یک روز بهم تلفن کرد. گفت برادر مدیون محبتهایت هستم. گفتم کجایی؟

گفت اگر از خانه‌ات بیرونم نمی‌کردی هرگز به فکر چاره اساسی نمی‌افتادم. این سه سال سخت کار کردم. راهم را صاف و درست رفتم. حالا می‌خواهم به شهر خودمان برگردم. با سرمایه‌ای که جمع کردم خانه‌ای اجاره می‌کنم و دست همسرم را می‌گیرم و می‌آورم خانه. با مستمری بازنشستگی‌مان یک زندگی آبرومند خواهیم داشت.

اشک در چشمهایم جمع شد. بعد از آن همه در به دری که کشید و زندگی‌اش از هم پاشید بالاخره به زادگاهش بر می‌گشت تا آرام بگیرد...

حالا دو سال از آمدن آنها می‌گذرد. پسرش از زندان آزاد شده و در یک تعمیرگاه کار می‌کند. همه دور هم جمع شده‌اند و خدا را شکر که بار دیگر صفا و عشق به خانه‌شان برگشت.

نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و به او گفتم باید فکر چاره‌ای بکند و از او خواستم...



امر به معروف و نهی از منکر

امر به معروف و نهی از منکر از جمله صفات حمیده و خصال پسندیده‌ای است که ضمن آنکه سبب بقای جامعه و سعادتمندی فرد می‌شود. اولیای گرامی اسلام درباره آن از زحمات متعدد سخن گفته و احادیث بسیاری درباره ارزش آن بیان کرده‌اند. بنابراین در این شماره به نقش و کارکردهای مختلف این فضیلت ارزشمند اشاره می کنیم:

عوارض زیانبار گناه

گناهان در پیکره اجتماع، عوارض و آثار مختلفی دارند و هر گناهی از جهت مادی یا معنوی، در خانواده و اجتماع نتیجه زیانبخش به جای می گذارد و به صورتهای مختلف مردم را از راه صحیح زندگی منحرف می کند که برای حفظ سلامت اجتماع باید با همه آنها مبارزه کرد، امّا بعضی از گناهان به اندازه‌ای بزرگ و خطرناک هستند که اگر از وقوع آنها جلوگیری نشود و گناهکاران بدون هیچ ترسی به اعمال ناشایست خود ادامه دهند، جامعه را به سقوط و تباهی می کشد و مصائب جبران ناپذیری به بار می آورد. در اینجاست که وظیفه هر مسلمانی ایجاب می کند با امر به معروف و نهی از منکر از وقوع تباهی در جامعه جلوگیری کند. پیشوای گرامی اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) اهمیت گناهان را ضمن یک تشبیه زیبا به تمامی مسلمین فهمانده و مسئولیت آنان را در این باره خاطرنشان ساخته است. ایشان می‌فرمایند: مردمی در کشتی می‌نشینند و به دریا می روند. هر کس در کشتی جایگاه مشخصی را برای خود انتخاب می کند. در این بین یکی از مسافرین به فکر سوراخ کردن کشتی می‌افتد. تبری به دست می گیرد و به قرارگاه خود می کوبد. همسفرها به او می گویند: چه می کنی؟ جواب می‌دهد: این نقطه متعلق به من است و هر کاری را که بخواهم انجام می‌دهم! اگر مسافرین او را از این عمل بازدارند، و سایر مسافرین نجات پیدا خواهند کرد و اگر آزاد بگذارندش خود و سایرین نیز هلاک خواهند شد. از این فرمایش پیامبر اکرم(ص) می‌توان نتیجه گرفت جامعه و یا حتی خانواده نیز به منزله کشتی هستند که افراد همانند مسافرین آن هستند. هر فردی موظف است حریم خود را به خوبی بشناسد و حقوق دیگران را رعایت کند و به کارهایی که مصلحت دیگران را به خطر می‌اندازد دست نزند. در این بین اگر شخصی بخواهد از آزادی فردی خود سوءاستفاده کند و مرتکب گناه بزرگ و هلاکت بار شود مردم موظفند با او مبارزه کنند و او را از عمل نادرستش بازدارند و دیگران را از خطرهای احتمالی رهایی بخشند.

عواقب ترک امر به معروف و نهی از منکر

در آیین اسلام عزیز، علاوه بر قوانین کیفری و مقررات امر به معروف و نهی از منکر، برنامه‌های دیگری از قبیل مواعظ حسنه، انتقادهای دوستانه و راهنماییهای مفید و ثمربخش پیش‌بینی شده است. رسول اکرم و ائمه طاهرین(ع) ضمن سخنان خود، توصیه کرده‌اند که تمام مسلمین نسبت به یکدیگر خیرخواه و دلسوز بوده و نقایص و عیوب یکدیگر را تذکر دهند، اخلاق برادران خود را اصلاح و آنان را به کمال و سعادت هدایت کنند. رسول خدا(ص) در این باره می‌فرمایند: کسی که با نیت اصلاح برادر دینی خود امر به معروف و نهی از منکر کند یا رهنمای خیر باشد و بدان اشاره کند در ثواب آن شریک است و کسی که دستور کار بدی دهد یا راهنمایی به آن کند یا اشاره به آن نماید. در گناه آن شریک است. به همین دلیل است که می توان گفت یکی از بارزترین و باارزش‌ترین صفاتی که برای پیروان اسلام، در قرآن کریم آورده شده همین صفت امر به معروف و نهی از منکر است. در قرآن کریم آمده است شما بهترین امتی هستید که به سود انسانها آفریده شده‌اید چون امر به معروف و نهی از منکر می کنید. از طرف دیگر اجرای این فریضه به اندازه‌ای اهمیت دارد که ترک آن اعلان جنگ و ستیز با خداوند است و رسول خدا(ص) در این زمینه می‌فرمایند:

زمانی که امت من امر به معروف و نهی از منکر را به یکدیگر واگذارند و هر یک از آنها از زیربار مسئولیت شانه خالی کنند، پس اعلان جنگ با خدای خود دهند. امام باقر(ع) نیز در اهمیت امر به معروف و نهی از منکر می‌فرمایند: امر به معروف و نهی از منکر فریضه‌ای است بسیار بزرگ که به وسیله آن سایر واجبات بر پای داشته می‌شود. آنگاه که این دستور الهی ترک شود خداوند نهایت غضب و خشم خود را نسبت به بندگانش روا می‌دارد به طوری که به احدی ترحم نمی کند و مردمان نیک را در خانه‌های معصیتکاران هلاک می‌نماید و بچه‌های شیرخوار را در دامن بزرگسالان نابود می‌سازد.



سؤال:

معمول است که برای اجاره‌ی خانه مقداری پول پیش پرداخت می کنند، اگر این پول از منافع کسب باشد، و چند سال در نزد صاحب خانه بماند آیا پس از دریافت بلافاصله باید خمس آن پرداخت شود و در صورتی که بخواهد با همان پول در جای دیگر منزل اجاره کند، چه‌طور؟

پاسخ:

خمس آن بلافاصله باید پرداخت گردد ولی اگر به این پول برای اجاره‌ی منزل نیاز دارد می تواند با کسب اجازه پس از رفع نیاز بر داخت نماید

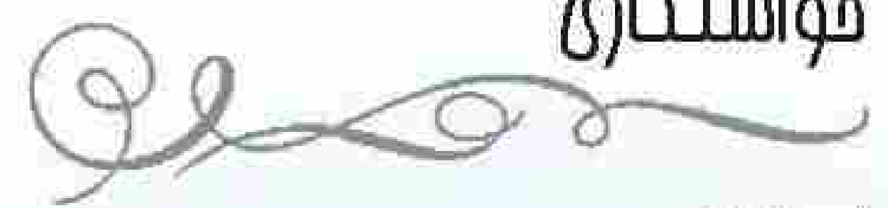
خشوع بنگو باوری است برای دعا

امام علی(ع)

امام حسین(ع) بهترین معروفها

رسول اکرم(ص) در ضمن حدیثی می‌فرمایند: چگونه است حال شما زمانی که زنهای شما فاسد و جوانانتان فاسق شده‌اند درحالی که امر به معروف و نهی از منکر نمی کنید؟ عرض کردند یا رسول الله! آیا چنین موقعی فرا خواهد رسید؟ حضرت فرمودند: بله و بدتر از آن نیز خواهد شد. حضرت برای بار سوم فرمودند: چگونه است حال شما وقتی می‌بینید معروف منکر و منکر معروف شده است. بعدها این حدیث پیامبر اکرم(ص) محقق شد که در زمان امام حسین(ع) معروف، منکر شده بود و منکر، معروف. چرا که امام حسین(ع) که به جای معروف بود را منکر می‌دانستند و یزیدی را که سراپا منکر بود را معروف قلمداد می کردند و امام حسین(ع) را به همین جرم که بر یزید لعنة الله علیه خروج کرده ریختن خونش را مباح دانستند و زن و فرزندانش را اسیر کردند و به شام بردند.

بنابراین می توان گفت: تمامی افعال و کارهای زشت و بدی که در اجتماع انسانی، تحقق پیدا می کند، در نقطه فعلی محدود نمی‌شود بلکه همانند آتشی است که ممکن است به نقاط دیگر نیز سرایت کند. پس برای جلوگیری از این نیز در یک جمله می توان گفت امر به معروف و نهی از منکر به عنوان یک قانون کلی و نظارت همگانی ضامن بقای یک جامعه است.



شرط عجیب و غریبش بلای جانم شد

کورش کاشانی

دو سالی از فارغ التحصیل شدنم می گذشت. در دفتر وکالت یکی از استادهایم کار می کردم و چند ماه قبل در امتحان کانون وکلا قبول شده بودم. زندگی‌ام داشت سر و سامان می گرفت. درآمد داشتم و برای اولین بار هرچه دلم می خواست برای خودم می‌خریدم. من فرزند پدر و مادری بودم که هر دو کارمندهای ساده‌ای بودند و با حقوق کارمندی به سختی سه بچه را بزرگ کرده بودند. ولخرجی و بی‌حساب کتاب خرج کردن را هرگز تجربه نکرده بودیم. ولی حالا من در سن ۲۳ سالگی می‌توانستم هرچه دلم می‌خواست برای خودم بخرم. مادرم اصرار داشت که من از همان روزهای اول کارم پس انداز را پیشه زندگی‌ام کنم. پدرم هم در این فکر بود که با کلی قرض و وام برایم خانه‌ای در اطراف شهر بخرد تا من مجبور شوم ماهیانه مبلغ زیادی قسط بدهم و اینجوری جلوی ولخرجیهای مرا بگیرد. ولی من زیر بار نمی‌رفتم...

برای خواهر و برادرم لباسهای شیک و گران می‌خریدم و هر هفته آنها را به رستوران می‌بردم.

تا اینکه یک روز دختری به اسم **نقره** به دفتر وکالت آمد. ریز نقش بود و ساده. استادم او را نقره بانو صدا می‌زد. گفت همکار جدید ماست. یک وکیل تازه کار که از شهرستان آمده بود. لهجه شیرینی داشت. اهل زابل بود. از شاگرد اولهای دانشگاه بود و حالا داشت کارآموزی می کرد. از روز اول متوجه شدم با بقیه فرق دارد. سخت کار می کرد و سعی می کرد کارش را به بهترین نحو انجام بدهد. هر روز به دادگاه می‌رفت و در جلسات دادرسی شرکت می کرد. می گفت تا وقتی توی دفتر وکالت نشسته‌ایم کاری یاد نمی گیریم. باید خاک دادگاه را بخوریم...

هر چه می گذشت بیشتر از او خوشم می‌آمد. به هر بهانه‌ای سر صحبت را با او باز می کردم. اما چون اصلاً تصمیم به ازدواج نداشتم سعی می کردم فاصله‌ام را با او حفظ کنم. از آن دسته دخترهایی نبود که با این پسر و آن پسر دوست شود. این را همه می‌دانستند برای همین هم **منصور** یکی از بچه‌های دفتر وکالت خیلی زود از او خواستگاری کرد. به او گفتم تو که این دختر را فقط سه ماه است اینجا می‌بینی و چیزی از او نمی‌دانی چطور از او خواستگاری کردی؟

جواب عجیبی داد. گفت: "خواستم زودتر از همه شماها از او خواستگاری کنم. او دختری است که هر پسری با او آشنا شود می‌داند که زن زندگی است و دختری شایسته. برای همین پیش دستی کردم. مگر آدم در زندگی‌اش چند بار این شانس را خواهد داشت که با چنین دختری رو به رو شود."

این حرف منصور خیلی به نظر عجیب آمد و مرا به فکر فرو برد. می‌دانستم منصور لایق این دختر نیست. او همیشه به فکر منافع و سود و زیان است. می‌دانستم خساست و تنگ نظری‌هایش این دختر را از خوشبختی بی‌بهره می کند. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. از یک طرف روز به روز بیشتر حس می کردم به او علاقه‌مند شده‌ام و از طرف دیگر نمی‌خواستم زیر بار مسوولیت بروم. برای همین بین دو راهی مانده بودم. خواب و خوراک نداشتم. هر کس مرا می‌دید می‌فهمید





جنگ خاموش

راشین مختاری

حکم طلاق صادر شد. اتفاق جدید و یا مهمی در زندگی من و مریم نیست. ما سالهاست که از نظر عاطفی از هم طلاق گرفته‌ایم. تقریباً پانزده سالی هست که طبق یک قرارداد ضمنی با هم زندگی می کنیم. آن هم به خاطر دخترمان بود.

وقتی با او ازدواج کردم هیچ شناختی از هم نداشتیم. یک نفر مریم را به من معرفی کرد. یکی ـ دو جلسه با هم صحبت کردیم و بعد هم قرارهای ازدواج را گذاشتیم. من چهل سالم بود و مریم ۳۲ ساله بود. هر دو کم کم داشتیم از روزهای پرشور جوانی فاصله می گرفتیم و دلمان می‌خواست تشکیل خانواده بدهیم و در آرامش کنار هم زندگی کنیم. برای همین هر دو خیلی زود به توافق رسیدیم. ولی همان سال اول متوجه شدیم که چقدر با هم فرق داریم. ولی دیگر دیر شده بود. یک بچه در راه بود و نمی‌خواستیم زندگی او را به‌هم بریزیم. هر دو امید داشتیم حضور بچه فصل اشتراک خوبی برای زندگیمان باشد. سالهای اول آنقدر درگیر بزرگ کردن دخترمان بودیم که کمتر به افتراقها و مشکلاتمان فکر می کردیم. ولی هر چه گذشت اوضاع بین ما بدتر و بدتر شد. من یک مرد تحصیلکرده بودم. اهل کتاب و مطالعه و هنر و فرهنگ. مریم یک زن کاملاً سنتی بود. به قول خودش حوصله حرفهای روشنفکرانه را نداشت. می خواست فقط مادر باشد. خانه‌داری کند و مهمانی برود و مهمانی بگیرد. حتی نمی‌توانستیم با هم به سینما برویم. هیچ وجه مشترکی نداشتیم. مریم غر می‌زد که من حوصله‌اش را سر می‌برم و من خواسته و ناخواسته تحقیرش می کردم که زن کم سواد و بی‌اطلاعی است... این جنگ خاموش روز به روز ابعاد بزرگتری می گرفت. طوری که کار از بحث و جدل گذشته بود و دیگر اصلاً کاری به کار هم نداشتیم. او دوستان خودش را داشت و من دوستان خودم را... حتی با هم سفر هم نمی‌رفتیم. دخترمان اما عشق و توجه هر دوی ما را داشت و در محیطی آرام بزرگ می‌شد.

اما دخترمان داشت بزرگ می‌شد و متوجه این سردی رابطه می‌شد. بالاخره وقتی یازده سالش



به هر بهانه‌ای سر صحبت را با او باز می‌کردم. اما چون اصلاً تصمیم به ازدواج نداشتم سعی می‌کردم فاصله‌ام را با او حفظ کنم...

یک بلایی سر من آمده ولی هیچ کس تصورش را نمی کرد که عاشق شده‌ام.

چند روز بعد منصور پکر و ناراحت بهم گفت که نقره جواب منفی بهش داده. گفته قصد ازدواج ندارد. انگار آب خنکی روی تن گر گرفته‌ام ریخته بودند. اما چه تضمینی بود که به خواستگار بعدی‌اش جواب مثبت ندهد. اولین کسی که متوجه نگاهها و حال غریب من شد استادم بود. یک روز مرا صدا زد و گفت چرا پا پیش نمی گذاری؟ تکلیفت را با این دختر روشن کن...

سفره دلم را برای استادم باز کردم. گفتم نمی‌خواهم به این زودی زیر بار مسوولیت بروم. تازه دارم از پولی که در جیبم هست لذت می‌برم. استادم خنده معناداری کرد و گفت پس لذت پولت را ببر و دیگر به این دختر فکر نکن.

انگار داشت بهم می گفت بر سر دو راهی هستم که باید فقط و فقط یکی از آن دو را انتخاب کنم.

بالاخره دل به دریا زدم. یک روز از نقره خواستگاری کردم. حتی نگذاشت حرفم تمام شود و گفت نه تصمیم ندارم ازدواج کنم.

حالم بد شد. آن شب تا صبح راه رفتم و فکر کردم و دیدم نه نمی‌توانم به یک جواب ساده بسنده کنم. باید باز هم با او حرف بزنم. روز بعد دوباره با نقره حرف زدم. تا هفته‌ها و ماهها هر فرصتی پیدا می‌شد با او حرف می‌زدم و او دلایل خودش را برای این که نمی‌خواست ازدواج کند می‌گفت. لا به لای این گفتگوها بود که فهمیدم او به دنبال یک مرد مطمئن و صادق و درست می‌گردد. او در من اطمینان را نمی‌دید. او حس می کرد من برای زندگی مشترک آماده نیستم. بهش گفتم حق با توست اما تصمیم نهایی‌ام را گرفته‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم.

بالاخره برای خواستگاری به زابل رفتم. جواب بله را گرفتم اما با یک شرط عجیب و غریب و آن هم این که دوران نامزدی‌مان باید آنقدر طول بکشد تا او مطمئن شود که من برای زندگی مشترک آماده‌ام. از این شرط خیلی خوشحال شدم. اما نمی‌دانستم همین شرط بلای جان من می‌شود. بعد از نامزدی‌مان تازه فهمیدم من به هر قیمتی می‌خواهم زندگی‌ام را کنار او بسازم. بعد از سه ماه گفتم بیا تدارک عروسی را ببینیم. گفت نه هنوز زود است. شش ماه بعد باز گفت کمی به من فرصت بده. روز سالگرد نامزدی‌مان التماسش کردم که دست از لجاجت بردارد و زودتر زندگیمان را شروع کنیم.

بالاخره ما با هم عروسی کردیم. حالا ده سالی از ازدواجمان می گذرد. نقره همسر خیلی خوبی است و همین طور وکیل بسیار قابلی است. خوشحالم که این شانس بزرگ زندگی‌ام را به خاطر حماقتهای جوانی‌ام از دست ندادم.

هرچه بزرگتر شد بهتر متوجه منظور ما می‌شد. به مریم اصرار می‌کردم که یک حرفه و یا شغل مناسبی برای خودش پیدا کند تا...

شد تصمیم گرفتیم مسائلی را برایش روشن کنیم. به او گفتیم که ما کنار هم نمی‌توانیم زندگی کنیم ولی به خاطر تو تا زمانی که تو بخواهی با هم خواهیم بود.

هرچه بزرگتر می‌شد بهتر متوجه منظور ما می‌شد. به مریم اصرار می کردم که یک حرفه و یا شغل مناسبی برای خودش پیدا کند تا بعد از طلاق بتواند از عهده زندگی‌اش بر بیاید...

بالاخره یک سال پیش وقتی دخترمان دانشگاه قبول شد و عملاً زندگی‌اش راه و شکل خودش را پیدا کرد. با او مفصل صحبت کردم تا بتواند با جدایی من و مادرش کنار بیاید. خیلی آسان‌تر از آنی بود که تصور می کردم. دخترم می گفت در همه این سالها منتظر روزی بوده که ما رسماً از هم جدا شویم و باید این کار را انجام بدهیم و هر کدام از ما برویم پی زندگی خودمان.

با مریم تدارک جدایی را دیدیم. اول باید مطمئن می‌شدم که می‌تواند از عهده مخارج زندگی‌اش بر بیاید. گفتم پول رهن اولیه خانه‌اش را می‌دهم و تا یک سال هم مبلغی بابت کمک خرجی به او خواهم داد. خودش هم کار می کند و خدا را شکر در کارش جا افتاده. قرار است دخترمان هم در خانه من و هم در خانه مادرش یک اتاق داشته باشد و هر روز که دلش خواست به خانه من بیاید یا برود پیش مادرش.

چون خانه من به دانشگاهش نزدیک‌تر است به احتمال زیاد روزهایی که در دانشگاه کلاس دارد پیش من خواهد بود.

وسایل خانه را بین هم تقسیم کردیم. همه چیز به خوبی پیش رفت و دادگاه هم حکم را زود صادر کرد. در واقع چیز زیادی در زندگی ما تغییر نمی کند جز این که محل زندگیمان جدا شده. خوشحالم که بعد از این همه سال که بی‌هیچ مهر و علاقه‌ای کنار هم بودیم به خوبی و درست داریم از هم جدا می‌شویم...

شکوفه های زندگی



علیرضا و آدرینا قدرتی



السانا باقری زاده | النا باقری زاده



آرشو امانی | آرینا حقیقی



رونیکا شیرازی | آیدا ازارش



النا طوسی نژاد | مانیا قربان زاده



محمد صدرا شیری | هرسانا رسولی

وقتی به مشکلات بخندید، همیشه چیزی برای خندیدن دارید • گلاره ول

آش را شور کنید!

از: مصطفی گلیاری

اندرزهایی از خواجه عبدالله:
مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی درست را به دست گیرند و شکسته را به دوش کشند.

جبران خلیل جبران:
برای نابودی یک تمدن انهدام سه چیز لازم است: خانواده، نظام آموزشی و الگوها. برای اولی منزلت زن را باید شکست، برای دومی منزلت معلم را و برای سومی منزلت بزرگان و اسطوره‌ها را... ما که تو این کارا حرف نداریم.

آذری جهرمی: «دوستان سلام. والله بسته شدن سایت‌های دانلود فیلم به من مربوط نیست. دادستانی به ارائه دهندگان خدمات میزبانی وب دستور داده. این وسط من هیچکاره‌ام.»

علیک سلام. ای وزیر جوان دقیقا بگو چی بهت مربوطه تا ما به خاطر همونا سرت غر بزنیم.

«فرار مالیاتی پزشکان و وکلا سیزده هزار میلیارد تومان است.» با این پول میشه واسه هزار جوون وام صدمیلیونی ازدواج جور کرد، واسه ۵۵هزار کارتن‌خواب خونه ۲۰۰میلیونی ساخت و در مناطق محروم حداقل یازده هزار مدرسه ساخت. دزد همیشه شبکار نیست. گاهی دفتر و اداره رسمی داره. حالا این هیچ. وقتی تونستن از اینا مالیات بگیرن، فکر می کنی میان واسه کارتن‌خوابای خودمون خونه می‌سازن؟ کشورهای برادر و دوست!

اعتراض مردمی: آقا لطفا و خواهشا رشوه رو ساماندهی کنین. هدفمندش کنین. براش نرخ بذارین و بگین فلان کار تو فلان اداره اینقدر رشوه می‌خواد. شما میری فلان جا دو تومن رشوه میدی، بعد می‌فهمی فامیلت واسه همون کار پونصد تومن داده. تک‌نرخیش کنین. تو هر اداره‌ای براش مسؤول تعیین کنین. بارها شده رفتیم یه اداره‌ای رشوه دادیم، یکی دیگه گفته چرا به اون رشوه دادی باید به من می‌دادی.

نکته: ما رو یه جوری تربیت کردن که به کسی اعتماد نداریم ولی توقع داریم همه بهمون اعتماد کنن/ چه سیاه بخته اونی که من نیمه گمشده‌ش هستم/ رفتنی راهشو پیدا می کنه موندنی بهانه‌شو./ با نونهایی که آجر کرده بود، واسه خودش کاخ ساخت/ یک «آنه»ی درون دارم که نمی‌دونه با تکرار غریبانه روزهاش چه غلطی بکنه/ ایران در مصرف الکل رتبه نهم را در جهان دارد و...

الخبر: بیژن ق. به جرم فساد در قوه‌قضاییه بازداشت شد. ایشون همون اوشونیه که اردیبهشت پارسال دستور فیلترینگ تلگرام رو صادر کرد. میگن وامهای میلیاردی واسه راه‌اندازی پروژه شکست خورده پیام‌رسانهای داخلی منافع کی‌ها رو تامین می کرد؟ می گن همین بازپرس بود که بازار فیلترشکن‌ها رو گرم کرد. سودهای ماهیانه هزارمیلیارد تومنی به جیب کیا می‌رفته؟ و اصولا این یعنی چی که بازپرس میگه فیلترت می کنم تا مجبور شی فیلترشکن بخری؟ اگه قاضی فاسد باشه، مگه می‌تونه حکم فاسد نده؟ این بیژن خان دستور داده بود تلگرام رو جوری فیلتر کنین که هیچ فیلترشکنی بازش نکنه. حالا مردم میگن بیژن خان رو جوری حبس کنین که با هیچ مرخصی و پارتی و وثیقه‌ای آزاد نشه. آمین!

چندی پیش چون شهرداری اهواز هشت ماه حقوق نداده بود، کارگرا رفتن توی شهرداری فاضلاب ریختن. چند روز پیش هم یه نفر تو فردیس کرج در اعتراض به زیاد شدن موشهای فردیس، دو تا موش برد ول داد تو دفتر شهردار./ میگن محمد قاسم‌زاده که نماینده مجلس بود و به اتهام اخلال در بازار خودرو بازداشت شده بود، با وثیقه ده‌میلیاردی آزاد شد و حالا شده عضو هیأت تحقیق و تفحص سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران... کرک و پرت ریخت؟

تو آمریکا که بلاد کفره یه گروه از مسلمونا زباله‌های مسیرها رو جمع می کنن استنادشون هم به این حدیثه «برداشتن یک چیز مضر از مسیر مصداقی از صدقه دادن است.» غمباد گرفتم. اینجا سالی کرور کرور خرج می کنن تا مردم به فرهنگ اسلامی گرایش پیدا کنن ولی اونجا مفت و مجانی مسلمونا‌ش مسلمون شدن.

یه بابایی رو گرفتن که مطب داشته و تابلو زده بوده متخصص قلب. بعدش معلوم میشه نه کنکور داده نه سوادمواد داره. خلاصه بعد از مدتها طبابت، خان هم می‌فهمه آش شوره و طرفو می‌گیرن. تو تلویزیون هم کلی به خودشون به‌به و چه‌چه و مرحبا گفتن که تونستن مچ این طبیب‌نما رو بگیرن.

اولندش این یکی از هزاران حقه‌بازیه که دستگیر شده و گر حکم شود که مست گیرند، در شهر هر آنکه هست گیرند.

دومندش کار این بابا چه فرقی داره با کار خود دولت که اجازه میده آدمای بیسواد ولی پولدار وارد رشته‌های پزشکی و مهندسی بشن؟ چه فرقی می کنه با اینکه تو برو پولو بده، مدرک‌ش با من؟ چه فرقی می کنه با اونی که میگه پولشو بده و بیا تو منطقه طرح ترافیک دود تولید کن. چه فرقی می کنه با اون مدیری که متخصص‌هاشو بیرون می کنه و به ملیجک بیسوادش میگه تو بیا جای همه متخصص‌ها کار نکن و حقوق بگیر. روی کجا انگشت بذاریم که مشکل نداشته باشه؟ کاش همیشه همه آشها شورشو دربیارن تا خان هم خبردار بشه که آش کشک دولت فشارخون میاره و به ملت و رعیت بگه فشارخون؟ نگران نباشین. تا دلتون بخواد دکتر قلابی داریم.

لطیفه: «آقای روحانی فرمود: ارزش پول ملی ما نسبت به پارسال ۴۰درصد افزایش یافته و ثبات اقتصادی و روحیه مردم ما از یک سال پیش بیشتر شده به همین علت است که آمریکایی‌ها در نیویورک جلو خونه نماینده مردم ایران صف کشیدن.»

نکته: دیشب رفتیم خونه یه بنده خدایی دخترشو بخریم به صد سکه. می گفت زیر سیصد سکه نمیده. معامله‌مون نشد اومدیم بیرون.

از این به بعد دغدغه نیروی انتظامی تو ورزشگاه آزادی شناسایی پسرهاییه که با گریم دخترونه میرن قسمت خانمها.

دختری دیدم که موهاشو کاشته بود. دندون و مژه و ناخون هم کاشته بود. به خودم گفتم تو دختری یا زمین کشاورزی؟

یه زن و مرد دکتر ششصد و هفت هزار ایمپلنت تقلبی و چینی وارد کردن و به اسم سوییسی بین سه تا نه برابر قیمت فروختن. سی میلیارد تومن هم به دکترها پورسانت دادن تا اینا رو بفروشن. افسوس اینجاس که دولت متوجه نشده یا شده و پلک بسته. سوییسی‌ها متوجه شدن و موضوع رو پیگیری کردن و خان دیده و گفته اِ... بازم که آش شور شد؟

افراد مسن بخوانند

دژنراسیون ماکولا، علت اصلی کاهش شدید بینایی و حتی نابینایی در افراد بزرگسال بالای ۶۰ سال است. دژنراسیون ماکولا نتیجه مرگ سلول های گیرنده نور موجود در شبکیه است. این سلولها به هیچ وجه مجدد آبازسازی نمی شوند. بدترین اتفاق در مورد دژنراسیون ماکولا این است که به تدریج اتفاق می افتد و در بسیاری از موارد باعث کوری کلی می شود. خبر خوب این است که انتخاب روش های سالم تغذیه، علاوه بر افزایش سلامت چشم تا حد زیادی خطر ابتلا به این عارضه را کاهش می دهد:

تخم مرغ: مصرف روزانه حداقل یک عدد تخم مرغ ضامن سلامت چشمها است. این غذا منبع خوبی از اسیدهای آمینه با کیفیت است و مقادیر زیادی لوتئین و زیگزانتین دارد. این دو ماده، عناصر کلیدی برای محافظت از چشمها در برابر اثرات پیری هستند.

دانه کدو تنبل: دارای روی و اسیدهای چرب ضروری برای پیشگیری از بیماری های بصری است. دانه کدو تنبل همچنین خطر ابتلا به دژنراسیون ماکولا و پیری زودرس چشم را کاهش می دهد. این دانه‌ها را هر روز بخورید و نگران چاق شدن نباشید چون کالری بسیار اند کی دارند.

ماهی های چرب: تمام انواع ماهی های چرب حاوی مقادیر زیادی اسیدهای چرب امگا ۳ هستند و ترکیبات آنتی اکسیدانی دارند. این ترکیبات مانع التهاب و پیری زودرس سلولی می شوند. این مواد مغذی به کاهش کلسترول کمک کرده و مصرف آنها به کسانی که سابقه خانوادگی ابتلا به مشکلات بینایی دارند، توصیه می شود.

چای سبز: یکی از محبوب ترین و البته سالم ترین نوشیدنیها برای کمک به کاهش وزن و کاهش کلسترول است. همچنین به دلیل محتوای بالای آنتی اکسیدان ها، از آسیب های ناشی از رادیکال های آزاد جلوگیری می کند. چای سبز همچنین در کاهش التهاب مؤثر است و نقش مهمی در کاهش خطر بیماری هایی مانند دژنراسیون ماکولا دارد. حداقل سه بار در هفته چای سبز بنوشید.

گوجه فرنگی: سطح بالایی از لیکوپن را در خود جای داده است؛ آنتی اکسیدانی که از بیماری های دژنراتیو جلوگیری می کند. خوردن منظم گوجه فرنگی راهی مفید برای جلوگیری از بیماری های چشمی ناشی از سالمندی است.

اسفناج: به همراه سایر سبزیجات تیره رنگ غنی از مواد مغذی از جمله اسید فولیک، ویتامین آ و روی است. همه این ریزمغذیها برای جلوگیری از بیماری های چشمی مفید هستند. این مواد مغذی یک اثرا محافظتی در برابر استرس اکسیداتیو نیز دارند.

این خوراکیهای پاییزه را فراموش نکنید

جوانه بروکسل هر واحد جوانه بروکسل حدود ۳.۸ گرم پروتئین دارد، که این مقدار برای یک سبزی مقدار زیای است. این جوانه‌ها همچنین حاوی ۱۴۷ درصد از مقدار توصیه شده روزانه ویتامین K هستند که باعث تقویت و سلامت استخوان‌ها می‌شوند. برای داشتن یک میان وعده‌ی خوشمزه و ترد، آن‌ها را با کمی روغن زیتون، نمک و سرکه بالزامیک در فر برشته کنید.

انواع عدس عدس‌ها حبوبات کوچکی هستند که فواید بزرگی را در خود جای داده‌اند. آن‌ها سرشار از فیبر، پروتئین و فولات هستند و به سلامت قلب کمک می کنند. عدس‌ها را می‌توانید جایگزین غذاهای گوشتی کنید. این دانه‌های مغذی به دلیل داشتن پروتئین و فیبر به پر کردن معده و احساس سیری کمک می کنند.

انار انار یکی از بهترین میوه‌های پاییزی است که اگر تا به حال جایی در برنامه‌ی غذایی‌تان نداشته، باید تجدید نظری روی آن داشته باشید. انار سرشار از آنتی‌اکسیدان‌ها و ویتامین C است که برای داشتن یک سیستم ایمنی سالم، به آن نیازمندید. مصرف این میوه‌ی پاییزی خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی عروقی، پوکی استخوان، فشارخون بالا و دیگر بیماری‌های مزمن را کاهش می‌دهد.

لوبیاها اگر می‌خواهید رژیم غذایی‌تان را با یک ماده‌ی غنی از پروتئین و فیبر تقویت کنید می‌توانید روی لوبیاها حساب باز کنید. آن‌ها باعث می‌شوند تا احساس سیری بیشتری کنید و بدین ترتیب به حفظ وزن سالم و کنترل قند خون در شما کمک می کنند. تحقیقات نشان داده است افرادی که عادت به مصرف لوبیاها دارند به احتمال کمتری دچار چاقی می‌شوند، طول عمر بیشتری دارند و خطر ابتلا به سرطان و دیابت نوع ۲ در آن‌ها کمتر است. مخلوط کردن انواع آن‌ها با پلو و یا استفاده از آن‌ها در سوپ‌ها و آش‌ها بهترین روش استفاده از لوبیاهاست.

کدو حلوایی کدو حلوایی از آن دسته مواد غذایی است که با طعم و رنگ دلپذیرش، سوپ‌ها، سس‌ها و غذاهای خوش‌طعمی را برایمان به ارمغان می آورد که باعث دلپذیرتر شدن فصل پاییز می‌شود. کدو حلوایی بسیار متنوع است ومملواز کاروتنوئیدها؛ آنتی‌اکسیدان‌هایی که از سلامت چشم و پوست محافظت می کنند و می‌توانند به پیشگیری از برخی سرطان‌ها کمک کنند.

● از سطو

ادب نمایه آغازین خرد است

خورشید مکونگ

محمد آزادی ـ تهران

"محمد آزادی" نویسنده نام آشنا و پرتجربه در کار و زندگی و داستان نویسی، با پشتوانه شناخت و هستی شناسی خاص خود در جهان داستانی گسترش یافته‌اش به نرمش و با خونسردی و شکیبایی حرکت و تلاشی پیوسته دارد. سنجیدگی در کاربرد ماهرانه هر عنصر داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیتها به او برای بازآفرینی خلاق واقعیتها و کشف و بیان هنرمندانه معنا و پیچیدگیهای نهانی مناسبات انسانی یاری می‌رساند."خورشید مکونگ" یکی از داستانهای تازه "محمد آزادی" است که تامل و تفکر برمی‌انگیزد. "محمد آزادی" در چند دوره از مسابقه بزرگ داستان نویسی به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده است.

تقدیم به مردم پاکدست، پاکدامن و مهمان نواز "لائوس" به ویژه خانم "سونیتا مکونگ دونگاتیت" که در سفر من به لائوس، دوست و راهنمای من بود. در این داستان به پاس و به یاد زحمات و فداکاری‌هایش با اجازه و هماهنگی قبلی از نام واقعی او استفاده شده است.

رودخانه "مکونگ" ۱ بین دو شهر "وین تیان"جنوبی‌ترین شهر لائوس و مرکز این کشور و شهر کوچک "نونگ خای" شمالی‌ترین شهر مرزی تایلند با لائوس، چون اژدهایی پهن پیکر و بی‌پروا می‌خزید. این خیزش پرشکوه و سهمگین نه تنها بین این دو شهر جدایی نمی‌انداخت و مردم را از بزرگی و ابهت خود نمی‌ترساند، بلکه سخاوتمندانه کرانه‌های سرسبز و شاداب خود را میعادگاه عشاق و گردشگران و ورزشکاران محلی و خارجی کرده بود. این ویژگی دیرین و پایدار پلی را که دولتهای هر دو کشور با خروارها آهن و بتون تحت عنوان "پل دوستی" برگرده آن سوار کرده بودند حداقل برای مردمی که تا نود درصد به یک زبان سخن می گفتند و بچه‌هایی که درست در زیر این پل در دوسوی رودخانه شناکنان در رفت و آمد بودند، بسیار بی‌اهمیت و ناچیز جلوه می‌داد. ساعت پانزده دقیقه به شش عصر روز سوم مارس سال ۲۰۱۹ بود. سه روز از آمدنم به شهر "وین تیان" می گذشت. مثل دو روز گذشته لباس ورزشی و کفشهای مخصوص دویدن را پوشیدم و خودم را در کمتر از ده دقیقه به خیابان ساحلی رساندم که عصرها در این ساعت به روی همه وسایل نقلیه به جز دوچرخه‌ها بسته می‌شد. یک بار طول سه کیلومتری ساحل را دویدم. قرار بود هفت بار دیگر این کار را تکرار کنم. خورشید آخرین شعاعهای نارنجی و کم فروغ خود را از لای پره‌های دوچرخه‌ای که به موازات من پیش می‌آمد، عبور می‌داد و زیر کفشهای ورزشی من به جرقه‌ها و شررهای آتش تبدیل می‌شد. فکر کردم باز هم مثل دو روز گذشته دوچرخه سواری شوخ طبع و از خودراضی با من کورس گذاشته بود. حضور این دوچرخه سوار را در کنار خودم نادیده گرفتم و بی‌اعتنا به او راهم را ادامه دادم، اما هر لحظه چرخ جلویی دوچرخه با دو بازوی نازک و نحیف جلوی پاهای من می آمدند و عقب می کشیدند. تا اینکه تمام چرخ جلویی دوچرخه به یکباره جلوی من پیچید و با وجودی که جاخالی دادم و خودم را به سمت راست کشاندم ولی مجبور به توقف شدم. همزمان با من دوچرخه هم ناله ضعیفی کرد و ایستاد. دختر جوانی پاهایش را از روی رکاب به زمین گذاشت و از روی زین به پایین غلتید. چهره‌ای معصوم و بچه گانه داشت. دستهایش مثل دستهای یک دختربچه هشت ساله محکم فرمان دوچرخه را گرفته بودند. موهای سیاه و صافش روی شانه هایش ریخته بود و لبهایش شبیه پوست اناری بود که آفتاب سوخته شده باشد. یک گردنبند سیاه دانه سنگی به گردنش آویزان بود و لباس ساده‌ای که به زحمت بیست هزار "لائو کیپ"۲ ارزش داشت پوشیده بود. اگرچه هر دو از حرکت ایستادیم اما طبیعت در جنب و جوش بود. نسیم بسیار خنکی که مخصوص ماه مارس بود می‌وزید و گلها و علفهای بلند و وحشی کرانه‌های "مکونگ" و موهای نرم و سبک او را به هر سویی که می‌خواست تکان می‌داد. بافه‌ای از موهایش را که روی دهان و چانه‌اش پخش شده بود کنار زد و در جهت آرام کردن و فرو کاستن از خشم و ناراحتی من پرسید:

ـ یک روز عکاسی می کنید یک روز ورزش؟

خشم و عصبانیت را به کلی فراموش کردم. از اینکه یک دختر جوان آنقدر من را به دقت تحت نظر داشته و دنبال کرده بود هم شگفت زده شدم، هم ترسیدم و مشکوک شدم. برای غلبه بر این سه احساس ناخوشایند و تا حدودی توهم‌زا من هم پرسیدم:

ـ شما همیشه اینطور ناگهانی و بی‌احتیاط جلوی ورزشکاران می‌پیچید؟

در جواب پرسش اعتراض گونه من نرم و آرام گفت:

ـ نه اما اگر مثل شما تند و محکم و سر به زیر بودند و به دختر زیبایی مثل من بی‌اعتنا باشند البته که این کار را می کنم، منتها با ملاحظه و اخطار قبلی!

نفسهایم را که هنوز تند بود تنظیم کردم و قطره‌های عرق را که روی ابروها و چشمهایم سرازیر شده بود با کف دست پاک کردم و گفتم: ببخشید دختر زیبا. من عکاس ورزشی هستم نه عکاس مدلینگ! هنگام دویدن هم فقط حواسم به جلو و اطراف خودم است. تنها می‌توانم برای لحظه‌ای زیباییهای "مکونگ" را ببینم که شما هم جزو آن هستید. سرعت زیبایی و لذت و تمرکز را قربانی می کند!

حرف من را تأیید کرد و گفت: واقعاً همین طور است. درست مثل ما که می‌خواهیم عقب ماندگی هفتاد سال و بیست سال خودمان را خیلی سریع جبران کنیم!

از عدد و رقم ناهمگونی که به کار برده بود تعجب کردم و پرسیدم:

ـ منظورتان را از هفتاد سال فهمیدم اما از آن بیست سال سر در نمی‌آورم!

با تاسف و ناراحتی عمیقی گفت:

ـ سیاستمداران ما بعد از بیست سال از فروپاشی نظامی که در کشور خاستگاهشان اتفاق افتاد تازه متوجه این واقعیت شدند و درهای کشورمان را، آن هم به کندی و سوءظن به روی جهانیان باز کرده‌اند. اما مردم مخصوصاً جوانها خیلی عجله دارند و می‌خواهند خیلی زود این عقب ماندگی نود ساله را جبران کنند!

با حسی از همدردی گفتم:

ـ البته باید خیلی مواظب باشید که آهسته و پیوسته به پیش بروید وگرنه ممکن است با مشکلاتی روبرو شوید و آینده خودتان را بسوزانید. معمولاً نسل اول قربانی می‌شود!

دختر جوان از من تشکر کرد و موضوع بحث را به امور شخصی کشاند و پرسید:

ـ صبحها شما را می‌بینم که از "مکونگ" عکس می گیرید. برای گردشگری آمده‌اید یا سفر کاری؟

صادقانه و سرراست گفتم: نه، مخصوصاً برای عکاسی از مسابقه نیمه ماراتن پنجم مارس "وین تیان" آمده‌ام. اما چون ویزای من یک ماهه است و خیلی مجذوب فرهنگ و طبیعت کشور شما شده‌ام قصد دارم تمام یک ماه را در لائوس بمانم. دختر جوان با خوشحالی و بی‌درنگ کارت

ویزیتی را از کیفی که روی سـبد فرمان دوچرخه بود بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

ـ بفرمایید. من "مکونگ دونگاتیت" هستم. اسمم به معنی "خورشید مکونگ" است. راهنمای توریستها هستم. زبان اصلی‌ام بعد از زبان مادری فرانسه است. انگلیسی را هم که داریم صحبت می‌کنیم...

همانطور که کارت ویزیتش را به من می‌داد به شوخی گفت:

ـ فقط همین یک کارت را داشته باش! یک وقت کارت ویزیت دیگران را قبول نکنی! لائوس دختران دلربا و زیبایی دارد مخصوصاً دخترانی که از شمال به "وین تیان" می‌آیند!

در شوخی او موضوع جدی و تقاضای کمک نهفته بود. کارت ویزیتش را در جیبم گذاشتم و زیرکی و سیاست او را در بازاریابی و جلب مشتری به او گوشزد کردم و گفتم: پس از همان اول که با من کورس گذاشته بودی می‌خواستی خودت را معرفی کنی و کار خودت را تبلیغ کنی؟

با لحنی که حس خواهش و قدردانی در آن مشهود بود گفت:

ـ ممنونم که زود منظور من را فهمیدی اما خامی و ناشی گری من را ببخش. هنوز کم تجربه و ابتدایی هستم. چند ماهی بیشتر نیست که فارغ التحصیل شده‌ام و کار می‌کنم. من روش دیگری بلد نیستم. فقط می‌دانم هر کاری مقدمه و دلیل می‌خواهد. از سادگی و صداقت او خوشم آمد و با اشاره به معنی زیبایی اسمش گفتم: نمی‌دانستم "مکونگ" دو تا خورشید دارد، یکی در آسمان، یکی هم در زمین! خیلی ممنون می‌شوم که در این یک ماهی که مهمان شما هستم از راهنماییها و تجربه‌های تو استفاده کنم.

"مکونگ دونگاتیت" که از مشتری بودن من مطمئن شده بود، با برق شادی در چشمانش گفت: خواهش می‌کنم، پس اجازه بده عکس تو را بگیرم تا وقتی با من تماس می‌گیری عکست روی صفحه نمایش تلفن من بیاید.

درخواستش را پذیرفتم و شماره تلفنم را به او دادم و پرسیدم: البته ببخشید، لازم نیست به این سوال من جواب بدهی ولی می‌توانم بپرسم کجا و با چه کسی زندگی می‌کنی؟

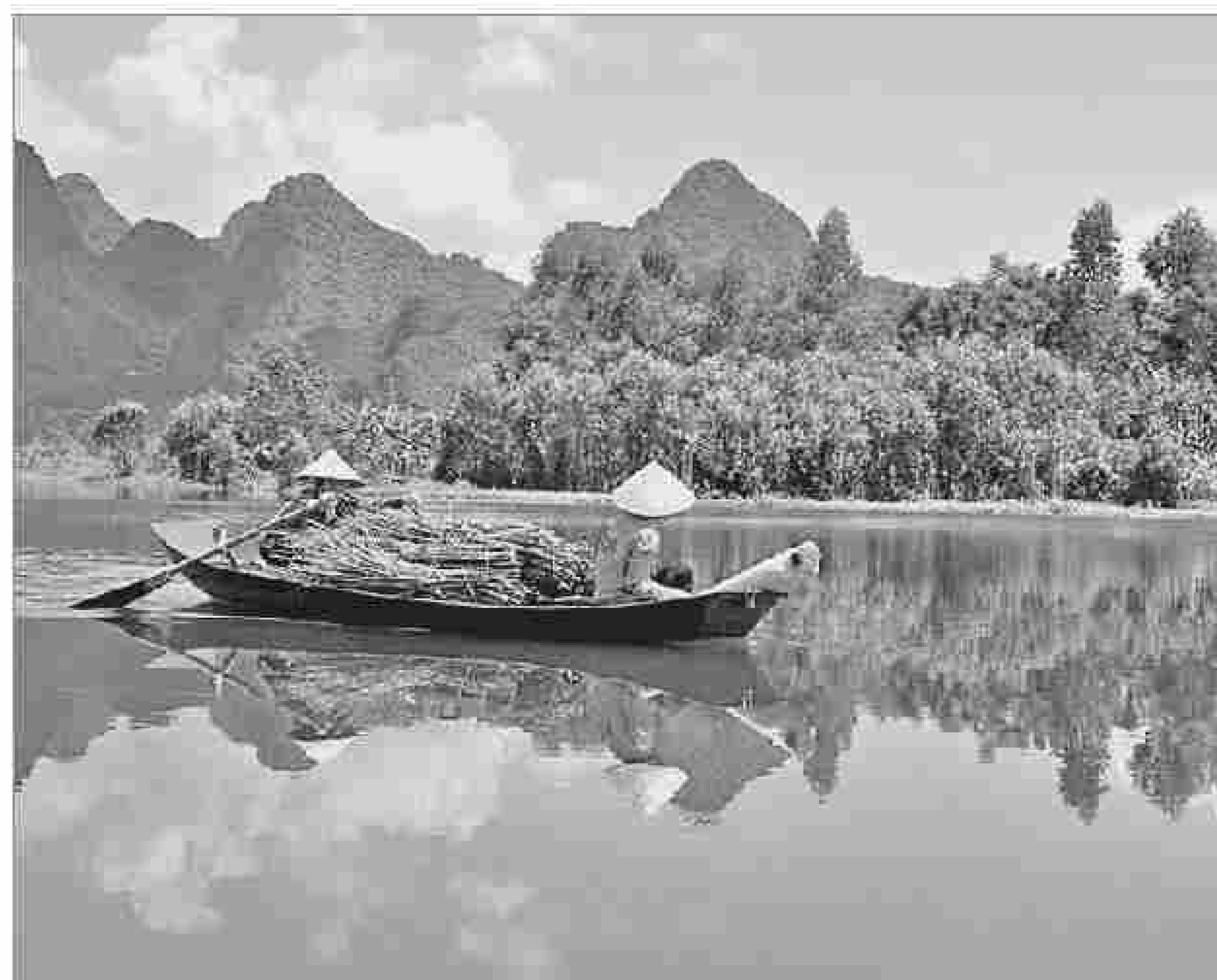
"دونگاتیت" با کمی درنگ و نگرانی گفت:

با مادرم در همین نزدیکیها زندگی می‌کنم. فاصله منزلمان تا ساحل مکونگ با دوچرخه ده دقیقه‌ای بیشتر نیست.

از او تشکر کردم و گفتم: چه بهتر. وقت آزاد زیاد داری. حالا اگر اجازه بدهی من تمریناتم را ادامه بدهم. فردا حتماً با تو تماس می‌گیرم و طبق توافق برنامه‌ریزی می‌کنیم.

خیلی ذوق زده شد و دوچرخه‌اش را که مانند یک مانع مقابل پاهای من افتاده بود، برداشت و گفت: ممنون؛ منتظرت هستم، حالا می‌توانی بدوی! با شوق و ذوق مسافتی را با من همراهی کرد و بعد در یکی از خیابانهایی پیچید که به خیابان ساحلی مکونگ منتهی می‌شد و تا وقتی از نظر ناپدید شد برای من دست تکان داد. فردای آن روز با تلفن همراهش تماس گرفتم و قرار شد در این یک ماهی که من در کشورشان هستم همه جا با من همسفر و راهنمای من باشد. خوشبختانه "دونگاتیت" به عکاسی هم وارد بود و توانستم کار عکاسی از مراسم و مسابقه نیمه ماراتن پنجم مارس "وین تیان" را به عهده او بگذارم و خودم در مسابقه شرکت کنم چون در مرام من یکی نیست جایی که همه می‌دوند من بایستم و تماشا کنم! حضور وتشویقهای دونگانیت باعث شد علیرغم عدم آمادگی جسمی و نداشتن تمرینات لازم، در رده سنی خودم به مقام سوم برسم. بعد از مراسم به منزل مادر "دونگاتیت" رفتیم. مادرش به استقبالمان آمد. به شیوه خودشان به من ادای احترام کرد. حتی وقتی تلویزیون مراسم اهدای جوایز را نشان می‌داد بلند شد و مرا بغل کرد و بوسید. تمام شب را برای سفر به سراسر لائوس به ویژه شمال بکر و زیبای آن برنامه‌ریزی کردیم. گاهگاهی مادر و دختر لابلای حرفهای ما بحثهای تند و تیزی با یکدیگر داشتند و تا مرز درگیری پیش می‌رفتند اما خیلی زود با هم کنار می‌آمدند. مادرش سرفه‌های عصبی و دردناکی می‌کرد و به نظر می‌رسید از این مصالحه و سازش چندان راضی نیست و رنج می‌کشد. من هم به گمان اینکه یک موضوع پیش پا افتاده و خانوادگی است دخالتی نمی‌کردم و در این مورد توضیحی از "دونگاتیت" نمی‌خواستم. در آن یک ماه "دونگاتیت" دو سه باری از من جدا شد تا به مادرش سر بزند و پولهایی را که من به عنوان دستمزد و گاهی هم هدیه، به او می‌دادم به مادرش برساند. هر دو از آشنایی و رفاقتی که با یکدیگر داشتیم بسیار راضی و خشنود بودیم به خصوص "دونگاتیت" که علاوه بر مسافرت و تفریح یک منبع درآمد هم پیدا کرده بود و می‌توانست علاوه بر خرج و مخارج خودش هزینه زندگی مادرش را هم تأمین کند. اما سرانجام مدت ویزای من تمام شد و لحظه پایان مسافرت فرا رسید! از پیش قرار گذاشته بودیم در همان مکانی که دست سرنوشت آشنایی‌مان را رقم زده بود از یکدیگر خداحافظی کنیم. خداحافظی تنها عامل و قانونی است در جهان که نظریه اینشتین را نقض می‌کند!

لحظه از پیش تعیین شده خداحافظی برخلاف لحظه گاه نابهنگام و غیرمنتظره دیدار که زمان و مکان در یک جهت و به موازات یکدیگر و به نفع طرفین حرکت می‌کند، به تقابل و رویارویی با یکدیگر برمی‌خیزند! مکان می‌ایستد و زمان را که گویی با سرعت خود به پیش می‌رود تماشا می‌کند. جایی که من و "دونگاتیت" ایستاده بودیم "مکونگ" حداقل دویست متر پهنا داشت اما چهره معصوم و گریان و شانه‌های لطیف و لرزان او به کلی این وسعت آبی را از دید من پنهان کرده بود و من تنها یک "مکونگ" می‌دیدم، مکونگی که در مقابلم ایستاده بود نه مکونگی که سینه خیز و خروشان از کوههای تبت به دریای جنوبی چین می‌رفت. بادی شدید ابرهای سیاه و پشته‌ای را بالای سرمان آورد. هر دو به آسمان نگاه کردیم. از روی تجربه می‌دانستیم این علامت یک باران شدید و طوفانی است. شگفت اینکه برخلاف لحظه دیدار و روزهایی که با کوچکترین بهانه‌ای سرشار از حرفها و ناگفتنی‌ها بودیم. در این هنگام زبان هیچ کدام از ما دو نفر به کوچکترین حرفی باز نمی‌شد! اگرچه ابرها ابتدا در بالای سر "دونگاتیت" ظاهر شدند اما باران نخست از روی سر من آغاز شد! وقتی "دونگاتیت" اولین دانه‌های درشت باران را روی پیشانی و گونه‌های من دید نتوانست بفهمد کدام دانه‌های باران است و کدام قطره‌های اشکهای من. در این هنگام "مکونگ" دو خورشید داشت؛ یکی در آسمان و در میان ابرها بود و قدرت حضور و خودنمایی نداشت و یکی هم در زمین که در کنار من گرمی



بقیه در صفحه ۵۷



گزارش ورزشی

به بهانه بازگشت پنج ورزشکار طلایی

من آمـــده‌ام

علی ملکی

برای بسیاری از ورزشکاران، ترک ورزشی که تمام عمرشان را وقف آن کرده‌اند، یکی از سخت‌ترین کارهای ممکن است، تا جایی که برخی از آنها بعد از چند سال تصمیم به بازگشت به دنیای ورزش می‌گیرند. نایجل بن بریتانیایی قهرمان سابق بوکس جهان که آخرین مبارزه حرفه‌ای‌اش سال ۱۹۹۶ بود، تازه‌ترین مورد از این ورزشکاران بوده که تصمیم گرفته بازگشتی شوکه کننده داشته باشد. با وجود آنکه مارک پیترز به او لقب آماده‌ترین ۵۵ ساله کره زمین داده است، شانس این بوکسور بریتانیایی برای داشتن بازگشتی موفقیت آمیز زیاد نیست. با این حال او هنوز هم می‌تواند شگفتی‌ساز شود، مانند خیلی‌های دیگر از اهالی بازنشسته دنیای ورزش که بازگشت آنها با افتخار آفرینی همراه شد. در ادامه به ۵ بازگشت طلایی ورزشکاران از روزهای بازنشستگی می‌پردازیم:

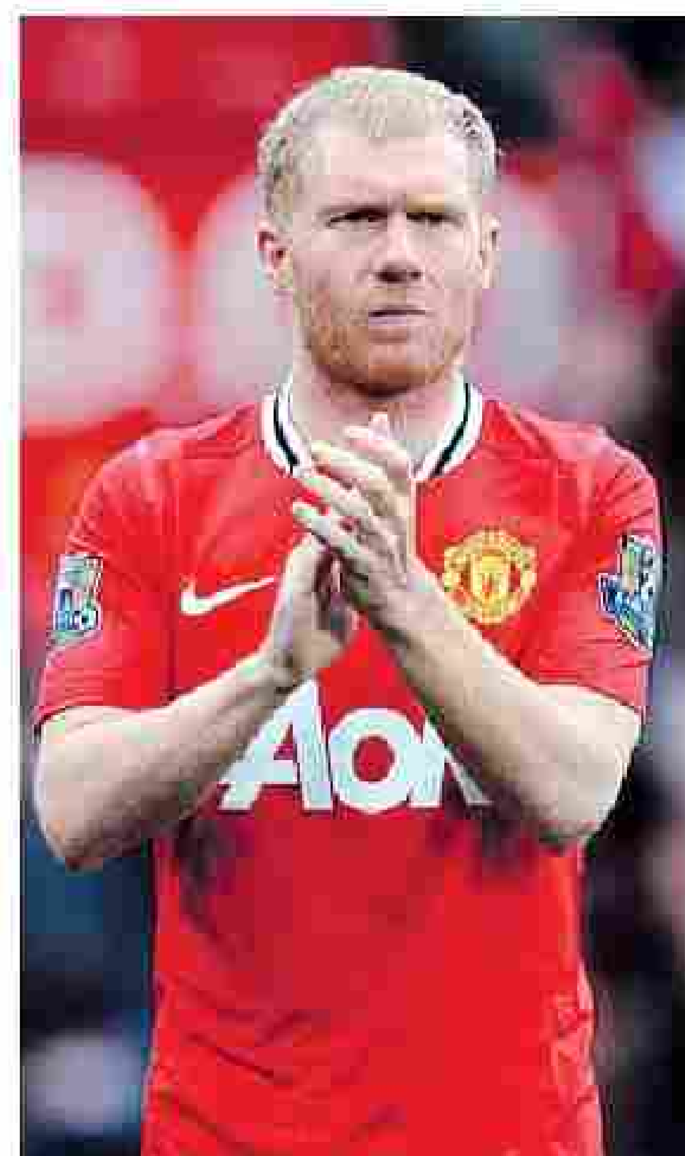
***مایکل‌فلپس**



کارم تمام است. به آخر راه رسیده‌ام. بازنشسته شده‌ام. دیگر نیستم." اینها جملاتی بودند که موفق‌ترین شناگر دنیا و مدال‌آورترین ورزشکار تاریخ المپیک پس از بازنشسته شدن در المپیک ۲۰۱۲ به خبرنگاران گفت. با کسب ۱۸ مدال طلا و مجموعاً ۲۲ مدال، این شناگر آمریکایی در استخر هر آنچه که می‌توانست کسب کند را به دست آورد. میراث او غیرقابل قیاس بود و رکوردهایش را شاید هرگز کسی نتواند بشکند.

با این حال این اتفاقی نبود که فکر می‌کردیم رخ می‌دهد. بعد از بازگشت به دنیای ورزش در سال ۲۰۱۴، فلپس تمرکزش را روی کسب افتخار در المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو گذاشت و دوستدارانش را هم ناامید نکرد. این مرد ۳۱ ساله جوایز و افتخارات بیشتری کسب کرد و با رکورد ۲۸ مدال المپیک که ۲۳ تای آن طلا بود، برزیل را ترک کرد. فلپس یک بار دیگر بازنشسته شد اما برای بازی‌های المپیک ۲۰۲۰ توکیو او ۳۵ ساله خواهد بود. پس نمی‌توانید روی اسمش خط بکشید، می‌توانید؟

***پل اسکولز**



فوتبالیست‌های زیادی نیستند که از بازنشستگی خارج شده و به سطح اول فوتبال دنیا برگردند و افتخاری مانند قهرمانی در لیگ برتر انگلیس را هم کسب کرده باشند. پل اسکولز اما یکی از آنهاست. پس از ۱۷ سال بازی که همراه با ۶۷۶ بازی برای منچستریونایتد و ۱۰ قهرمانی در لیگ برتر، دو قهرمانی در لیگ قهرمانان اروپا، این هافبک انگلیسی در پایان فصل ۱۱-۲۰۱۰ اعلام بازنشستگی کرد. ژانویه سال ۲۰۱۲ بعد از بحران مصدومیت در خط میانی من‌یونایتد، اسکولز دوباره کفش‌هایش را پای خود کرد تا به سرالکس فرگوسن کمک کند. تصمیم او خیلی‌ها را متعجب کرد از جمله هم‌تیمی قدیمی‌اش روی کین که آن را یک قمار بزرگ توصیف کرد. با این حال اسکولز نشان داد تعریف فرگوسن از او به‌عنوان بازیکنی برای تمام عمر درست است. او به شیاطین سرخ کمک کرد که در سال ۲۰۱۳ منچسترسیتی را شکست دهند و یازدهمین قهرمانی‌شان در لیگ برتر را کسب کنند. اسکولز و فرگوسن بعد از کسب آن افتخار هر دو بازنشسته شدند و از آن زمان یونایتد دیگر قهرمان لیگ برتر نشده است.

***کیم کلایسترز**



درک تصمیم کیم کلایسترز برای بازگشت به دنیای تنیس خیلی راحت است، چون او قبلاً هم چنین بازگشتی داشته و بازگشتش هم موفق بوده است.

این زن تنیسور بلژیکی سال ۲۰۰۷ به دلیل تولد فرزندش بازنشسته شد و گفت می‌خواهد به خانواده‌اش رسیدگی کند اما دو سال بعد برگشت و یک قهرمانی در اوپن استرالیا و دو قهرمانی در اوپن آمریکا به قهرمانی قبلی‌اش در اوپن آمریکا در سال ۲۰۰۵ اضافه کرد. او نه تنها افتخاراتش در گرنداسلم‌ها را افزایش داد بلکه رده شماره یک تنیس زنان را در سال ۲۰۱۱ پس گرفت و یک سال بعد برای دومین بار بازنشسته شد. قطعاً بازگشته‌های توأم با موفقیت زیادی نخواهند بود که توان رقابت با بازگشت کلایسترز را داشته باشند. اینکه آیا او خواهد توانست با دومین بازگشتش پنجمین گرنداسلم خود را در سال ۲۰۲۰ کسب کند؟را باید منتظر ماند و دید.

***مایکل جردن**



سال ۱۹۹۳، زمانی که مایکل جردن ۳۰ ساله یکی از بزرگترین و پرطرفدارترین بازیکنان تاریخ NBA اعلام بازنشستگی کرد دنیا شوکه شد. این ستاره آمریکایی آن زمان تصمیم گرفت که وارد لیگ‌های آماتوری بیسبال شود و به عضویت چند تیم هم درآمد. با این حال دو سال بعد، ستاره سابق تیم شیکاگوبولز در روزهایی که این تیم به دردسر افتاده بود، از بازنشستگی خارج شد و این خبر را با یک بیانیه کوتاه اما واضح اعلام کرد: "من برگشتم." او برگشت و مانند ترمیناتور در تعقیب اهدافش خستگی‌ناپذیر پیش رفت و با بولز سه قهرمانی متوالی دیگر در NBA (۱۹۹۶ تا ۱۹۹۸) کسب کرد تا یکی از درخشان‌ترین بازگشت‌های تاریخ ورزش را به ثبت برساند.

***جورج فورمن**

اگر در این بخش یکی باشد که نایجل بن بتواند بیشترین انگیزه را از او بگیرد، آن یک نفر کسی نیست جز قهرمان سابق بوکس سنگین‌وزن جهان، جورج فورمن. در دوره طلایی بوکس سنگین وزن در دهه ۷۰، فورمن با محمد علی کلی، جو فریزر و کن نورتون رقابت‌های سنگینی داشت. مبارزات او و مهم‌ترین‌شان مقابل محمدعلی در سال ۱۹۷۴، سبب شد که او در سن ۲۸ سالگی وارد یک وقفه طولانی شود که ۱۰ سال به طول انجامید اما او در کمال تعجب در حالی که ۴۵ ساله بود به دنیای بوکس برگشت و مقام قهرمانی بوکس سنگین وزن دنیا را که ۲۰ سال قبل از آن در مبارزه با محمد علی کلی از دست داده بود، تصاحب کرد. او در آن مبارزه همان شورت ورزشی قرمزی را پوشید که در روز شکستش مقابل محمدعلی پوشیده بود



در شماره‌های پیشین از این سری مطالب در مورد طنزهای زنده یاد ابوالقاسم حالت مواردی یادآوری شد ولی با عنایت به تالیفات و شیرینی سخن و لطف کلام و نوشته‌های ایشان اینک موارد دیگری از اثرات نامبرده را در دنباله طنزهای ایشان تقدیم شما خوانندگان می کنیم.

او در جایی که بر اثر یک اتفاق پایش صدمه می‌بیند و می‌شکند، در مورد شکستن و بستن پایش چنین می گوید:

برداشت ترک، قوزک پایم روزی
گردید دچار درد و طاقت سوزی
این درد به دردهای دیگر افزود
شد قوزک پای، قوز بالا قوزی

***

این پای شکسته می‌دهد آزارم
چندان که ز زندگی بیزارم
زان گچ که همه عمر به سر داشته‌ام
افزون ز سه هفته است که برپا دارم

***

با پای شکسته چون گدایان شده‌ام
درمانده و مفلوک نمایان شده ام
زان دم که دو چوب رفته زیر بغلم
من نیز بسان چارپایان شده‌ام

در طنز دیگری ابوالقاسم حالت می گوید:

یکی از دوستان ما دیشب
پرده برداشت ز آنچه در پرده‌ست
گفت معلوم نیست جعفر خان
چه خیانت به خانمش کرده‌ست
چونکه ببینم به تازگی زن او
یک کت خَز، به دست آورده ست

در مورد همسرداری و احترام به همسر که هر کس تاب تحمل تعریف و تمجید ندارد و خودش را گم می کند، این شاعر توانا طنزی زیبا دارد:

بس که کردم ز همسرم تمجید
خویش را آدمی مهم پنداشت
آنچنان شد به خویشتن مغرور
که به چاکر، دگر محل نگذاشت

***

با مرد، زنش چو بد شود، دشمن اوست
ور خوب شود قرار جان و تن اوست
هم رهبر اوست زوجه، هم رهزن اوست
خوشبختی و بدبختی مرد از زن اوست

***

اینک به شعر طنز جالبی از ابوالقاسم حالت که راجع به مردی است که گرفتار دو زن می‌شود و متأسفانه هیچ رضایتی از هیچ کدام هم ندارد؛ توجه کنید:

گفت مردی که دو زن قسمت من شد ز قضا
اولی ثروت من برد و مرا کرد رها
دومی بدتر از او بود، که سیم و زر من
همه را برد و زن نیز نگردید جدا

یک روز که ابوالقاسم حالت با جمعی از دوستان برای صرف ناهار به رستوران رفته بودند، وقتی اولین لقمه را می‌خورد فی‌البداهه می گوید،

ندانم، ای کبابی، این غذا چیست؟
که دندان و دهان را می‌خراشد
کباب، لاکتابت لته‌ها را
چو ارّه می‌بُرد یا می‌تراشد؟
یقین دارم، کباب بره این نیست
ولی شاید کباب ارّه باشد

در مورد سیاستمداران و دولتمردان هم چنین می گوید:

هر که در کشور ایران به سر کار آمد
مدتی خورد و بخوابید و بیاسود و برفت
هر زمان خواست ز کاری گرهی بگشاید
گرهی بر گره کار، بیفزود و برفت!

***

و در آخرین طنز برایتان از کارمند موقع شناس می گویم از زبان شیرین ابوالقاسم حالت که شنیدنی است؛

بود، اندر اداره‌ای، سی سال
کارمندی مرتب و هوشیار
هرگز اندر تمام این مدت
نرسیده‌ست دیر در سر کار
شاید از آن جهت که هیچ زمان
در اتوبوسها نگشته سوار

زنده یاد ابوالقاسم حالت با نام مستعار هدهدمیرزا، خروس لاری، شوخ و ابوالعینک در سال ۱۲۹۲ در تهران متولد شد و در شامگاه ۳ آبان ۱۳۷۱ در تهران وفات یافت.

روحش شاد و یادش گرامی باد

داستانِ مرخصیِ تازه‌عروس

همسر یکی از فرماندهانِ پاسگاه، که به تازگی ازدواج کرده، و چندین ماه از زندگی‌شان، دور از شهر و بستگان، در منطقه‌ی خدمتِ همسرش می‌گذشت، بدجوری دلتنگِ خانواده‌ی پدری‌اش شده بود... او چندین بار از شوهرش درخواست می‌کند که برای دیدنِ پدر و مادرش، به شهرشان، به اتفاقِ هم، یا به تنهایی مسافرت کند، ولی شوهرش، هربار، به بهانه‌ای از زیر بارِ موضوع شانه خالی می‌کرد. زن که در این مدت، با چگونگیِ برخوردِ مأمورانِ زیر دستِ شوهرش،و مکاتبه‌ی آنها برایِ گرفتنِ مرخصی و سایر امورِ اداری،کم و بیش آشنا شده بود،به فکر می‌افتد که حالا که همسرش به خواسته‌ی وی اهمیت نمی‌دهد، او هم به‌صورتِ مکتوب، و همانند سایرِ مأموران، برای رفتن و دیدار با خانواده‌اش، درخواست مرخصی بکند. پس دست به کار شده و در کاغذی، درخواستِ کتبی‌ای، به این شرح،خطاب به همسرش می‌نویسد:

از :سمیرا

به: جناب آقای حسن...
فرمانده‌ی محترم پاسگاه...
موضوع : درخواستِ مرخصی

احتراماً به استحضار می‌رساند که این‌جانب سمیرا همسرِ حضرت‌عالی،که مدت چندین ماه است،پس از ازدواج با شما،دور از خانواده و بستگانِ خود هستم،حال که شما به‌دلیلِ مشغله‌ی بیش از حد،فرصتِ سفر و دیدار با بستگان را ندارید، بدین‌وسیله از شما تقاضا دارم که با مرخصیِ این‌جانب،به مدتِ ۱۵ روز،برای مسافرت و دیدنِ پدر و مادر واقوام، موافقت فرمایید...

با احترام
همسر دلبند شما سمیرا

و نامه را در پوشه‌ی مکاتباتِ همسرش می‌گذارد...چند وقت بعد،جوابِ نامه، به این مضمون،به دست‌اش رسید:

سرکار خانم سمیرا همسر عزیز من
عطف به درخواستِ مرخصیِ سرکارِ عالی، جهت سفر، برایِ دیدار با اقوام، بدینِ وسیله اعلام می‌دارد، با درخواستِ شما، به شرطِ تعیینِ جانشین، موافقت می‌شود...

فرمانده پاسگاه

جایگاه پرستش گران، کوهستان است
● فردوسی خردمند

سهراب صفادار

عضو جدید خانواده



به تازگی گونه جدیدی از دایناسورها در کانادا کشف شده است که دو شاخ کوچک در بالای چشمانش دارد و نام "پسر جهنمی" را رویش گذاشته‌اند. این دایناسور خیلی تصادفی توسط عده‌ای از مردم در جنوب شرقی آلبرتا در کانادا یافت شد. این استخوانها مدت ۶۸ میلیون سال در حاشیه یکی از رودخانه‌های کانادا مدفون بوده‌اند. دانشمندان شکل جمجمه این دایناسور را یکی از عجیب‌ترین نوع دایناسورهای شاخ‌دار خواندند که استخوانهای صورت متعددی دارد. یکی از باستان شناسان به نام "**کالب براون**" از موزه باستان شناسی تایرل بیان کرد: "این قطعاً عجیب‌ترین دایناسور شاخداری است که دیده‌ام". اما خبر بدی هم وجود دارد، اینکه دانشمندان هیچ استخوان دیگری را نتوانسته‌اند پیدا کنند و تنها چیزی که از این دایناسور یافت شده است، جمجمه آن است. اما کامل بودن آن به تشخیص و بررسی‌اش کمک کرده است و در مقایسه با گونه‌های نزدیکش، تفاوتهایی آشکار دارد. حدس زدن ابعاد این دایناسور سخت است ولی به کمک گونه‌های مشابه و مقایسه نسبت وزن و جمجمه‌شان، تخمین زده‌اند که ۵ متر طول و ۱.۵ متر ارتفاع داشته و وزن آن به ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسیده است که کمی از گونه‌های مشابه خود کمتر است. ظاهر آن شبیه دایناسور معروف "تریسراتوپوس" است اما شاخهای بیشتری از آن داشته و در حاشیه پیشانی زره مانندش، ۷ شاخ کوچک دیگر هم دارد. به نظر می‌رسد جریان رودخانه سایر قسمتهای اسکلت آن را همراه خود برده و یا جابجا کرده باشد.

کوچکترین خشکی جهان



صخره "**بیشاپ**" یک زمین سنگی در وسط دریاست که در فاصله ۷ کیلومتری جزایر سیسیل قرار دارد. در محل این جزیره کوچک عمق آب حدود ۴۵ متر است و جزیره با ابعاد ۴۶ متر در ۱۶ متر از میان آن سر بر آورده است. در همین خشکی باریک یک فانوس دریایی قرار دارد که جزیره بیشاپ را کوچکترین جزیره‌ای که ساختمانی هم روی آن وجود دارد می‌سازد. این رکورد در کتاب رکوردهای جهانی گینس هم ثبت شده است. در زمانهای بسیار دور، از آنجا که کسی انتظار وجود چنین صخره‌ای را در این محل نداشت و ابعاد آن نیز رویت آن را مشکل می‌کرد، کشتیهای بسیاری با آن برخورد می‌کردند و برای مثال در سال ۱۷۰۷ میلادی یک کشتی بریتانیایی پس از برخورد با این صخره همراه با ۲۰۰۰ سرنشین غرق شد. بعد از آن بود که برای مشخص شدن و قابل رویت شدن این صخره تصمیم گرفتند تا یک فانوس دریایی روی آن بسازند تا هم بعنوان راهنما و هم نشانی از وجود صخره بتواند از بروز این حوادث جلوگیری کند. جنس این صخره از گرانیت خالص است و آنها می‌بایست آهن را در گرانیت خالص فرو می‌کردند. اما بالاخره این پروژه با ۱۲ هزار پوند هزینه در سال ۱۸۴۷ انجام شد. هم اکنون می‌توان از این فانوس قدیمی که ۱۰ طبقه دارد بازدید کرد و تا ۴ نفر می‌توانند بین ۱ تا ۳ هفته در آن اقامت کنند.

صعود



دیوار صعودی به نام "**اکسکالیبور**" با داشتن ۳۷ متر ارتفاع از سطح زمین، در مرکز کوهنوردی "بجوکس" در هلند قرار دارد و بلندترین دیوار صعود در جهان به شمار می‌رود. آنچه این دیوار صعود را علاوه بر ارتفاعش معروف‌تر کرده است، انحنای جالب و زیبای این دیوار است، بطوریکه دو سطح کاملاً متفاوت از نظر دشواری و مرحله‌ای برای کوهنوردی را در دو طرف خود ایجاد کرده است. انحنای آن به قدری است که نقطه بالایی دیوار ه یازده متر از نقطه پایینی دیواره روی زمین منحرف شده است. در این مرکز کوهنوردی که توسط کوهنورد "گرت ون دیر" و همراهش "آلکو پولس" در سال ۱۹۹۶ ساخته شده است، دیواره‌های صعود متعددی وجود دارد، از جمله یک دیواره سالنی با زاویه ۴۵ درجه برای مبتدیان و یک دیوار صعود که ۱۱۷ قلاب دارد و برای سطوح بالاتر است.



پرمیوه‌ترین درخت جهان

"جابوتیکابا" نام نوعی درخت انگور برزیلی است که در ایالتهای میناس گریاس و سائو پائولو در جنوب برزیل یافت می‌شود. نکته جالبی که در مورد این درخت وجود دارد این است که میوه‌ها بدون هیچ گونه اتصال و بطور مستقیم بر روی تنه درخت و شاخه‌ها رشد می کنند و ظاهری عجیب به این درخت می دهند. میوه این درخت گرد و کوچک است، هر کدام بین ۳ تا ۴ سانتیمتر قطر دارند که بین ۱ تا ۴ نمونه درشت در آنها دیده می‌شود. پوستی ضخیم و بنفش رنگ از گوشت شیرین و سفید یا صورتی رنگ درونش محافظت می کند. درخت جابوتیکابا معمولاً در هر سال یک یا دو بار شکوفه و میوه می‌دهد. اما اگر پشت سر هم آبیاری شود، نه تنها آسیب نمی‌بیند بلکه بیشتر و سریع‌تر گل می‌دهد و اینگونه است که این میوه شیرین و خوشرنگ در تمام فصول در بازارهای میوه برزیل دیده می‌شود. از پوست خشک شده این میوه در آفتاب نیز برای درمان بسیاری از بیماریهای حساسیتی استفاده می‌شود. خاصیت سم زدایی و ضد سرطانی نیز دارد.

پیش به سوی گرینلند

کاوشگرهای ناسا به دستاوردهای بسیار مهمی رسیده‌اند، اما شاید مأموریت این کاوشگر جدید در گرینلند حتی از مأموریت کاوشگرهای فعال در مریخ هم مهمتر باشد. جدیدترین کاوشگر علمی ناسا، در راه مأموریتی یک ماهه به گرینلند است تا یخهای مرتفع‌ترین نقاط این کشور را مورد آزمایش قرار دهد. این کاوشگر که مانند سایر همنوعان خود از انرژی خورشیدی برای فعالیت استفاده می کند و از راه دور کنترل می‌شود، برای درک بهتر تغییرات و روند ذوب سریع صفحات پهناور یخ در گرینلند به دانشمندان کمک خواهد کرد. برخلاف اسم این سرزمین، تنها رنگی که در گرینلند وجود ندارد رنگ سبز است. تقریباً در تمام ۱۲ ماه سال از برف و یخ پوشیده شده است و این سرزمین یخ زده در سالهای اخیر موضوع اصلی گفتگوهای تغییرات آب و هوایی بوده است که روز به روز سریع‌تر می‌شوند. در تابستان گذشته دمای هوای این منطقه بیش از حد معمول بود که موجب مشاهده پدیده ذوب یخها در ۹۷ درصد از صفحات یخی شد. به گونه‌ای که افراد مقیم گرینلند می گویند می‌توانند در گلخانه‌های بیرون از منزلشان سبزیجات و میوه‌هایی مانند گوجه فرنگی و توت فرنگی پرورش دهند! کاری که حتی تا ۱۰ سال پیش نیز در این منطقه غیرممکن بود، چرا که هیچ آب مایعی در آن یافت نمی‌شد. اکنون این کاوشگر برای یافتن تغییرات مهم و سرعت این عوامل به میان یخهای بی‌پایان این سرزمین خواهد رفت. این ربات که ۲ متر ارتفاع دارد و روی دو جفت ریل ماشینهای اسنوموبیل حرکت می کند، تا حد امکان سبک‌تر طراحی شده است و امید می رود با وزن ۳۶۰ کیلوگرمی خود بتواند روی لایه‌های نازک یخ حرکت کند.



سقف چتری

شاید شما از هم چترهای رنگین خیابانهای کشور پرتغال باخبر باشید اما کمتر کسی می‌داند که این چترها بخشی از جشن رنگهای این کشور به نام جشن **"آگویدا"** هستند که در آن صدها چتر رنگارنگ را در فضای بین ساختمانها و روی خیابانها آویزان می کنند به گونه‌ای که تمامی فضای موجود را پوشانده و تمام خیابان را سایه بیاندازند. تمامی فروشگاههای این خیابان در این جشن شکل و شمایل دیگری پیدا می کنند و بواسطه حضور مردم علاقمند به بازدید از این جشن زیبا رونق می گیرند. بسیاری از توریستها و حتی مردم ساکن این شهر که برای چندمین بار این کار را می بینند، احساس خود را از تماشای این چترها اینگونه اظهار کردند که احساس کردند به دوران کودکی باز گشته‌اند و از دیدن این همه رنگ ذوق زده شدند! این طرح هر ساله اجرا می‌شود و چترها تا چند ماه زیبایی خیابان را صد چندان می کنند.



هفتاد سال پیش در همین هفته



درباره تصویر روی جلد: افغانستان (صفحه ۳)

اعلیحضرت محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان که به قصد معالجه چشم به آمریکا عزیمت می‌نمایند دو روز در تهـران میهمان شاهنشـاه ایران خواهند بود. اعلیحضرت امروز از کابل حرکت کرده و فردا وارد تهران خواهند شد.

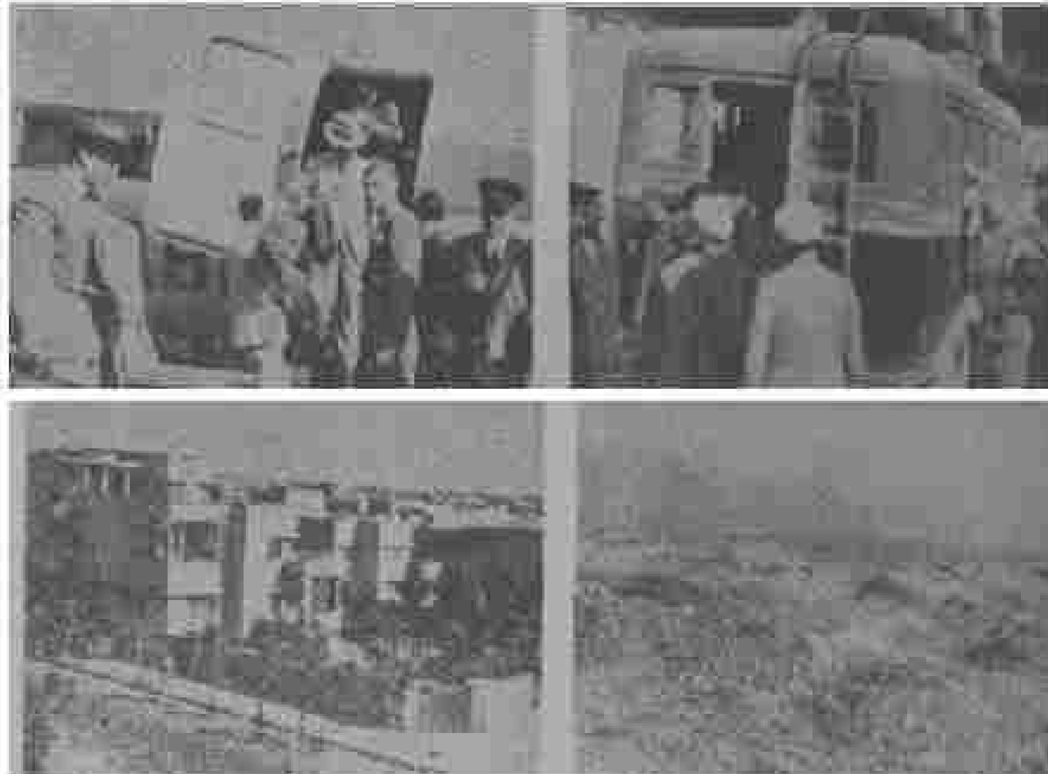
به گفته یک **جهانگرد فرانسوی**: افغانستان، کشور انگور، پوستین، چشمان سیاه، مردان سالخورده، ایمـان محکم و قلب شـجاع اسـت. در بازارهای کابل و هرات و قندهـار و غزنین، آنقدر میوه روی هم ریخته که بیننده را متعجّب می‌سـازد... افغانها می گویند هفتاد نوع انگور و هفتاد نوع سیب و هفتاد نوع گلابی و سی و هفت نوع میوه درختی داریم. در این کشـور تقریباً هشت ماه از سال انگور تازه یافت می‌شـود و در تمام خیابانها، مزارع و کنار جویهای روان کنار خانه‌ها درخت توت دیده می‌شود.

افغانسـتان تنها کشوری اسـت که زبان مردم آن فارسـی است. این کشـور جدای کشاورزی دارای معادن فلزات مختلفی است که معدن طلای شمال قندهار از آن جمله اسـت. در منطقه پنج شـیر هم نقره استخراج می‌شود و معادن مختلف مس هم در این کشور وجود دارد. همچنین معادن زغال سنگ و سنگ آهن و گوگرد و سرب. از جمله محصولات معدنی افغانستان سنگ شاه مقصود است که بعضی تسـبیحهای ساخته شده از این سـنگ تا پنج هزار ریـال قیمت دارد. در ایران از جواهرات تنها معدن فیروزه وجود دارد اما در این کشـور معادن یاقوت و زمرد و لعل نیز یافت می‌شـود که **لعل بدخشان** شهرت جهانی دارد.



روی جلد مجله شماره ۴۲۶ (۱۵ مهر ۱۳۲۸) با تصویری از محمدظاهر شاه، پادشاه افغانستان

تغییر چهره تهران در ده سال (صفحه ۱۴)



ده سـال پیش یعنی در سـال ۱۳۱۸، تهران شـهر نسـبتاً کوچکی بود که جمعیتی بیـش از ۳۵۰ هزار نفر نداشـت و بسـیاری از مناطق آن بیابانی بود اما بسـیاری از آن بیابانها حال به خانه و عمارت تبدیل شـده و جمعیت شـهر هم از یک میلیون نفر بیشـتر شده است. ده سال پیش تنها وسیله مسافرت اتوبوس بود اما حال چند شـرکت هواپیمایـی در ایران دفتر دارند و بسیاری با هواپیما مسافرت می‌کنند. در سال ۱۳۱۸ در تهران و اغلب شـهرهای ایران وسیله نقلیه خصوصی فقط درشکه بود و حداکثر نرخ درشکه هم دو ریال بود که خیلیها هم سوار بر آن پز می‌دادند. اما حال بسیاری با تاکسی رفت و آمد می‌کنند و ده ریال کرایه می‌دهند و از درشـکه برای حمل میوه و سبزی استفاده می‌شود. ده سال پیش نرخ همه چیز در ایران ارزان بود. با ده شاهی می‌شد یک پاکت ده تایی سیگار اشـنو خرید و با چهل تومان یک خانه پنج شش اتاقه آبرومند اجاره کرد. اما حال قیمت همان پاکت سیگار ۳ ریال است و اجاره یک خانه پنج شش اتاقه کمتر از سیصد و سی تومان نیست. در سال ۱۳۱۸ با ده شاهی یک روزنامه می‌خریدید و البته هنوز مجله اطلاعات هفتگی تاسیس نشده بود اما بعد از ده سال حال باید برای خرید همان روزنامه دو ریال بپردازید.

قطع روابط روسیه، یوگوسلاوی (صفحه ۲۷)

هفته گذشته آندره گرومیکو معاون وزارت خارجه شوروی، طبق تصمیم شـورای عالی اجرائیه حزب کمونیست روسیه "پولیت بورو" دست به دو ابتکار سیاسی زد و در حالیکه وزیر خارجه این کشور آندره ویشنسـکی در جلسـات مجمع عمومی از قرارداد صلح ۵ کشـور صحبت می‌کرد، قطع روابط دوستی شوروی ـ یوگوسـلاوی و شوروی ـ چین و استقرار روابط سیاسـی بین مسکو و پکن را اعلام نمود. این دو حادثه که نماینده اقدام شوروی بر علیه کانتون و آشکار نمودن علاقه آن دولـت بـه چین کمونیست و مخالفتش با تتیو بـود مهمترین وقایع هفته گذشته را تشکیل می‌داد.

وزارت خارجه شـوروی برای قطع روابط دوستی و لغـو قرارداد مودت خود با یوگوسـلاوی به بیانات "راجک" وزیر خارجه سـابق مجارستان در دادگاه استناد کرد. دول مجارستان، چکوسلواکی، لهستان و رومانی نیز در پیروی از تصمیم مسـکو بلافاصله روابط دوستی خود را بابلگراد قطع کرده و نمایندگان سیاسی خود را از این شهر احضار کردند.

تشکیل جمهوری کمونیست چین

روز پنج شـنبه گذشته در جلسه مقدماتی کنفرانس مشـورتی نماینـدگان اسـتانهای کمونیسـت چین، طبق پیشنهاد کمیته مرکزی حزب کمونیست، موضـوع انتخـاب رئیس جمهور مطرح شـد و مائوتسه تونگ با اکثریت آرا به ریاسـت جمهوری جدید چین شـمالی انتخاب گردید. در جلسـه روز شـنبه مجلس ملی چین نیز ایـن انتخاب با اکثریت آرا مورد قبول قرار گرفت و روز بعد حکومت جدید چین کمونیست به ریاست "چوئن لای" تشـکیل گردید. عصر روز دوشنبه نیز رادیو مسکو حکومت جدید را به رسمیت شناخت که این اقدام مورد اعتراض دولت کانتون قرار گرفت و به این ترتیب روابط مسکو، کانتون قطع شد.

آموزشگاه تهران... (صفحه ۱۲)



علی ملکی

فندک خودرو زنی را به کشتن داد



بیرون پریدن فندک خودرو و پرت شدن حواس راننده باعث مرگ زن میانسال و انفجار خودرو شد.

چندی پیش فرمانده انتظامی شهرستان همدان اعلام کرد: یک دستگاه سواری پژو ۴۰۵ که از تهران به سمت همدان در حال حرکت بود، در فاصله ۵ کیلومتری عوارضی با گارد ریل وسط بزرگراه برخورد کرد و واژگون شد. در اثر این واژگونی سرنشین خودرو که زنی ۴۵ ساله بوده به بیرون پرتاب شده و جان سپرد. راننده پژو هم در اظهارات خود به پلیس گفت: من و همسرم در حال حرکت به سمت همدان بودیم که همسرم قصد داشت با استفاده از فندک خودرو سیگار روشن کند اما فندک به صورت ناگهانی بیرون پرید و من در حالیکه می‌خواستم فندک را پیدا کنم کنترل خودرو را از دست داده و با گارد ریل وسط برخورد کردم و پس از آن خودروام واژگون شد. او ادامه داد: پس از واژگونی خود را از خودرو به زحمت بیرون کشیدم و پس از چند ثانیه ماشینم دچار حریق شد و در آتش سوخت و همسرم که به بیرون پرتاب شده بود جان سپرد.

پلیس راه علت تصادف را بی‌احتیاطی راننده سواری پژو به علت عدم توجه کافی به جلو در هنگام رانندگی اعلام کرد.

دزدی به کاهدان زد



یک مرد تعمیرکار خودرو که پول کرایه رفت و آمد به محل کارش را نداشت تصمیم به سرقت موتورسیکلت گرفت، اما صاحب موتور یک پلیس بود!

چندی پیش یکی از کارآگاهان پلیس وقتی از خانه‌اش بیرون آمد تا سوار موتورسیکلتش شود، متوجه شد که موتورش سرقت شده است. بنابراین بلافاصله موضوع را به همکاران پلیس خود خبر داد تا از طریق ردیابی موتور ۳۰ میلیون تومانی را پیدا کنند، اما سارق سیستم ردیابی موتور را از کار انداخته بود. بدین ترتیب، در اقدام بعدی متوجه شدند که مرد جوان با بریدن زنجیر و قفل و از کار انداختن سیستم ردیاب، موتور را سرقت کرده است. در اینجا بود که مأموران در تحقیقات بعدی و شناسایی سارق با این احتمال که او یک دزد سابقه دار است به سراغ آلبوم متهمان اداره آگاهی رفتند و به کمک دوربینهای مداربسته فرد سارق را به نام سروش ۳۵ ساله شناسایی و وی را در اقدامی غافلگیرانه دستگیر کردند. او هم در بازجویی به سرقت موتور مأمور پلیس اعتراف کرد و گفت: من مکانیک هستم و خیلی راحت این کار را انجام دادم چون برای ایاب و ذهاب به محل کارم احتیاج به موتور داشتم و روزی ۲۰ هزار تومان کرایه ماشین می‌دادم و درآمدم ماهی ۲ میلیون بود و در اینجا بود که تصمیم به سرقت موتورسیکلت گرفتم و وقتی آن را سرقت کردم، متوجه شدم که صاحب موتور یک پلیس است بنابراین بعد از بررسی موتور سیستمها را از کار انداختم تا ردیابی نشوم.

او ادامه داد: من یک سال قبل به جرم سرقت ماشین دستگیر شده بودم و پس از تحمل چند ماه زندان آزاد شدم و توبه کرده بودم تا دیگر دست به کار خلاف نزنم اما این بار مجبور شدم و... با اعتراف مرد سارق او روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

صاحب همت در پیچ و خمهای زندگی پابپای زمانه روبرو نخواهد شد

● ناپلئون

دختری با اشکهای کریستالی



پزشکان ارمنستانی در تشخیص بیماری دختری که به جای اشک از چشمانش کریستال می‌ریزد عاجز ماندند.

بر اساس این گزارش؛ دختر جوانی به نام کارزاریان در ارمنستان دچار نوعی بیماری شده که در چشمانش به جای اشک، کریستال تشکیل می‌شود. اولین علائم در چشمان این دختر زیبا از دو ماه پیش ظاهر شد.

خانواده کارزاریان هم ابتدا گمان می‌کردند که در دندانپزشکی گرد و غبار به داخل چشم او رفته است تا اینکه مادرش به او گفت که در داخل چشم او قطعات شیشه وجود دارد و از آن زمان هر روز صبح او مجبور شد کریستالهای تیز را که تعداد آنها به بیش از ۵۰ تکه در روز می‌رسید از چشمان خود بیرون آورد. حالا هم او از این بیماری بسیار رنج می‌برد و به پزشکان زیادی مراجعه کرده است اما تاکنون پزشکان نتوانسته‌اند بیماری او را تشخیص دهند. این دختر جوان با شکایت از درد چشمانش به خبرنگاران گفت؛ حالا هر روز من به جهنم تبدیل شده! بنابراین خانواده او را نزد پزشکان متعددی برده‌اند و آزمایشات بسیاری هم روی چشمانش انجام شده، ولی علت این مساله تشخیص داده نشده و در حال حاضر پزشکان ایروان قصد دارند برای معالجه‌اش وی را به اروپا اعزام کنند.

مادری پسرش را به چاه انداخت

مادر عصبانی که در اقدامی هولناک پسر ۹ ساله‌اش را به چاه ۸ متری انداخته بود از سوی پلیس دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی از اهالی یکی از روستاهای اطراف کازرون با مراجعه به پلیس از ناپدید شدن پسر ۹ ساله‌اش خبر داد و گفت پسرم به مدرسه رفته و دیگر برنگشت. با این شکایت مأموران به بررسی و تحقیقات از محل و مدرسه پرداختند و دریافتند که پسرک اصلاً به مدرسه نرفته است. بنابراین تحقیقات ادامه یافت و فرضیه کودک ربایی مورد بررسی قرار گرفت، اما در ادامه ردیابیهای پلیس، کارآگاهان به تناقض گوییهای مادر ظنین شده و بازجوییهای فنی از وی صورت گرفت تا اینکه سرانجام زن جوان لب به اعتراف هولناکی گشود و گفت: از دست شیطنتها و اذیتهای پسرم خسته شده بودم و روز حادثه عصبانی شدم و او را به چاه انداختم. بدین ترتیب کاراگاهان به سراغ چاه هشت متری رفته و با کمک امدادگران آتش‌نشانی و اورژانس، پسربچه را که به شدت آسیب دیده و از فرط گرسنگی و تشنگی نیمه جان شده بود را از عمق چاه بیرون کشیدند و او را به بیمارستان منتقل کردند و مادر جوان را هم به جرم آزار و اذیت کودک کش با صدور قرار روانه زندان کردند.



یک ماجرای واقعی

از: ناشناس

مسیر گم شده!



موضوع مربوط به سالهای پیش می‌شود، موقعی که همراه چند تا از دوستان و همسرانشان راهی ماسوله شدیم، بدون اینکه مثل این روزها هیچ جای خاصی را برای سکونتگاه شبانه تدارک دیده باشیم و بدون هیچ امکانات خاصی نزدیکیهای ظهر به این شهر زیبای شمال رسیدیم و یکدفعه بچه‌ها گفتند شب را کجا بیتوته کنیم؟! که من بی‌درنگ گفتم یک امامزاده‌ای بالای کوههای ماسوله هست که شنیده‌ام جای خوبی برای سکونت شبانه مان می‌شود، اما باید چند ساعتی پیاده روی کنیم تا به آنجا برسیم و از آنجا که جمع حاضر هم همگی دنبال هیجان و مکانهای بکر بودند بی‌درنگ گفتند بهتر است شب را در امامزاده بخوابیم!

ولی حالا مسیر را چه کسی باید به ما نشان بدهد؟ این سوالی بود که یکی از حاضران پرسید و من هم یاد یکی از بستگان افتادم که او هم در ماسوله و در خانواده پرجمعیتی زندگی می کرد و به همین خاطر پرسان پرسان سراغ خانه فلانی را گرفتیم و رفتیم و رفتیم تا خانه‌اش را پیدا کردیم و بعد از در زدن و یک چاق سلامتی کوتاه او ما را به خانه دعوت کرد ولی از آنجا که ما به هم قول داده بودیم شب را در دل کوهها بخوابیم و مزاحم این خانواده پرجمعیت نشویم و باری بر دوششان نگذاریم ، همگی مخالفت کردیم و تنها به او گفتیم اگر از بچه‌ها کسی راه امامزاده بالای کوه را بلد هست ما را همراهی کند وچون همسرانمان هم با ما بودند ، مادر او هم راضی شد تا دختر ۱۴ ساله‌اش را با ما بفرستد تا همراه او به بالای کوه برویم و به اصطلاح گم نشویم و همان لحظه بود که گروه شش نفره ما همراه کتری و چند وسیله برای پخت برنج راهی کوهستانهای مجاور شهرهای زیبای ماسوله شدیم و در طول مسیر آنقدر سرگرم صحبت و شیرین کاری بودیم که اصلاً نفهمیدیم این چند ساعت پیاده روی چطور تمام شد و تنها وقتی با پارس یک سگ بزرگ روبرو شدیم ، فهمیدیم که به حوالی امامزاده رسیده‌ایم و بعد از چند دقیقه سازه‌ای قدیمی روبروی ما ظاهر شد و بعد از داخل شدن و زیارت امامزاده و ساکن شدن و رفع خستگی تا خواستیم وسایل تهیه شام را روبراه کنیم دختر همراه ما شروع به بی‌قراری کرد که من باید شب را برگردم خانه، چون اگر همراه شما بالا باشم این چنین می‌شود و آن چنان می‌شود و... در خلال صحبتهایش فهمیدم از حرف و حدیثهای غریبه‌ها می‌ترسد و می گفت الان همه همسایه هایمان فهمیده‌اند من همراه شما هستم و اگر شب را بمانم برای من خوب نمی‌شود!

تا اینکه بالاخره با اصرار او گفت:

من خودم تنهایی می‌روم پایین!... اما از آن جا که من می‌دانستم این کار در عرف ایرانی جماعت نمی‌گنجد که دختری را تنها در کوهستان رها کنند از همراهانم خواستم که آنها بمانند و من بروم و او را به خانه برسانم و برگردم!

بچه ها از او پرسیدند:مسیر را بلد هستی؟

گفت:آره... موقع رفتن هم بیشتر استراحت می کنم و سعی می کنم بدون هیچ دردسری برگردم!...این آخرین سوال و جوابهای ما بود و بعد هم همراهان تقاضای خرید کبریت برای روشن کردن آتش و سیب زمینی کردند که کنار آتش برگزار شود تا از شب نشینی‌شان لذت ببرند و من هم همراه دختر مهربان راهنمایمان راهی شهر ماسوله شدم.**اما او مگر کنترل شدنی بود!**

در طول مسیر می‌دوید و هی می گفت ممکن نیست تو بتوانی مسیر را تنهایی برگردی و برای اینکه چاشنی ترس مرا بیشتر کند از آل و جن و پری می گفت و در همین گیر و دار بودیم که بدون توجه به اطراف و بدون اینکه بفهمم مسیر را چطور آمده‌ایم به یک قبرستان قدیمی رسیدیم، جایی که موقع رفتن به خاطر حرف زدن با اطرافیان اصلاً متوجه آن هم نشده بودیم و اینجا بود که دخترک شروع کرد به آسمان و ریسمان بافتن و اینکه نگاه کن بعضی از سنگ قبرها شکسته و محلیها می گویند شبها اینجاها صداهای عجیب و غریب زیادی می‌اید و با اصرار به من می گفت شب را تنها برنگرد و منتظر باش برادرم که از سر کار آمد تو را به امامزاده برساند، چون من یقین دارم تو ممکن نیست که بتوانی مسیر را درست بروی و گم می‌شوی!

اما من دو مشکل بزرگ داشتم، یکی اینکه برادر او ساعت ۱۲ شب از سر کار می‌آمد و دوم اینکه دوستانم که داخل امامزاده بودند آن محل را نمی‌شناختند و به اصطلاح غریبه بودند و از جهتی دیگر تا دوازده شب نگران آمدن من می‌شدند و خودشان هم مسیر برگشت را بلد نبودند که دنبال من بیایند.

پس به صحبتهای نگران کننده دخترک توجه نکردم و به محض رساندنش به خانه یکراست به بازار محلی ماسوله رفتم و یک کیلو سیب زمینی و چند بسته کبریت خریدم و بی‌درنگ راهی کوهستان مجاور شهر ماسوله شدم تا به امامزاده بروم اما به محض پاگذاشتن در مسیر بود که مه غلیظی مسیر را گرفت و همان موقع بود که صدای اذان مغرب از بلندگوهای تنها مسجد ماسوله پخش شد و من اما مصمم‌تر از قبل بسم الله گفتم و پا در مسیری گذاشتم که نمی‌دانستم چه اتفاقی در انتظار من است.

حدود یک ساعتی رفتم و رفتم و یک دفعه به دور و برم نگاه کردم و دیدم انگار مسیر را درست نرفته‌ام و چون در مقابلم یک دکل بزرگ برق بود که قبلاً اصلاً متوجه آن نشده بودم، تقریباً یقین پیدا کردم که این مسیر درست نیست، پس مصمم‌تر از قبل مسیر را به پایین دویدم و این

حالا من احساس می‌کردم هر قدمی که برمی‌دارم، پشت سرم صدای قدمهای فرد دیگری هم می‌آید، اما وقتی به پشت سرم نگاه می‌کردم فقط کوهستان بود و مسیر پشت سرم که چند متر آن سوتر با مه غلیظ پوشیده شده بود...

بار از اول سفرم را شروع کردم و همچنان که بالا می‌رفتم، در تنهایی حرفهای دخترک را مرور می‌کردم که اینجا پر از آل است و ممکن نیست که به بالا برسی!... حالا من احساس می کردم هر قدمی که برمی‌دارم، پشت سرم صدای قدمهای فرد دیگری هم می‌آید، اما وقتی به پشت سرم نگاه می کردم فقط کوهستان بود و مسیر پشت سرم که چند متر آن سوتر با مه غلیظ پوشیده شده بود. پس با خودم عهد کردم از این به بعد اگر هر صدایی شنیدم دیگر به پشت سرم نگاه نکنم و همین طور می‌رفتم و می‌رفتم امّا انگار این مسیر لعنتی تمام شدنی نبود.تا جایی که بالاخره خسته شدم و تصمیم گرفتم یک گوشه‌ای بنشینم و کمی استراحت کنم.

در همین شرایط وقتی نگرانی گم کردن مسیر بر من مستولی می‌شد، چند انگیزه نگرانی‌ام را برطرف می‌کرد، یکی اینکه من با خودم سیب زمینی و کبریت داشتم و به محض یقین پیدا کردن نسبت به گم شدن مسیر، می‌توانستم آتشی روشن کنم و همانجا بمانم تا برادر دخترک بیاید و پیدایم کند و دوم آنکه به خودم می گفتم هر طور که شده باید بروم چون دوستانم حتما تا به حال نگران شده‌اند و هیچ دسترسی هم به کسی یا چیزی ندارند (جهت اطلاع بگویم آن روزها ما هنوز با وسیله‌ای به نام موبایل آشنا نشده بودیم!)

بنابراین با کمی استراحت و آرامتر شدن و یقین پیدا کردن از اینکه وقتی من می‌ایستم صدای انعکاس پای نفر دیگر هم قطع می‌شود و این یعنی ممکن است! صدا مربوط به انعکاس صدای پای خودم باشد، بلند شدم و به خدا توکل و شروع به حرکت کردم.

اما هنوز دو پیچ اول و دوم را طی نکرده بودم که یک دفعه دیدم چند صد متر پایین‌تر نوری به چشمم می‌خورد و من هم بی‌درنگ مسیر را به پایین دویدم و تا خودم را به نور رساندم متوجه شدم آنجا همان قبرستانی است که در مسیر برگشت دخترک می‌گفت سنگهایش شکسته است و از آنجا صدا می آید و گویی کسی آمده بود و برای مرده‌اش فانوسی کوچک را گذاشته بود و...اینجا بود که شروع به فریاد و کمک خواستن کردم اما انگار هیچ کسی آن دور و اطراف نبود و به ناچار من هم فانوس را برداشتم و این بار بر خلاف گذشته که چند بار مسیر را اشتباه رفتم کاملاً یقین داشتم که مسیر را درست می‌روم، چون قبرستان پشت سرم بود و به همین دلیل بی‌توجه به ترسها مسیر را گرفتم و رفتم و رفتم تا حدود یک ساعت و نیم بعد درست زمانی که داشتم از رسیدن ناامید می‌شدم و ظلمات کامل جنگل را گرفته بود، در طول مسیر صدای پارس همان سگ بزرگ محافظ امامزاده را شنیدم و به یکباره به سمت صدای پارس سگ شروع به دویدن کردم و شنیدم دوستانم تا نزدیکیهای اولین پیچ آمده‌اند و فریاد می‌زنند احمد... احمد...

اینجا بود که بالاخره با کلی زحمت و جان کندن آخرین مسیرها را دویدم و خودم را در بغل دوستانم انداختم و از آنها عذرخواهی و ماجرا را برایشان تعریف کردم و...

خلاصه جای شما خالی آن شب را با تخم مرغ و سیب زمینی‌های آتشین گذراندیم و حدود ساعت یک نیمه شب همگی به داخل بقعه امامزاده پناه بردیم و با توکل به خدا خوابیدیم.

اما ماجرای این سفر تمامی نداشت چون حدود ساعت دو نیمه شب صدای پای افرادی را از بیرون بقعه می‌شنیدم و از آنجا که من تنها فرد باتجربه جمع بودم آنها را به سکوت دعوت کردم و تقاضا کردم هیچ کس بیرون نرود وفقط سعی کردیم با گذاشتن چوب در منقلی که روبراه کرده بودیم به گرمای داخل دل خوش کنیم و این بار همانجا نشسته خوابمان رفت و هنوز پلکهای من گرم نشده بود که صدای دیگری از بیرون شنیدم که گویی فریاد می‌زدند احمد... احمد در را باز کن و...

من هم به ناچار پشت در آمدم وقتی گوشم را به در چسباندم فهمیدم صدا صدای آشناست و تا در را باز کردم برادر دخترک و دوستش دویدند داخل و به خاطر سرما رفتند سراغ آتش و از من پرسیدند تو چطور مسیر را پیدا کردی؟!اما آمدیم بالا که اگر در طول مسیر گم شده‌ای کمکت کنیم و من هم ماجرای مسیر و قبرستان را برایشان تعریف کردم و به آنها گفتم نقطه ضعف حرفهای خواهرت که قبرستان سنگین است و آل دارد برای من تبدیل به نقطه قوت شد و توانستم با پیدا کردن یک فانوس مسیر را بیابم و...

به خوبی می‌دیدم که هر دو نفر و بقیه همراهانم دهانشان باز مانده بود و تا مدتها بعد هم ما نفهمیدیم این فانوس را چه کسی گذاشته و صدای پا مربوط به چه کسی بوده و...

اما چیزی که زیباست خاطرات همان روزهاست که حالا گاهی با هم آنها را مرور می کنیم و من از خودم می‌پرسم اگر آن شب دخترک صحبت از قبرستان و آل نکرده بود من چطور می‌توانستم مسیر را بیابم و سرنوشتم چه می‌شد؟!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ما تنها نیستیم

همسایه‌ای با شمایل مادری



"کالن اسمیت" از دو سالگی در خانه ایتام بزرگ شده بود تا اینکه در ۱۷ سالگی یک قاضی او را برای زندگی پیش مادرش فرستاد ولی خوشبختی او دوامی نداشت و مادرش به علت مصرف مواد او را از خانه بیرون کرد. کالن بیچاره که دقیقاً در شروع زمستان آواره شده بود، کل دوره سرما را در پارکها و خیابانها سپری کرد و جالب اینکه دبیرستانش راهم رها نکرد و در همان وضعیت به مدرسه هم می‌رفت. کالن نه تختی برای خوابیدن داشت، نه غذایی برای خوردن و نه سقفی بالای سر تا بتواند احساس امنیت کند. یک روز که حسابی از دنیا خسته و نا امید شده بود به سراغ یکی از همسایگانی که در مدت کوتاه زندگی پیش مادرش او را دیده بود، رفت و از او عاجزانه درخواست کمک کرد. همسایه مهربان نه تنها او را در خانه راه داد بلکه برایش همانند یک مادر هر روز غذای گرم آماده می کرد تا بعد از بازگشت از مدرسه زیر سقف خانه‌اش با شکم سیر و فکری آسوده استراحت کند. این همسایه مهربان به مدت یک سال از کالن نگهداری کرد تا با کمک کلیسای محل شغلی مناسب یک دانش آموز پیدا کند و به زندگی‌اش سر و سامان بدهد. کالن می گوید: "همسایه مهربانم ستون زندگی من شد او شمایل مادر من است".

دانستن کافی نیست، باید به دانسته خود عمل کنید • ناپلئون هیل

پلاک



مهدی اصغری



خاک را مثل مرواریدی قیمتی از مشتش خالی کرد. انگشتهایش را با احتیاط داخل خاکِ خالی شده از مشتش فرو برد و به دقت و وسواسِ کشیدنِ شانه‌ای لابه لای موهای نرم و لطیف، خاک را جابجا کرد. با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت: همه گروه تفحص چشم به انگشتان **"رسول"** دوخته بودند. با تکان سرِ رسول که نشان می‌داد به نتیجه دلخواهی نرسیده است، همگی مشغول به کار شدند و دوباره دل به خاک دادند. رسول با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد؛ خاک آغشته با عرق پیشانی‌اش، پشت دستش ماسید. چشم به آفتاب دوخت که با تمام وجود، گرمایش را همچون کوره‌ای از آتش بر سر گروه تفحّص می‌بارید.

صدای اذان که از رادیوِ داخل چادر بلند شد، رسول دست از کار کشید و به سمت تانکر آبی که کنار چادر روی دو چرخ و ستون آهنی‌اش تکیه داده بود رفت. شیر آب را باز کرد و گرمای آب را روی پوست دستش احساس کرد. دستها و صورتش را چندین بار شست تا خاک نشسته بر صورتش پاک شود. وضو گرفت و آب نسبتاً گرم تانکر را در دهانش چرخاند و آب را خالی کرد تا مزه خاک در دهانش کمتر احساس شود.

داخل چادر که رفت، یکی از بچه‌های گروه تفحص را دید که درِ قوطی کنسرو لوبیا را باز کرده بود و داخل کاسه‌ای می‌ریخت. هوا به‌قدری گرم بود که نیاز به داغ کردن کنسرو نبود. مُهری برداشت و به نماز ایستاد. نمازش که تمام شد، با اشکی که پهنای صورتش را نمناک کرده بود، گوشه‌ای نشست و به ذکر مشغول شد. بچه‌های گروه پیاله‌ای از کنسرو را جلو او گذاشتند. سعی کرد حتی اگر شده چند عدد از آن را ببلعد. به سختی دانه‌های لوبیا از گلویش پایین رفت. نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد.

بیرون از چادر گرما شدیدتر شده بود. کنار تپه روبرویی، جایی که تفحص صورت گرفته بود، پیکرهایی که شامل قطعه‌ای از استخوان بدن و خاک اطراف آن بود، در پارچه‌هایی سفید پیچیده شده وکنار هم بود. ۲۴ پیکر پاک که زمانی با جان و دل برای دفاع از میهن جانانه مبارزه کرده بودند و الان بدون نام و نشان گوشه‌ای آرمیده بودند. رسول و تیمش بسیار امیدوار بودند که پلاک شهدا را پیدا کنند و بتوانند آنها را شناسایی کنند، ولی اثری از پلاکها نبود. رسول امیدش را از دست نداده بود؛ وجب به وجب خاک اطراف را جستجو کرده بودند تا شاید با پیدا کردن نشانه‌ای بتوانند شهدا را شناسایی کرده و به چشم انتظاری خانواده‌هایشان پایان دهند.

داخل گودالی که حدود نیم متر می‌شد زانو زد و پیشانی بر خاک گذاشت. حالا رسول که با ۷۰ سال سن، با آن لباس خاکی که بر تن داشت با طبیعت یکی شده بود. پیشانی‌اش بر خاک بود و لبش به ذکر می‌جنبید. نیروهایش از داخل چادر به او چشم دوخته بودند. رسول مدتی طولانی در داخل گودال در حال سجده ماند؛ آنقدر زیاد که بچه‌های تفحص نگرانش شدند که مبادا فشار این چند روزه باعث از حال رفتن او شده باشد. ولی رسول سر از خاک بلند کرد و همچنان که داخل گودال نشسته بود، مشغول به جمع کردن خاک و بیرون ریختن آن از گودال شد. بیشتر از چند مشت خاک جابجا نکرده بود که دستش به چیزی شبیه استخوان گیر کرد. اشتباه نکرده بود. دستش را به آرامی بالا آورد و به سمت نیروهایش که در حال بیرون آمدن از چادر بودند، تکان داد. صدای صلوات بلند شد و همگی به سمت رسول دویدند. رسول استخوان را به همراه مقداری از خاک اطرافش روی پارچه سفیدی که آورده بودند ریخت و خواست که خاک را بررسی کنند به این امید که شاید پلاکی به‌دست بیاورند ولی خبری از پلاک نبود.

رسول که انگار ناامیدی برایش معنی نداشت، دست به کار شد و شروع به بررسی خاک اطرافِ جایی کرد که قطعه‌ای از پیکر شهید را پیدا کرده بودند. چند مشت خاک را که بیرون گودال ریخت، در شانه کردن خاکِ آخرین مشت توسط انگشتانش، فلزی را زیر پوست نوک انگشتش حس کرد. نیروهایش که اطراف رسول ایستاده بودند، از حالت چهره او فهمیدند که باید اتفاقی افتاده باشد؛ پلاک.

درست فهمیده بودند. پلاک زنگ زده‌ای که گوشه هایش پوسیده شده و از بین رفته بود، زیر انگشتان رسول بود. دوباره صدای صلوات بلند شد. رسول پلاک را بوسید و از گودال بیرون آمد. یکی از نیروهایش کاسه پر از آب آورد. پلاک را داخل کاسه انداختند و خاک آن و مقداری از زنگ زدگی هایش جدا شدند. رسول به نرمی پلاک را شست و با دستمال تمیزی آن را پاک کرد. هنگام شستن، برجستگی شماره‌های پلاک را از زیر انگشتش لمس می کرد و امیدِ خوانده شدن شماره‌ها را در دلش زنده می کرد و حالا که پلاک تمیز شده بود متوجه شد که شماره‌ها قابل خواندن هستند.

خواست که بیسیم را بیاورند. شماره‌ها را با دقت خواند و با ذره بین هم بررسی کرد. برای اطمینان از چند نفر دیگر هم خواست که شماره‌ها را بخوانند. بیسیم روشن شد و شماره‌ها با دقت

برای مرکز خوانده شد.

صدای پشت بیسیم اعلام کرد که تا ساعتی دیگر نتیجه به آنها اعلام خواهد شد. رسول و گروه شروع به بررسی بیشتر داخل گودال کردند ولی آثاری از وجود شهیدی دیگر به چشم نمی‌خورد. خش خش بیسیم که بلند شد بیسیم را برای رسول آوردند. رسول بیسیم را گرفت و ارتباط با مرکز برقرار شد.

-مرکز به گوشم، چیزی دستگیرتون شد؟

-سلام جناب سرهنگ. گمنامه.

سکوت سنگینی حاکم شد. بیسیم خش خشی کرد و "سرهنگ سعید رئوف" توضیحاتی پشت بیسیم داد که واضح نبود. باتری بیسیم در حال اتمام بود. یکی از نیروها رفت که باتری دیگری بیاورد. حالا اولین بار بود که رسول احساس کرد ۷۰ سال سن دارد و خستگی چند روزه روی زانوهایش فشار آورد. آرام روی زمین نشست.

-گمنام!؟ خیلی امیدوار بودم که از طریق این پلاک بتونیم حداقل یک نفر رو شناسایی کنیم و بدونیم شهدا مربوط به کدوم عملیات هستن.

آهی کشید و به پشت روی خاک دراز کشید. آفتاب همچنان بی‌رحمانه می‌تابید. بیسیم که با تعویض باتری، جانی دوباره گرفته بود دوباره به صدا در آمد:

-رسول جان صدامو داری؟

رسول با صدایی گرفته جواب همرزم سالها پیشش را داد:

-صداتو دارم سعید جان. متوجه شدم. گویا چیزی دستگیرتون نشده.

-میگم گمنامه رسول جان. شاهد گمنام رو به خاطر میاری؟

رسول به سرعتی که از مردی به سن و سال او بعید به نظر می‌رسید بلند شد و نشست. چیزی از درونش جوشید. روزها با سرعت تمام به عقب برگشتند: شب عملیات بود؛ درست ۳۰ سال پیش. رسول فرمانده عملیات بود و سعید معاون او. بررسیهای دقیق نشان می‌داد که چند مقر نیروهای دشمن سر راه عملیات وجود دارد که می‌تواند عملیات را با مشکل مواجه کند. قرار بر این شد که یک گروه ۲۵ نفری به خط دشمن بزنند تا آنها را سرگرم کرده و عملیات در محوری دیگر انجام شود. "شاهد گمنام" هم جزو نیروهایی بود که داخل همان گروه ۲۵ نفری بود. آن شب ۲۵ نفر از نیروها که به سمت مقرّ دشمن رفتند همگی از نیروهای کارآزموده و دوره دیده بودند که توانستند آتش نیروهای دشمن را به سمت خودشان بکشانند و عملیات با موفقیت کامل انجام شود. همه آن ۲۵ نفر می‌دانستند که برگشتی در کار نیست. ۲۴ نفر از نیروها پلاکهایشان را تحویل سعید داده بودند و از آنها خداحافظی کرده بودند و فقط شاهد بود که لبخند به لب جلو رسول ایستاده، او را در آغوش گرفته و گفته بود:

-بهتره یه نفرمون پلاک داشته باشه تا اگه یه موقع تونستید پیدامون کنید، بدونید که گروهِ ما هستند.

این جمله را گفته و راهی شده بود. و در حالی که دور می‌شد برایش دست تکان داده بود و هنوز لبخندش در ذهن رسول همان قدر گرم و بانفوذ مانده بود.

بیسیم پشت سر هم خش خش می کرد و یک جمله را تکرار می کرد:

-رسول جان جواب بده.

رسول اشکهایش را پاک کرد.

-سعید جان فردا با بچه‌ها راهی می‌شیم میایم سمت شما...

سه روز بعد، ۲۵ شهید درون تابوتهایی که با پرچم پوشیده شده بود، در حیاط ساختمان معراج‌الشهدا کنار هم آرام گرفته بودند و ۲۴ خانواده آنها دورتا دورشان را گرفته بودند. فقط جای خانواده یک نفر خالی بود : شاهد گمنام.

حاج رسول صدایش را صاف کرد و به خانواده‌های حاضر تسلیت گفت.

-امروز رو با فرزندانتون خلوت کنید. فردا پیکر شهدای عزیز تشییع میشه. هنوز خانواده یکی از عزیزان در جمع ما نیست. عجیبه که همون یک نفر هم نام خانوادگیش "گمنام" هست. ما تصمیم گرفتیم که بعد از تشییع، پیکر ۲۴ عزیز رو به دل خاک بسپاریم و تا پیدا شدن خانواده شاهد گمنام منتظر باشیم و بعد پیکر این عزیزمون رو دفن کنیم. ما دقیقا نمیدونیم که کدام پیکر متعلق به کدام خانواده هست ولی با توجه به اتفاقات شب عملیات مطمئن هستیم که این ۲۵ نفر همان شهدایی هستند که برای انحراف ذهن دشمن از عملیات، خودشون رو به دل لشکر دشمن زدند.

ما دقیقا نمی‌دونیم که کدام پیکر متعلق به کدام خانواده هست ولی با توجه به اتفاقات شب عملیات مطمئن هستیم که این ۲۵ نفر همان شهدایی هستند که برای انحراف ذهن دشمن از عملیات، خودشون رو به دل لشکر دشمن زدند.

مادر یکی از شهدا جلو آمد:

-جناب سرهنگ اگر صلاح بدونید برای دفن بچه‌ها عجله نکنیم. این بچه‌ها همگی باهم شهید شدن و بهتره توی یک روز دفن بشن. بهتره چند روز دیگه هم منتظر باشیم.

زمزمه موافقت همه خانواده‌ها به گوش می‌رسید.

-ما هر قدر با خانواده شهید گمنام تماس گرفتیم موفق نبودیم. گویا پدرش تنها کسی بوده که این شهید داشته. بچه‌ها به روستاشون رفتن ولی از اونجا رفته و ساکن روستای دیگه‌ای شده. میگن به روستایی رفته که شاهد مدتی اونجا تدریس می کرده. گویا دوست داشته کنار همون مدرسه ساکن بشه. روستا شناسایی شده و من خودم شخصا عازم اونجا هستم تا شاید بتونیم پیداش کنیم.

زمزمه دوباره شروع شد و همان مادر شهید جلو آمد:

-اگه اجاره بدید من هم همراهتون میام. ما پیدا شدن فرزندانمون رو مدیون این شهید عزیز هستیم... و تقریباً تمامی خانواده‌ها خواستند که رسول را همراهی کنند.

روستا فاصله چندانی با تهران نداشت. چند ساعت بعد همه خانواده با دو اتوبوس راهی روستایی شدند که شاهد گمنام چند سالی در آنجا به بچه‌های روستا درس داده بود. به روستا که رسیدند با پرس و جو مدرسه را پیدا کردند. تابستان بود و مدرسه تعطیل بود. پیرمردی که خانه‌اش گوشه حیاط مدرسه بود و کارش نگهبانی از مدرسه بود، بیرون آمد و با آب خنک از آنها پذیرایی کرد.

-پدر شاهد ۱۰ سال پیش اومد پیش من. از زمانی که شاهد اینجا اومده بود و به بچه‌های روستا درس می‌داد ما باهم رفاقت داشتیم. اومد اینجا و گفت که می‌خواد کنار من باشه و کمک دستم. من هم که آدم تنهایی بودم از خداخواسته قبول کردم. می گفت از چشم انتظاری خسته شده و فکر نمی کنه تا آخر عمر خبری از شاهد بهش برسه. دوست داشت جایی که شاهد درس میداده عمرش سپری بشه. پارسال همین موقع‌ها بود که فوت کرد و وصیت کرد قبرش مثل قبر پسر شهیدش گمنام باشه.

ساعتی بعد همگی سر قبرِ پدرِ شاهد حاضر شدند و کنار قبری فاتحه‌ای خواندند که یک سنگ سفید روی آن گذاشته شده بود و به وصیت پدر شاهد فقط کلمه "گمنام" روی آن نقش بسته بود.

فردای آن روز تشییع پیکر شهدا انجام شد و با اصرار و توافق همه خانواده‌ها که مربوط به شهرهای مختلف بودند و با هماهنگی رسول و سعید، شهدا برای تدفین به روستایی که شاهد در آنجا تدریس کرده بود منتقل شدند.

حالا در کنار قبر پدرِ شاهد، ۲۵ قبر دیگر وجود داشت که پیکر پاک شُهدا در آن آرام گرفته بود و روی تمامی سنگ قبرها فقط یک کلمه دیده می‌شد: "شهید گمنام"

هر قدر به دیگران احترام بگذاریم، به خود احترام گذاشته‌ایم
●ابن سینا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

چشم واکن

چشم واکن شش جهت یارست و بس
هر چه خواهی دید، دیدارست و بس
سبحه بر زنّار و همی بسته‌اند
این گره گر واشود تارست و بس
گر بلند و پست نفروشد تمیز
از زمین تا چرخ هموارست و بس
هر نفس صد رنگ بر دل می‌خلد
زندگانی نیش آزارست و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
جهل تا دانش، جنون کارست و بس
کاری از تدبیر نتوان پیش برد
هر که در کار است، بیکارست و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار
چون ز خود رَستی، نَفَس بارست و بس
جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نور بر ظلمت، شب تارست و بس

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

رباعی

عطری که دوباره این فضا را پر کرد
دلهای پر از عشق و صفا را پر کرد
از خش خش برگ زیر پا فهمیدم
پاییز حیاط عمر ما را پر کرد

مریم صابری

نمونه شعر نو

نه سنگ است، نه آواز پرنده

نمی‌خواهم همراه با عشق
اضطرابهای این جهانی را
به تو بسپارم
من از میان این قالبهایی
که آدمیان ساخته‌اند
عبور می کنم
به سوی تو می آیم
که نیستی
دیگر نیستی و انحطاط آدمی
معنی مرگ نمی‌دهد
اکنون نه زمان است
اکنون نه مکان است
در غیبت زمان و مکان
نه سنگ است
نه آواز پرنده است
نه میوه است
نیاز آدمی به اکنون است
نه گذشته نه آینده
من از صدای خش خش این برگها
پریشان می‌شوم
چهره‌ام زرد می‌شود
و قلبم تند می‌زند
باد برگها را
به حوض سنگی خالی می‌برد
تصاویر من که بر دیوار سنگی
می نشیند
یادگاری از سالهایی‌ست
که من جوان بودم
و تو را دوست داشتم
سنگها هم از صلابت افتاده‌اند
پیرمرد پشت پنجره‌ام
نفس نفس می‌زند
تکه‌های سنگ را
بر دوش می کشند
امّا نمی‌داند سنگها را باید
به کجا ببرد
خسته می‌شود
سیگاری آتش می‌زند
به پنجرهٔ بستهٔ من نگاه می کند
چیزی به ظهر نمانده است
به دیوار تکیه می‌دهد
تکه نانی از جیب بیرون می آورد
مشغول خوردن نان می‌شود

احمدرضا احمدی

شعر شیشه‌ای

در بغضهای ابری من آسمان شکست
آهی گرفت راه گلو تا دهان شکست
کشتی پرغرور دلم در خلیج عشق
افتاد و با هوای غمت بادبان شکست
وقت نماز اسم تو را تا من صدا زدم
با نام تو مناره و طاق و اذان شکست
در باغچهٔ حسرت من سیب بوده‌ای
دست غریبه چید تو را باغبان شکست
پاییز زرد، شادترین فصل سال بود
وقتی تو رفته‌ای کمر این خزان شکست
همراه تندباد زمان کوچ کرده‌ای
در دشتهای باور من ارغوان شکست
سرمای برفهای نبودت ادامه داشت
آخر نفوذ کرد به تن، استخوان شکست

امین دانشی ـ مشهد

چه شد؟

آن همه سنگ تو را بر سینه کوبیدم، چه شد؟
خاک پاهای تو را در کوچه بوییدم، چه شد؟
آن همه تهمت شنیدنها ز دست این و آن
غصه خوردم، نی شدم از بس که نالیدم، چه شد؟
ابر اندوه مرا با بارش پیوسته‌اش
بر عطشناکی چشمان تو باریدم، چه شد؟
نخل رویای مرا آبی ننوشاندی، دریغ
در کویر بی کسی از ریشه خشکیدم چه شد؟
روزهایم را خزان کردی، تو را پرپر شدم
من ولی با شوق دیدار تو روییدم، چه شد؟
چون که دیدم عکس خود را پس گرفتی از دلم
قاب آن را گرچه خالی بود، بوسیدم، چه شد؟
نذرها کردم به سویم باز گردی، عشق من
چون بتی بودی، تو را من می‌پرستیدم، چه شد؟
آه، شبها قصه‌ها گفتم برای این دلم
با امید دیدن روی تو خوابیدم، چه شد؟
خواب من آشفته شد، وقتی گشودم دیده را
وحشتم را در فضای آینه دیدم، چه شد؟
حاصل دلدادگی‌هایم همه بر باد رفت
جام زهری را که از دست تو نوشیدم، چه شد؟

اسدالله حیدری "فخر" ـ بندرانزلی

آرایش

آرایش‌ات را پاک کن
من سادگیهای تو را می‌خواهم و
آن گیسوان بافته با برگ یاس‌ات را
آن مانتوی عصر دبیرستانی‌ات
با آن کتاب جبر و آن جغرافی دیدار و
آن شوق و هراس ات را
آرایش‌ات را پاک کن
مگذار این زیبایی معصوم
پنهان شود در لابلای هجمهٔ سرخاب
این پودرها و کرمها
این چندش آور نقشهایی پرنقاب
این گرد ریمل، این سیه اندوده قیر
این خط لب، این قرمز تند شراب
آرایش‌ات را پاک کن
من دوست‌تر دارم تو را با یک گل یاس
آن ابروی پیوسته پر پشت قاجاری
آن قوس ماه چارده، آن داس
آن چشمهای میشی بی‌لنز که
در عمق آن
فواره می‌زد عشق با آمیزهٔ احساس
آرایش‌ات را پاک کن ای یار
بگذر از آیین و این آیینه را بگذار

حسن فرازمند ـ ورامین

سه گانی

بر باد می‌رود
هر برگ این چنار
با اشهد بهار

الهه تاجیک زاده آریابی

پاییز

پاییز و بوی مهر گمانم بهانه بود
وقتی که گیسوان زمان فکر شانه بود
دستی به روی خستگی فصلها کشید
آواز باد، دلهرههای زمانه بود
آمد که چشم پنجرهها را جلا دهد
از پشت پرده‌ای که نگاهش به خانه بود
خوش رنگ بود هر ورق بازی خزان
وقتی که خندههای انارش نشانه بود
از کوچه‌های باغ تغزّل عبور کرد
همچون پرنده‌ای که پی آشیانه بود
آمد میان شعر خودش اعتراف کرد
باران که چشم ابری او پر ترانه بود
با رقص برگهای خزان شعر می‌سرود
پاییز اعتبار فصول زمانه بود

لاله اکبر ـ رشت

دل کندم

امروز هم گذشت، چه امروز درهمی!
کم کم رسیده‌ایم به فردای مبهمی
سهرابها جوانه جان جوانی‌اند
باید شویم دست به دامان رستمی
ای عشق! همچنان به تو دستم نمی‌رسد
مانده ست بین ما و تو دیوار محکمی
گاهی سوال می کنی از من در آینه
عاشق‌تر از تو نیست در این شهر آدمی؟
دل کندم از جهان تو، رفتم، چه خوب شد!
حالا برای من بفرست از عدم، غمی
گاهی خیال می کنم ای عشق، بگذریم
دادی در این زمانه به من لذت کمی
ای عشق، لحظه، لحظه به بوی تو روشنم
بی عشق سال و ماه جهان چیست؟ یک دمی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

پازل

هر کدام از ما
در تکه‌ای از دیروز مانده‌ایم
در تکه‌ای از فردا لو می رویم
چگونه بنشینم پای روزنامه‌ها
بخوانم
گذشته
تکه تکه شده است در آینهٔ جیبی‌ات
و زیبایی
از دوربین عکاس چکه می کند
در آلبومهای خانوادگی
باور کن
چیزی در امروز
امروز را کشته است
و هر کس دست در عقربه‌ها برد
سالم برنگشت

امید بیگدلی

رباعی

هم مثل درخت، سایه گستر باشیم
هم در نفس عشق، شناور باشیم
این فصل پر از بهانهٔ لبخند است
پاییز آمد که مهربان‌تر باشیم

پاییز رحیمی

جوانه های ادبی

*** آقای رسول صادقی ـ کرمان**

نبض با کلماتی چون قبض و سبز (البته با تخفیف و اغماض) قافیه می‌شود.

*** خانم هستی امیدوار ـ اهواز**

در سروده‌شمار گه‌هایی از استعداد به چشم می‌خورد. همچنان مطالعه و تمرین کنید و تجربه‌های بهترتان را برایم ارسال کنید.

پنجره را می‌بندم
و نسیم را
به اتاقم راه نمی‌دهم
و نور را راه نمی‌دهم
تا در خلاء و تاریکی
معنای تازه‌ای
برای عشق بیابم

*** آقای کوروس شرفی ـ دهلران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مدامم مست می‌دارد، نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم، فریب چشم جادویت
وزن این بیت:
"مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن "است:
مدامم مس =مفاعیلن
ت می‌دارد =مفاعیلن
نسیم جع =مفاعیلن
د گیسویت =مفاعیلن
خرابم می =مفاعیلن
کند هر دم =مفاعیلن
فریب چش =مفاعیلن
م جادویت =مفاعیلن

*** خانم رویا حمیدپور ـ شیراز**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

چرا نیامدی؟
جاده‌ها و
چشمها
و گیسوان پریشان من
منتظرت بودند

تو

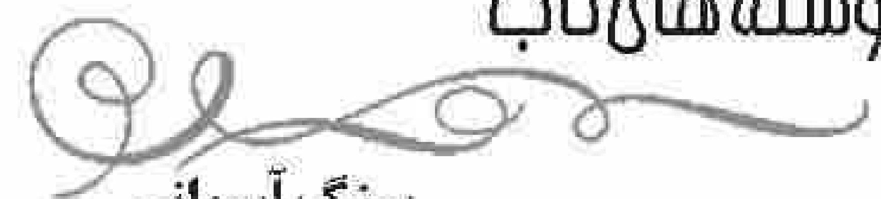
تو آینهٔ عشقی
و هر عاشقی می‌تواند
خودش را
در تو ببیند
و به عشق
سلام کند

شبنم رئوفی ـ الیگودرز



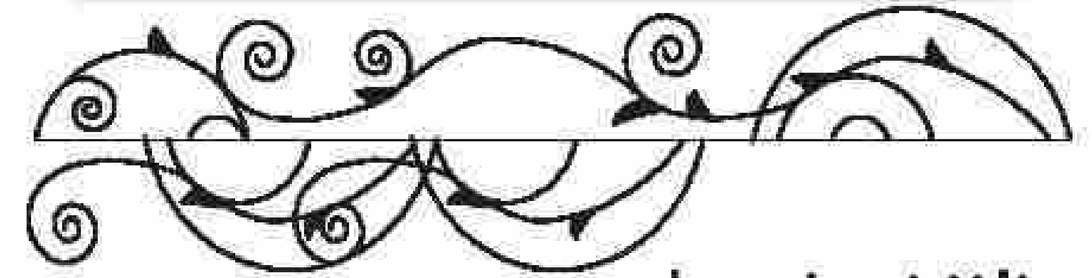
آن لعل سخن که جان دهد هر جان را
نی رنگ چه رنگ بخشد او هر جان را
● مولوی

نوشته‌های ناب



سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

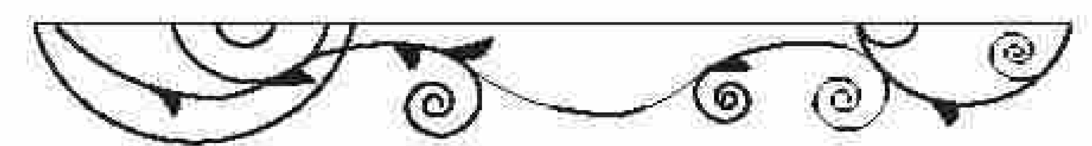
ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

مرا دوباره به آن روزهای خوب ببر،
سپس رها کن و برگرد...
من نمی‌آیم!

سنگ آسمانی



تمام فصل پاییز را
باید ساعت‌ها نشست
روی نیمکت،
کنار تو
زیر درختانی که
سبکبار می‌شوند
زیبایی شان را هدیه می کنند به ما،
سپس خیره ماند
به طلوع و غروب آفتابی که
نمی سوزاند
اما گرم می کند مثل تو.
تویی که
با دمِ عشق آشنایم کردی.

نسیبه_توفیقی

قبل از اینکه چیزی بگویی / از خودت بپرس که آیا آن چیزی که می‌خواهی بگویی، حقیقت دارد؟ آیا از روی محبت است؟ آیا ضروری است؟ آیا مفید است؟ اگر جواب خیر است، شاید آن چیزی که قصد داری بیان کنی، باید ناگفته بماند.

ف_کارگران

امروز روزِ دیگریست / آنقدر مشغول دوست داشتنِ زندگی باش، که فرصتی برای نفرت نداشته باشی!

هستی بزرگدوست

بنازم به آن گلی که اندر خزان پاییز رنگش قرمز خوشرنگ می گردد!

غلامرضا موید عبدی

هر چه خواستم ماه بکشم / آه شد / مرزهای نقاشی راهم جابه جا کردی / با رفتنت / بهایش جان من بود / عاشقانه‌ای که ناگهان از دهان تو پرید

راحله جمالیان

گاهی وقتها آدم دلش یک مادربزرگ می‌خواهد و یک جمله؛ فدای چشمات بیا چایی تازه دم کردم

یونس وزیری

عجله داشتم تند تند راه می‌رفتم، محکم به چیزی خوردم، آدم بود...! منتظر بودم بگوید: کوری؟ دستش را به طرفم دراز کرد، با من دست داد و لبخندی زد، به گمانم انسان بود!

شکلات تلخ

محصور در دوراهی بی‌حد و مرز، سنگینی واژه مرگ را به دوش می کشم
ونفرین هزار احساس لگد خورده / بدرقه راهم / ناتمام مانده‌ام
در حیرت چشمانی که
ضمیر مبهم شعرهای من‌اند.
کاش آن روز / که نیمه‌ای از من را تسخیر کردی / می‌دانستی که / زنده به گوری هم نفس می‌خواهد

رضوان شایان

می ترسم ازنرسیدن های خیلی خیلی دیر / از آوارله شدنها وخیانتی که راه می‌رود زیرپلکهای رسیدن.
فرقی ندارد / بالا باشی / یا پایین / سبزباشی / یا زرد / حتی بنفش / افتادنی که باشی ،می افتی زیر، پای هرعابری / شروع که می‌شوم / آغاز پایان من است.
آنقدر که نه سطری.../ نه ردپایی / از تو.../ ازجهانی که نقاشی شده / ازبرگهای چنار

مرضیه جلیلی

بهار / سال هاست اتفاق افتاده / برای مردی که گرامافونش، شد خزان می‌خواند / لعنت / بر دهانی که / بی‌موقع هم باز نشد بگوید / دوستت دارم

هادی زاده



توپاییزی‌ترین بادی وطوفانی‌ترین طوفان
منم آن برگ آواره که میرقصم به هر سازت...

آرشا باقری

ناب‌هایی متفاوت

✔ موسی رفیعی: ای آنکه دلت هوای دیگر دارد / وین مرغ سرت سرای دیگر دارد / همت کن و پرواز بکن چون مرغان / کاین عالم اعلی فضایی دارد!

✔ ممل سعدی: در این دنیا نه خوشبختی هست و نه بدبختی فقط قیاس یک حالت با حالتی دیگر است، تنها کسی که حداعلی بدبختی را شناخته باشد، می‌تواند حد اعلی خوشبختی را هم درک کند، می‌بایست انسان خواسته باشد بمیرد، تا بداند زنده بودن چقدر خوب است، پس زندگی کنید و خوشبخت باشید و هرگز فراموش نکنید که تا روزی که خداوند بخواهد آینده انسان را آشکار کند، که همه شناخت انسان در دو کلمه خلاصه می‌شود: صبر و امید

✔ غلامرضا موید عبدی_کرج: خوشا آنان که نفس خویش را بهر دوست قربانی کردند / نی آنانکه نفس غیر را قربانی کردند

✔ اردلان: دو کرکس بر روی شاخه‌ای خشکیده نشسته بودند و روزها برای یافتن غذا صبر کردند و بالاخره یکی از آن دو گفت: لعنت بر صبر که کاری بیهوده است، برویم جانوری شکار کنیم!

✔ مایا: گلی را می‌بینم که خاری او را میازارد، گل را دلداری می‌دهم و می‌بوسم، گل خار را که می‌بیند، یادش می رود که گل است و من می‌مانم با سطلی پر از اشک

✔ یلقی: شاد بیاندیش شادمانی نصیبت می‌شود / منفی بیاندیشی آنچه نصیبت می‌شود منفی است / راز آرامش در رها کردن ذهن از نگرانیهاست

✔ یقه_عطاآباد: باید می‌ماندم اما رفتم / باید می‌رفتم، اما ماندم / نه رفتن برایم مهم بود، نه ماندن / مهم من بودم که هیچ وقت مهم نبودم!

✔ منصور_تهران: عشق مثل آبه می‌تونی تو دستات قایمش کنی، ولی یه روز دستاتو باز کنی می‌بینی، همش چکیده بی آنکه بفهمی دستت پر از خاطره هست

✔ آوا روشن: همین روزها اتفاقات خوب خواهند افتاد. درست وسط روزمرگی‌هایمان دلخوشی راهش را گم کرده و اینبار به سمت ما روانه خواهد شد، شبهایی را می‌بینم که از خستگی شادی و لبخندهایمان می‌خوابیم و صبحهایی که به اشتیاق دلخوشیهای تازه بیدار می‌شویم، من شک ندارم یکی از همین روزها همه چیز درست می‌شود

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۴۵

۱ـ مینا احمدی ـ گرگان
۲ـ خشایار بهرامی ـ شهرکرد
۳ـ علی حضرتی ـ تهران

حرف (ت) چه تعداد است؟

افقی:

۱. اصطلاحی در مجالس قانونگذاری مبنی بر از اکثریت انداختنی به جهت رأی گیری ـ کتاب مانی
۲. شجاع ـ دستیار کارگردان
۳. رفوزه ـ تبار ـ پول خرد انگلستان ـ وسیله بازی در بعضی ورزشها ـ مایع حیات
۴. مرکز استانی است ـ آشوب ـ در قید
۵. نوبت کاری ـ هوا به انگلیسی ـ میوه گلوپسند ـ بهارخواب، مهتابی
۶. تلخ ـ پیامبران ـ دهان دره ـ مهمانخانه
۷. شکل ـ سرحد ـ بی‌دوام ـ مراد ـ بانگ کردن، صدا کردن
۸. آنچه رسم شده ـ از اعیاد مسیحیان ـ بلندی، برتری
۹. پوست پیرا ـ کرم روده ـ رسم، عادت
۱۰. فرزندان ـ عار ـ رود جنوب
۱۱. الفبای موسیقی ـ جغد ـ حرف هشتم یونانی ـ رنگ ـ زیر، پایین
۱۲. سال ترکی ـ چرک، عفونت ـ جلودار ـ مرض
۱۳. از جهات اربعه ـ پرچم ـ بیم ـ سنگ خارا
۱۴. باد کشنده ـ رسم کردن ـ حیات خلوت
۱۵. قومی ایرانی ـ جایزه ورزشی ـ خانه زنبورعسل ـ مذهب ـ مروارید درشت
۱۶. پایانه ـ ابزار ورزشی وزنه برداری
۱۷. مونث ندیم ـ فیلسوف بنیانگذار مکتب پدیدارشناسی

عمودی:

۱. کشور موسیقی ـ اثری مشهور از لرد بایرون انگلیسی
۲. همیشگی ـ مرغی است ماهیخوار
۳. آب بند ـ کتاب بزرگ ـ دارایی ـ شیشه‌ای در آزمایشگاه ـ خط کش مهندسی
۴. قرائت کردن ـ دشتی معروف در فارس که مجسمه کورش کبیر در آنجاست ـ ناچار، ناگزیر
۵. جاری، روان ـ از رودهای مرزی ـ گردش ـ پیک کاغذی
۶. مقام طلایی ـ گوشه گیری ـ حیوان شطرنجی ـ نت سوم
۷. آب شرعی ـ ناپیدا ـ سالخورده، پیر ـ مرگ ـ بوی رطوبت
۸. عروس شهرهای جهان ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ راهنمایی کردن
۹. موسیقیدان شهیر یونانی ـ رشتار ـ تندرست
۱۰. سیب ـ ساز تیره ـ بخشی از پیراهن
۱۱. ساز چوپان ـ هذیان ـ شیرینی اسفنجی ـ باغ شداد ـ نفس خسته
۱۲. واحد تنیس ـ دریاچه حمام ـ شیاد ـ عدالت
۱۳. مداد نوکی ـ بزرگ، سرور ـ واحد کاغذ روزنامه ـ آبسه
۱۴. سخن چین، گزارش ـ به هم یاری کردن ـ روپوش
۱۵. عامل وراثت ـ گوسفند زاده ـ انجیر ـ ظرف بزرگ پلو ـ خاک کوزه گری
۱۶. بخشی از ترکیه ـ عهد یا کلام خود را محکم کردن
۱۷. بزرگترین گنبد آجری جهان که مدفن الجایتو ایلخان مغول در آنجا قرار دارد ـ ماه چهارم میلادی

حل جدولهای شماره ۳۸۴۵

آدمیان مهرورز می‌بارند و کینه توزان خشک و بی نشانند • نیمو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می‌شود

حرف (ک) چه تعداد است؟

مدیون – عطسه – از غلات – سمبلیک – جنگ دینی – واحد تنیس – هم ردیف – پهلوان – سستی – توده غله – اشاره به دور – شهری در مراکش – یاری دهنده

تب نوبه – چین و شکن

غصه – معلومات – مرکز تایوان – موجودی افسانه‌ای – ستون دین – خون

عایدی – وزغ – وسایل زندگی – دارا بودن

مار گزیده – نوعی سس سفید – مدروز – روز به دنیا آمدن – پروردگار – برهنه

بز کوهی – سازشاکی – واحد سطح – حرف ندا – بالگرد

هرگزنه – تکرار حرف یازدهم – جنایتکار – بخیه – میل به غذا – فوری

نمایش خنده دار – بدن – نشانه – کنایه از آماده شدن – نمک به زبان هندی – امتلا

تمرین جنگی – قدیمی – ریگ – جوانمرد – از توابع فردوس – حرف دهان کجی

مشورتی – از گروههای خونی – شهرنیروگاهی مازندران – آب دیده

برابر – مادربختیاری – سیاره مشتری – پدر رستم – گل نومیدی – اسب باری – حلقوم – دادن بدون عوض

فرومایه – واحد طول – کلاه تمام لبه – رودی در اروپا

عمو – شناسه – عزیز عرب – ولیکن – مجرب – ماه خارج

دیکتاتور شوروی سابق – سرشوی گیاهی – از سبزیهای غده‌ای

تنگی نفس – جای گل – جایز – سازمان فضایی معروف

پایین – دیرک خیمه

راز – همراه – شالوده – مصالح ارزشی – مادر ترک

ستاره فرنگی – فزونی

ارجمند – توانا

قوت لایموت

جدول سودوکو ۳۸۵۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴			۱		
۱	۵			۷				
۴	۸			۳	۵	۲	۹	۷
		۸					۱	۶
			۲	۸	۱			
۹	۴	۱		۵		۳		
					۹			
۸	۱					۷	۳	
	۹	۵	۷	۱			۸	۲

باهوش خود کلنجار بروید

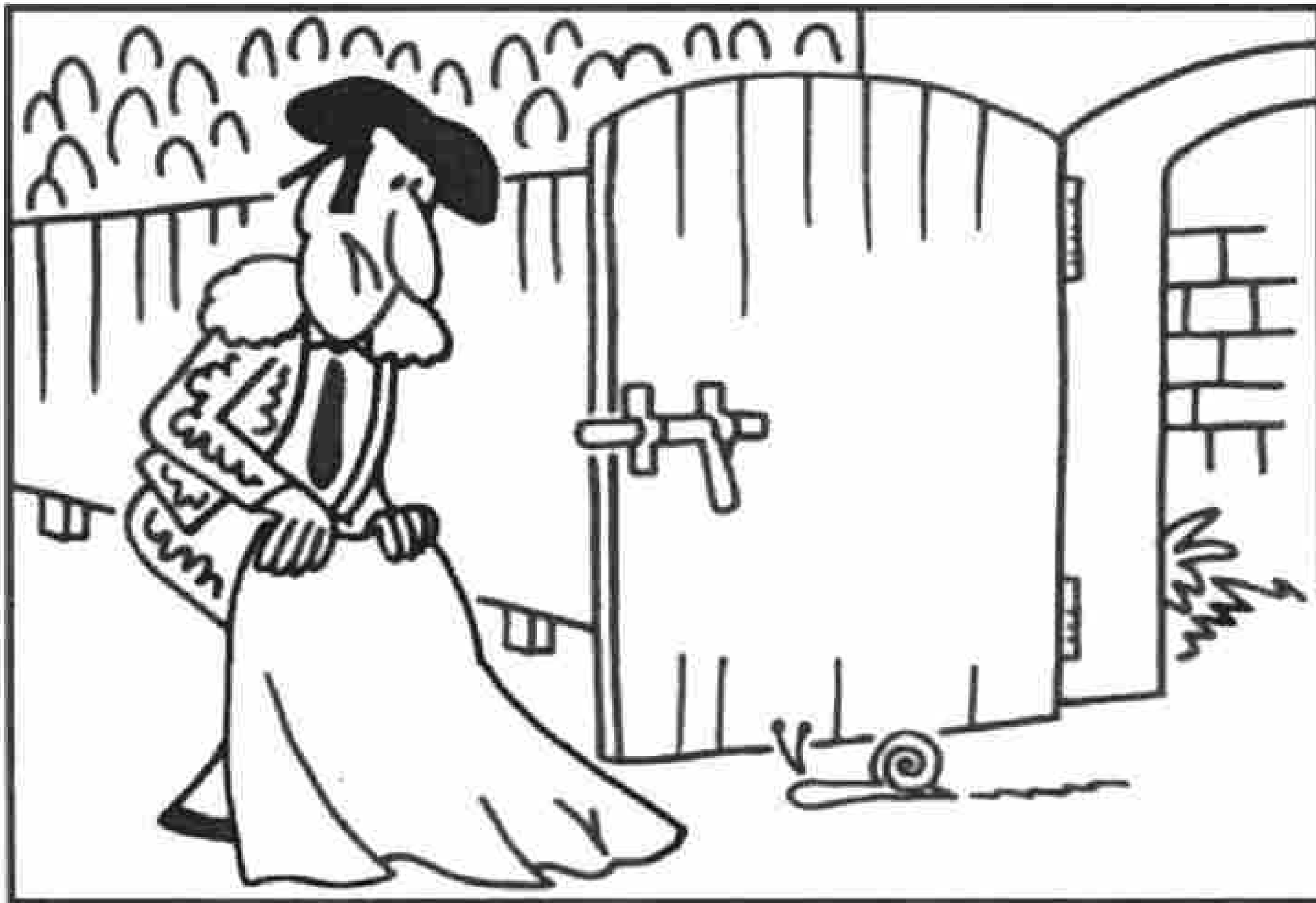
محمود صفادار

مارپیچ اردک

می خواهیم با توجه به فلشهای داده شده از پای این اردک وارد آن بشوید و پس پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از سر آن بیرون بروید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۲





بی شباهت اما شبیه

در اینجا دو تصویر می بینید، یکی شکارچی ای که درست قبل از بلعیده شدن توسط یک شیر موفق به شکارش می شود و دیگری ماتادوری که با باز کردن دروازه به جای روبرو شدن با یک گاو وحشی، حلزونی را مقابل خود می بیند. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟

عشق نوری است که هر چه را در مسیرش قرار بگیرد روشن می سازد

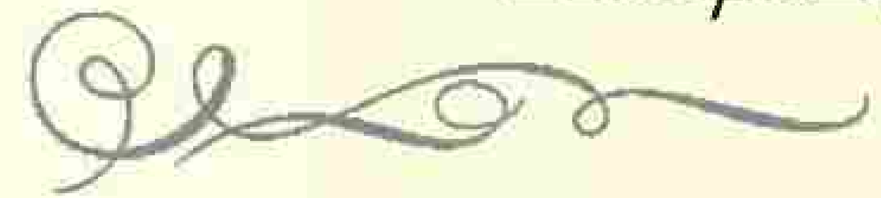
● باربارا دی آنجلیس





بیست اختلاف در تصویر گلفروشی

این شخص وارد گلفروشی شده و از دیدن یک آبپاش به جای کپسول اطفای حریق متعجب شده است، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.



دور از هم...



-بـه بـه... خانوم خانوما هم تشـریف آوردن. خسته نباشید دختر گلم از ساعت نه صبح تا چهار بعدازظهر توی اون اداره کوفتی کار می کنی برای چقـدر؟ چهار صدهـزار تومن؟! بعـد من برات کفش می‌خرم هشـتصد هزار تومن! تو روزی دو ساعت بیا شرکت خودم من ماهی دومیلیون بهت حقوق میدم...

خیلی خسـته بـودم. کلیـد را در قفـل آرام چرخاندم و در را به آرامی باز کردم. دعا می کردم که بابا خواب باشـد و یـا حداقل جلوی تلویزیون نشسته و حواسـش به در نباشد، اما بلافاصله که پایم را داخل سـالن گذاشتم صدای تمسخر آمیز پدر بلند شد و این حرفها را تحویلم داد.

رگبـار متلکهای پدر را نشـنیده گرفتم و بلند و محکم و رسـا سـلام کردم. با اینکه از خستگی پاهایم زوق زوق می کرد اما با خنده گفتم: "ممنون باباجـان! به جای من دو سـه تا جـوون رو به کار بگیر. حداقل خرج زن و بچه‌هاشـون رو دربیارن. من هنوز دسـتم توی سفره شماست و کم و کسر ندارم".

پـدرم پوزخندی زد و گفت: "بـاز هم همون جوابهای همیشـگی رو مـی‌دی!" جواب پدرم را ندادم و بدون سـر و صدا بـه اتاقم خزیدم. خبری از مامان نبود. مجبور شدم پیامک بدهم و بپرسم کجاست. چند لحظه بعد مادرم تلفن کرد و گفت: "اومدم تولد نوه خاله‌ت. چرا از صبح جواب تلفنای مـن رو نمی‌دادی که بگم بیای اینجا؟ ببین، من از طرف تـو یه هدیه برای نوه خاله‌ت خریدم. روی میـز توی اتاقمونه. یه لباس خوشـگل بپوش و به خودت برس و زود بیا اینجا. شـاید امشب بختت باز بشه. خاله‌ت کلی مهمون حسابی دعوت کرده".

حرفهای مامـان تمامی نداشـت. یک جمله گفتم:

"سـرم درد می کنـه." و خداحافظـی کرده و نکرده گوشـی را قطع کردم و افتادم روی تخت. مرور گذشـته برایم سخت بود. خدایا مگر ما کی بودیم؟ یا اصلاً چی هسـتیم. چشمهایم را بستم و رفتم به گذشـته، به محله قدیمی خودمان. همان کوچه‌هـای تنـگ و باریـک و خیابانهای اطراف میدان شـهدا، همان خانه‌های قدیمی و کوچک، همـان جا که به دنیا آمدم. همان جا که هر محرّم، تمام کوچه‌هایش سیاهپوش می‌شد و هر محله‌ای تکیه داشت و هیاتی. همان محل که هر روز سه بار صدای اذان کل محل را پر می کرد.

***

پدرم یـک مغـازه زیرپله‌ای داشـت. لوازم التحریـر و کتـاب می‌فروخـت. همـه بچه‌های مدرسـه من و خواهر و برادرهایم، مشتری پروپا قـرص مغـازه بابا بودیـم. یادم هسـت بابا یک بشقاب را پر از شکلات می کرد و هر بچه‌ای خرید می کرد، یک شـکلات هم می گرفت. شاید برای همین بچه‌ها بابا را دوست داشتند. پـدرم معروف بود به باباشـکلاتی! و امروز چقدر پدرم از آن بابا شکلاتی دوست داشتنی دور شده بود.

"علیرضا" هم بچه همان محل بود. اگر چه در یک محل بزرگ شـدیم امـا مـن خیلی علیرضا را نمی‌شـناختم. او هم مرا خیلی نمی شناخت. خب دوره ما، این همه وسایل ارتباطی نبود. تک و توک خانه‌ها تلفن داشـتند. مثلاً ما اصلاً تلفن نداشتیم. پدرم بعد از ده سـال انتظار بـرای مغازه‌اش یک خط گرفته بود.

با اینکه رژیم سـابق بـود و خیلی‌ها بی‌حجاب بودند اما در محله ما بیشتر زنها و دخترها چادری بودنـد. حالا یا چادر سـیاه یا چادر گلـدار. حیا و نجابت خاصی داشـتند. زنهای محل با مردهای غریبه چشم در چشم نمی‌شدند.

خوب یادم هسـت علیرضـا هروقت می آمد زنـگ ما را میزد، گوشـه دیوار می‌ایسـتاد. هیچ وقت درست و حسابی او را ندیدم. دوست برادرم "حسـین" بود. همکلاسـی و همـدوره‌ای بودند. حسین هم شـیطنتهایش با علیرضا بود. گاهی از دهانش می‌پرید که به خاطر فوتبال یا سینما توپ والیبال مدرسه را می‌انداختند داخل کوچه و بعد به بهانه آوردن توپ از مدرسه فرار می کردند.

محرم اسرار حسـین من بودم. برعکس من، خواهـرم دهن لق بود. اگر چیزی می‌فهمید صاف می گذاشت کف دست مامان و بابا. انقلاب که شد علیرضا و حسـین مـدام می رفتند تظاهرات. من بچه بودم اما خوب می‌فهمیـدم اتفاقاتی در حال رخ دادن است. کلاس دوم دبستان بودم. داداش حسـین راهنمایی بود. با علیرضا کوکتل مولوتف درست می کردند. اعلامیه پخش می کردند. شبها با اسـپری روی دیوارها شعار می‌نوشتند. خلاصه آرام و قرار نداشـتند.

من هم وردستشـان بـودم. چسـب و باند و دواگلی و الکل بسـته بندی می کردم. ملافه‌های مامـان را تکه تکـه می کردم بـرای زخم بندی. خلاصه دورانـی بود. خواهرم به مـا می خندید. می گفت: "آخرش یه روز سـاواکیها سه تاتون رو می کشن"!

خواهرم از همان روز اول هم ترسو بود، من اما پا به پای علیرضا و داداش حسـین پیش می‌رفتم.

البته نه بیرون بلکه همان داخل خانه. داداش حسین اجازه نمی‌داد پایم را از خانه بیرون بگذارم. انقلاب که پیروز شد علیرضا و داداش حسین رفتند کمیته. شبها به نوبت در محل نگهبانی می‌دادند. ساواکیها و منافقها مردم را تهدید می کردند. بمب گذاری می‌شد. چه روزهای سختی بود.

بعد جنگ شروع شد. علیرضا و داداش حسین رفتند جبهه. یکهو همه چیز عوض شد. برای تخم مرغ هم کوپن گذاشتند. پنیر، کره و حتی صابون و تاید جیره بندی شد. همان موقعها بود که پدرم راه و روشش را عوض کرد. تصمیم گرفت لوازم التحریر فروشی را جمع کند و خوار و بار فروشی راه بیندازد. آن زیرپله‌ای کوچک را تغییر داد. معلوم نبود چه فکری در سرش است. داداش حسین و علیرضا و خیلی از بچه‌های محل جبهه بودند و پدرم این طرف فکرهای دیگر در سر داشت. حسابگر شد. شروع کرد به چرتکه انداختن. انگار غریبه شده بود. اصلاً انگار یک نفر دیگر بود.

هر روز اخبار نگران کننده‌ای از جبهه‌ها می‌رسید اما پدرم در عالم دیگری سیر می کرد. مدام می گفت: "بعد از جنگ... الان باید فلان کار رو بکنی تا بعد از جنگ..." او دنیای بعد از جنگ را می دید. اصلا برایش مهم نبود که الان چه اتفاقهایی در حال رخ دادن است. من با ترس و لرز موشک باران و آژیر قرمز و پناهگاه درس می‌خواندم و بزرگ می‌شدم.

حسین و علیرضا در جنگ بزرگ شدند. در جبهه درس می‌خواندند و امتحان می‌دادند، چندبار زخمی شدند و آمدند تهران اما هربار همین که بهتر می‌شدند برمی گشتند. هر دو بسیجی شده بودند و حالا هر کدام فرمانده بودند تا اینکه داداش حسین بشدت زخمی شد.

اصلاً دشمنی بابا با علیرضا از همان روز شروع شد. قرار بود عملیات انجام شود. داداش حسین و علیرضا با هم رفتند شناسایی، عراقیها متوجه گروه شناسایی شدند و بچه‌ها را زیر گلوله گرفتند. داداش حسینم در یکی از کمین‌ها به شدت زخمی شد. علیرضا او را بر دوش گرفته و به عقب آورده بود و گرنه به دست عراقیها اسیر می‌شد.

از همان روز دیگر پدرم جواب سلام علیرضا را هم نداد اما مردانگی که علیرضا در حق داداش حسین من کرده بود در ذهنم باقی ماند.

بالاخره بعد از هشت سال جنگ تمام شد. دو سال بعد از جنگ پدربزرگ از دنیا رفت. بعد از مرگ او به بچه‌هایش ارثیه خوبی رسید اما نه آنقدر که بخواهد کسی را ناگهان ثروتمند کند اما پدر من انگار به گنج رسیده باشد. خانه و مغازه حوالی میدان شهدا را فروخت و دست ما را گرفت و برد شمیران!

خانه باغ بزرگی خریده بود. گفت: "می‌خوام بزنم به کار بساز و بفروش." مادرم می‌پرسید پول از کجا آورده است و او در جواب می گفت ارثیه است. مادرم می گفت: "به تو هم اندازه برادرات رسیده. چرا اونا انقدر بریز و بپاش ندارن"؟!

پدر در جواب مادر می گفت پس‌انداز کرده است و ما حرفش را باور می کردیم اما بعدها فهمیدم، یعنی علیرضا برایم گفت که بعضیها مثل پدر من در دوران جنگ چه‌ها که نکردند. از شیر و پنیر و کره تا روغن و صابون و تاید. پدرم همه را احتکار می کرد و بعد به قیمت بالا می‌فروخت!

اصلاً باورم نمی‌شد. علیرضا می گفت: "این کار مثل دزدی که نه، خود دزدیه. همه چیز زندگی شما مساله داره." اما پدر و مادرم هیچ کدام از حرفهای علیرضا را باور نمی کردند و قبول هم نداشتند. پدرم آن کارها را به حساب زرنگی‌اش می گذاشت و می گفت: "بقیه هم اگه عقلشون می‌رسید، گلیمشون رو از آب بیرون می کشیدن"!

من علیرضا را بعضی وقتها می‌دیدم. دلم برایش می‌سوخت. او و همرزمهایش غصه می‌خوردند که خیلیها از کنار جنگ و انقلاب جیبهای گشادشان را پر می کنند. من آن زمان دانشگاه می‌رفتم. پدرم شرکت ساخت و ساز زده بود. برای خودش دبدبه و کبکبه‌ای به راه انداخته بود. امپراتوری ساخته بود باور نکردنی، اما من هیچ چیز این امپراتوری را قبول نداشتم. دلم هنوز در گرو آن خانه قدیمی میدان شهدا بود.

از همان موقع که علیرضا در مورد شبهه ناک بودن درآمد و دارایی پدرم گفته بود دستم به سفره پدرم نمی‌رفت. مدام احساس گناه می کردم. بالاخره رفتم جایی و کار پیدا کردم. سعی کردم حساب خودم را از پدرم جدا کنم. همان روزها بود که علیرضا از من خواستگاری کرد. البته همان روزها خودش گفت: "محاله پدرت تو رو به من بده اما من تلاش خودم رو می کنم".

چند روز بعد مادر علیرضا به مادرم زنگ زد و گفت می‌خواهند برای امر خیر بیایند. مادرم می گفت: "به احترام چند سال همسایه بودن و دوستیم همون پشت تلفن جواب منفی ندادم." که ای کاش این کار را می کرد چون وقتی آمدند، پدر آنچنان بد برخورد کرد که من از خجالت نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. پدرم حتی نخواست بداند نظر من چیست! هزار و یک حرف سبک و سنگین به مادر و خواهر علیرضا گفت و دست آخر هم محترمانه آنها را بیرون کرد. حتی برادرم حسین هم نتوانست پدرم را راضی به این وصلت کند.

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. آنها دوباره و سه باره و چندباره آمدند و رفتند و گفتند تا جواب نه را از خود من نشنوند بازهم می آیند. پدرم شرایط را سخت کرد و گفت بین او و علیرضا یکی را انتخاب کنم. وقتی به علیرضا گفتم، گفت: "به هیچ وجه حاضر نیستم بین تو و پدرت قرار بگیرم".

از آن طرف هر روز خواستگارهای رنگ و وارنگ برایم می آمد. خیلی از آنها به خاطر پول پدرم می آمدند. وقتی می‌دیدند پدرم بنز دارد، خانه باغ توی ظفر دارد، چرتکه می‌انداختند و روانه می‌شدند. حتی یکی از آنها آنقدر به خودش مطمئن بود که حلقه نامزدی هم خریده بود!

اینها همه مرا اعذاب می‌داد. با بدبختی علیرضا را می‌دیدم. اگر کسی می‌فهمید و برای پدرم خبر می‌برد، آبروریزی راه می‌انداخت.

***

چیزی حدود ده-دوازده سال از آن روزها می گذرد. وضع مالی پدر خیلی بهتر شده. مادرم در پول غرق شده. خواهرم و شوهرش به واسطه پول پدرم زندگی رویایی برای خودشان رقم زده‌اند. شوهر خواهرم مثل پروانه دور پدرم می‌چرخد و چاپلوسی می کند و پدرم فقط تحقیرش می کند و او هم توهینهای پدر را به عشق پول پدر، می پذیرد.

پدر برایم غریبه شده. اصلاً شبیه بابا شکلاتی نیست. انگار پدر حسین نیست. انگار من و حسین جدای این خانواده هستیم. سالهاست کار می کنم و دستم در سفره پدر نیست. فقط به رسم احترام آنجا هستم. پدرم تحقیرم می کند. هم مرا و هم علیرضا را. من صبورانه تحمل می کنم. به پدر گفته‌ام: "حتی اگر برای یک روز هم که شده باشه می‌خوام با علیرضا زندگی کنم." پدرم گفته: "تا وقتی زنده‌ام محاله اجازه بدم"!

خیلیها می گویند بروم دادگاه و مجوز بگیرم. اما علیرضا راضی نیست. می گوید: "نمی‌تونم با پای مصنوعی از پله‌های دادگاه بالا برم و علیه پدر همرزمم حکم بگیرم. حتی اگه نشه تا آخر عمر ازدواج نکنیم راضی به این کار نیستم".

من و علیرضا بیست سال است در انتظاریم. در انتظار راضی شدن پدر به ازدواج. به یک ازدواج ساده به زندگی در همان خانه قدیمی دو طبقه در کوچه پس کوچه‌های میدان شهدا.

نمی‌دانم چه برسرم پدرم آمده فقط یک چیز را خوب می‌دانم و اینکه بعضیها جدا از خانواده هایشان بوده و هستند. همانطور که داداش حسین من، خیلی با پدرم فرق دارد و من خیلی با خواهرم و مادرم فرق دارم و باور نمی کنم چطور ما پنج نفر زیر یک سقف بزرگ شدیم و این قدر از هم دوریم...

مشکلات خود را بر ماسه‌ها و موفقیت‌هایتان را بر سنگ مرمر بنویسید

● پرمودا باترا

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت‌وگو با "فریبا نادری" بازیگر سریالهای "فاکتور هشت" و "ستایش"

گاهی واکنش مردم فحش است



فریبا نادری از جمله بازیگرانی است که فعالیت حرفه‌ای خود را از تلویزیون و با مجموعه‌هایی مانند "مروارید سرخ"، "بزرگ مرد کوچک" و "غیرمحرمانه" شروع کرد. وی در سریال‌های تلویزیونی مختلفی جلوی دوربین رفته که از آن جمله می‌توان به "سالهای مشروطه"، "از یاد رفته"، "آسمان همیشه ابری نیست"، "مثل شیشه"، "راه طولانی"، "پنجره"، "چک برگشتی"، "میلیاردر"، "ستایش"، "فاخته"، "سی و نه هفته"، "پرستاران"، "گمشدگان"، و "گل بارون زده" اشاره کرد. این بازیگر در فیلم‌هایی چون "سپید و سیاه"، "دریا کنار"، "من و شارمین" و "مشکل گیتی" نیز جلوی دوربین کارگردانان سینما رفته است. نادری این شبها با سریال "ستایش ۳" مهمان خانه‌هاست. این سریال که در سریهای قبلی خود مورد استقبال مردم قرار گرفت به تازگی روی آنتن شبکه سه سیما رفته است. فریبا نادری از جمله بازیگران سریال "فاکتور هشت" به کارگردانی رضا کریمی نیز به شمار می رود. کریمی در این اثر برای اولین بار به موضوع تولید یکی از محصولات زیست فناوری پزشکی به نام فاکتور هشت پرداخت. مشکلات سر راه تولید این نوع از محصولات از جمله مسائلی است که در این سریال به آن پرداخته می‌شود. در این مجموعه تلویزیونی علاوه بر نادری، بازیگران متعددی ایفای نقش کردند که از آن جمله می توان به قطب الدین صادقی، ستاره اسکندری، لادن طباطبایی، ایرج راد، بهزاد خداویسی، حسن جوهرچی، پژمان بازغی، کوروش سلیمانی، پونه عبدالکریم زاده، غلامرضا شهبازی و... اشاره کرد. این سریال به تازگی از شبکه آی فیلم ۲ در حال پخش است. به همین بهانه، با فریبا نادری مصاحبه‌ای را ترتیب دادیم که در ادامه می خوانید.

نقاط قوت فاکتور هشت از نظر شما؟

دلیل اولی که من ایفای نقش در این مجموعه را انتخاب کردم، کارگردانی رضا کریمی بود دوست داشتم با او همکاری داشته باشم. در این سریال من نقش زنی را ایفا کردم که خیلی هم مثبت نبود. این نقش با نقشهای مثبتی که جای مانور زیادی ندارند، تفاوت داشت. در واقع این نقش اولین تجربه من در نقشهای خاکستری بود و به همین دلیل دوستش داشتم.

خودتان بیشتر تمایل دارید چه نقشهایی را ایفا کنید؟

هر بازیگری دوست دارد که نقشهای متنوع را بازی کند. من هم مثل بقیه می خواهم نقشهای متفاوت را تجربه کنم و تمایلی به ایفای نقشهای تکراری ندارم. خیلی برایم مهم نیست که نقش مثبت باشد یا منفی؛ چیزی که برایم اهمیت دارد این است که نقش جدید بوده و جای کار داشته باشد.

فاکتور ۸ چقدر بازخورد داشت و موفق بود؟

مجموعه مورد بحث با حمایت وزارت بهداشت ساخته شد و مسئولان بر این کار نظر داشتند. وزارت بهداشت نماینده‌ای برای این سریال فرستاده بود و در سکانسهایی که مربوط به مسائل تخصصی می شد از او مشاوره می گرفتیم. سریال کاملاً با اصلاح دید وزارت بهداشت گرفته می‌شد، به همین دلیل در این زمینه موفق عمل کرد و مورد توجه مسئولان قرار گرفت.

کدامیک از نقشهایی را که تاکنون ایفا کرده‌اید، بیشتر دوست دارید؟

من با همه نقش هایم تا مدتها درگیر هستم و به آنها فکر می کنم. همه نقشهایی را که تاکنون ایفا کرده‌ام، دوست دارم. شاید دلیلش این است که کارهایی را انتخاب و بازی می کنم که دوستشان دارم. زیاد درگیر این موضوع نیستم که همیشه سر کار باشم، به همین دلیل کارهایم را با دقت انتخاب می کنم.

به چه مدیومی علاقه دارید؟

من خیلی در مدیوم سینما کار نکرده‌ام و راغب هم نیستم که به هر دری بزنم تا در این حوزه کار کنم. در تلویزیون و تئاتر کارهای مختلف انجام داده‌ام. کار خوب برایم ملاک است نه مدیوم خاصی. نقشهایی که تا الان ایفا کرده‌ام نشان می‌دهند که علاقه من به کارهای اجتماعی است.

ژانر محبوبتان؟

از آنجایی که کار من بازیگری است نمی توانم به عنوان یک بیننده صرف به تماشای فیلم و سریالها بنشینم. به همه آنها نگاهی کاری دارم و با این دید گاه تماشایشان می کنم. به طور کلی، ترجیح می دهم از ژانرهای مختلف کار ببینم.

از سریال ستایش ۳ بگویید.

من دقیقا ۲ ماه بعد از به دنیا آمدن فرزندم جلو دوربین «ستایش ۳» رفتم. با توجه به شرایط روحی و جسمی که به خاطر اضافه وزن و شیردهی داشتم بازی کردن برایم سخت بود و فشار بسیاری روی من قرار داشت، اما محیط آرامی که عوامل سریال ایجاد کرده بودند و کمک‌هایی که آقای سلطانی و مطلبی کردند باعث شد بتوانم در آرامش به نقشم برسم. ضمن اینکه وظیفه یک بازیگر این است در قبال پروژه‌ای که به او سپرده می‌شود مسئولیت پذیر باشد. من تمام تلاشم را کردم تمرکز خود را روی پری سیما بگذارم، امیدوارم مخاطبان هم رضایت داشته باشند.

با توجه به نقش پری سیما برخورد مردم با شما چگونه است؟

واکنش مردم فحش است که چرا پول حشمت فردوس را خوردی؟! چرا اینقدر بدجنس هستی و... خوشحالی من از این واکنش‌ها این است که مردم نقش را باور کردند. مسئله خوشحال کننده دیگر این است که مردم نسبت به فصل دو ستایش بسیار آگاه‌تر شدند. فصل گذشته که سریال پخش شد مردم به شکل بسیار بدی به من نگاه می کردند، اما در این فصل آگاه شدند که من فقط دارم بازی می کنم. در فصل قبلی می گفتند بهتون نمی آید اینقدر بدجنس باشید، اما الان می گویند چقدر نقش بد را خوب بازی می کنید، فرق این دو جمله برای یک بازیگر بسیار مهم است.

ستایش قسمت چهارم هم خواهد داشت؟

اینکه فصل بعدی خواهیم داشت یا خیر را نمی دانم، اما من هر کاری که آقای سلطانی کارگردانی کند، سعید مطلبی نویسندگی کند و آرمان زرین کوب تهیه کنندگی کند را بازی خواهم کرد.

الان مشغول چه کاری هستید؟

در سریالی از علیرضا بذرافشان و محمدرضا خردمندان هستم. اسم این اثر "از سرنوشت" است. سریال ستایش ۳ هم از شبکه سه پخش می شود. امیدوارم مردم آن را ببینند و دوست داشته باشند.

علی نعمتی و همکاری با "کلوپ همسران"

مریم رفایی

علـی نعمتی نوازنده کم‌شـنوای سـاز ویولن و از شـاگران استادان اسـدالله ملک و پرویز یاحقی که چندی پیش نخستین آلبوم رسمی خود با نام "جادوی نقره‌ای" را رونمایی کرد، از همکاری با فیلم سینمایی کلوپ همسران و انتشار دومین آلبوم تک نوازی خود خبر داد. علی نعمتی با وجود کم‌شنوایی از سـال ۶۵ وارد عرصه موسیقی می‌شـود و ساز تخصصی ویولن را به‌دلیل علاقه پدرش به این ساز و اسـتاد پرویز یاحقی انتخاب می کند و در محضر اساتیدی همچون محمد بهارلو، حمیدرضا فاضلی، محمدرضا اتابکی، علی اکبر رجب‌زاده، اسدالله ملک و پرویز یاحقی این ساز را فرا می‌گیرد و ردیف‌های موسـیقی ایرانی را نیز به طور کامـل می آموزد و از محضر اسـاتیدی چون منصور نریمان، فرهنگ شـریف و همایون خرم بهره‌مند می‌شـود. نعمتی علاوه بر انتشار تک آهنگ‌ها و موزیک ویدیوهای در سبک‌ها و لهجه‌های متفاوت با برنامه تلویزیونی "ماه عسل" و "سه ستاره" به‌عنوان سولیست ویولن همکاری کرده است.

نعمتی که اواخر مردادماه سال جاری نخستین آلبوم رسـمی‌اش بـا عنوان "جـادوی نقره‌ای" به آهنگسـازی سید بهنام ابطحی را در بازار موسیقی کشور منتشـر کرد در حال حاضر مشغول کار بر روی دومین آلبوم رسمی خود است.



علـی نعمتی ابتـدا درباره زندگـی کاری خود گفت: "به دلیل اشتیاق زیادم برای کسب درآمد، از سن ده سالگی شـروع به کار کردم و آن زمان، نوشـت افزار، دوچرخه و موتور در مدرسه خرید و فروش می کردم که بارها به خاطر این کار مورد توبیـخ انضباطی قـرار می گرفتـم، بعدها در یک موسسه زبان مشغول به کار شدم و ضمن تحصیل، بـا مدیریت یک مغازه سـاندویچی در ترمینال جنـوب کار را به‌صورت جدی شـروع کردم. در همان سـال‌ها یکی از آشـنایان ما زمانی که شوق من برای کسـب و کار را دید فروش ماشـینش را به من سپرد و همان سرآغاز ورود من به نمایشگاه ماشین و فعالیتم در این حرفه شد."

وی دربـاره سـابقه هنـری خود بیـان کرد: "موسـیقی را اوایل سـال ۱۳۶۵ به اصرار پدرم و علاقه‌ی وی به اسـتاد یاحقی آغاز کردم در ابتدا خیلی به نوازندگی سـاز ویولن علاقه نداشـتم تا اینکه بـرای اولین بار در سـال ۶۷ در روز دانش آمـوز قطعـه "ای ایران" را در مدرسـه نواختم و از آنجایی که کم‌شـنوا بـودم، نگاه‌ها به من تغییر کرد و هنر وجه تمایز من با همسـن و سالهایم شد. نخسـتین آثار من از اواخر دهه هشتاد به‌صورت تک آهنگ و موزیک ویدیو در فضای رسمی کشور به صورت اینستر ومنتال منتشر شد. از سال ۹۴ با سـید بهنام ابطحی مشغول به جمع آوری قطعات آلبوم "جادوی نقره‌ای" شـدیم که در نهایت این آلبوم اواخر مردادماه امسال به انتشار رسید."

وی در ادامه از همکاری خود با فیلم سـینمایی "کلوپ همسـران" که این روزها در سـینماهای کشـور درحال اکران اسـت خبر داد و گفت: "در این فیلم به عنوان سولیسـت ویولن در موسـیقی تیتـراژ و متن فیلم همکاری داشـته‌ام که قطعات بـه فراخور ژانر فیلم، آهنگهایی ریتمیک با تمپوی پایین است." نعمتی در پایان از تولید دومین آلبوم تک‌نوازی خود بـه نام «سکوت» خبر داد که دارای ده قطعه است خبر داد که قرار است اواخر امسال روانه بازار موسیقی کشور شود."

فراخوان بخش رادیو تئاتر جشنواره فجر

فراخـوان بخش رادیـو تئاتر این رویداد هنرهای نمایشـی با رویکردها و محورهای رونق تولید ملی، وحدت و همدلی، صلح جهانی، ترویج فرهنگ ایثار و معرفی چهره‌های موفق انقلاب اسلامی در تمامی عرصه‌ها به مدیریت امین رهبر برگزار می‌شود.

این بخش از جشنواره توسط اداره کل هنرهای نمایشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، اداره کل هنرهای نمایشی رادیو و رادیو نمایش، انجمن هنرهای نمایشی ایران و انستیتو بین‌المللی تئاتر (ITI) برگزار می‌شود.

هنرمندان علاقه‌مند به شـرکت در بخش رادیو تئاتر این رویداد هنرهای نمایشـی تا ۳۰ آبان‌ماه امسال فرصت دارند از طریق پایگاه اطلاع رسـانی جشنواره اقدام به ثبت نام کنند. اسامی راه‌یافتگان به مرحله نهایی رقابت نیز از سوی دبیرخانه سی و هشتمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر ۲۰ آذرماه اعلام می‌شود و برگزیدگان نیز در اختتامیـه ایـن رخداد معرفی خواهند شد. سـی و هشـتمین جشـنواره بین‌المللی تئاتر فجر به دبیری نـادر برهانی مرند ۱۰ تـا ۲۰ بهمـن ماه ۹۸ برگزار می‌شود.



اربعین حسینی با نمایش میدانی

نمایـش میدانـی "تنهاتر از مسـیح" ویـژه ایام اربعین حسـینی و ماه صفر از چهارشنبه ۱۷ مهرماه اجرای خود را در بوستان ولایت تهران آغاز می کند.

تنهاتر از مسـیح که سـال گذشـته نیز برگزار شد با محوریت مصائب خاندان عصمت و طهارت در واقعه عاشورا با لحاظ تفاوت‌هایی نسبت به اجرای سـال گذشته، در فضایی بیش از ۲۰ هزار متر مربع اجرا خواهد شد.

این نمایش کاری از موسسـه هنری رسانه‌ای سـیمای ققنوس و به سفارش سـازمان هنری رسـانه ای اوج و تهیه کنندگی علی اسماعیلی و کارگردانی حسن بز را به اجرا می رسد. در این نمایش بیش از ۱۵۰ هنرور و بازیگر تئاتر فعال هستند و قرار اسـت هر شـب در ساعت‌های ۱۹ و ۲۱ در دو سانس پذیرای هزاران نفر از تماشاگران مردمی در بوستان ولایت (تهران) باشد.

سـایر عوامل اصلی نمایش، طراح صحنه و دکور: آنه محمد ایری، طراح نور: عبـاس رحمانـی‌پور، طراح جلوه‌های ویژه میدانی: رضاترکمان، مدیر تولید: نادر قنبری، مجری صدا: علی بیرنگ و مدیر اجرایی: امیر حسـین طهرانی هستند. این نمایش با مشارکت ارتش جمهوری اسـلامی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و شـهرداری تهـران از تاریخ ۱۷ مهرماه تا ۶ آبان ماه هر شب اجرا دارد.



به موقع گفتین جیزّه...

- آقای فردوس ممنونم

- ببین!... من ممنونم که اومدین. شما برای چی ممنونین؟

- برای اینکه شما به موقع گفتین جیزّه...

دوربین می‌رود روی تصویر فردوس با لبخند معنادار و رضایت بخشی از او... و ثابت می‌ماند و قسمت پانزده سریال ستایش پایان می‌گیرد.

***

شاید همین یک سکانس برای آنکه بدانیم ستایش در فصل سوم از نفس نیفتاده کافیست معمولاً سریالهای تلویزیونی وقتی کشدار می‌شوند و به فصلهای بعد می رسند از نفس می افتند اما سعید سهیلی توانسته است به پشتوانه نوشته خوب سعید مطلبی و بازی چون همیشه قابل اعتنای داریوش ارجمند فصل جدید ستایش را هم دیدنی کند. بخصوص آنکه بدانیم این قسمت حداقل تا اینجای کار آموزه‌های بهتری هم دارد. شاید دقایق پایانی آخرین قسمت سریال ستایش را سه بار دیده باشم بیشتر به خاطر تأثیری که بر جامعه دارد اینکه بدانیم چگونه با فرزندانمان رفتار کنیم گاهی هم بپذیریم که ما هم به عنوان بزرگتر اشتباه می کنیم و گاهی باید به انتخابهایشان احترام بگذاریم. حشمت فردوس با وجود همه غروری که دارد اما به راحتی اعتراف می کند و تلنگر می زند و هشدار می دهد. جنس دوست داشتنش محکم و قوی است. اهل شعار نیست شخصیت محکمی دارد که شاید خیلی خوشمان نیاید از این تکبر و غرور و از این نگاه از موضع بالا. اما در عین حال نمی‌توانی از او بدت بیاید گاهی وقتها دوست داری که چه خوب است چنین پشتیبانی در خانواده وجود داشته باشد با شخصیت قوی که به راحتی فرو نمی ریزد و به اصولی پایبند است. با این همه اما همچنان نمی‌توانم با گریم ستایش کنار بیایم اصلا گریم نیست. آدم هر چقدر هم که آرامش پیدا کند از قبل که جوانتر نمی‌شود. ممکن است پیرتر نشود آرامش خوب است و در چهره آدمی هم خود را نشان می دهد اما چین و چروک صورت را از بین نمی‌برد و کاش بهتر بود تهیه کننده دست به این توجیه غیر منطقی نمی‌زد که چون ستایش به آرامش رسیده پس جوانتر به نظر می آید. در میان سریالهای مختلفی که از سیما پخش می‌شود آموزه‌های اخلاقی و معرفتی که ضمنا هنری و غیر شعاری هم باشد کم می‌بینیم. به همین اعتبار آنچه را که در سریالها می‌بینیم معمولاً نه زندگی اکثریت جامعه است و نه دغدغه‌های آنان. دغدغه‌های گروه خاصی از جامعه یا دغدغه تهیه کننده و کارگردان بیشتر در آن دیده می‌شود. سبک زندگی، توجه به سنتهای خوب، اخلاق پسندیده و احترام به بزرگتر و صمیمیت، پرهیز از اشرافیگری و مسائلی از این قبیل آن هم به نحو هنرمندانه‌ای که از شعار و کلیشه دور باشد و روی مخاطب و ناخودآگاه ذهن او اثر بگذارد کمتر می‌بینیم لذا هر اثر هنری که بتواند در این حوزه‌ها اثر گذاری حداقلی داشته باشد قابل دفاع است. و از این منظر می‌توان به ستایش نمره قبولی داد. هر چند نمی دانیم عاقبت ماجرا چه می‌شود اما می‌توان حدس زد که تا همین جای کار وقت تماشاچی را تلف نکرده است. حتی اگر برخی بگویند ادامه داستان هم معلوم شد. ستایش از طریق داماد تازه خانواده که استاد نوه او هم به حساب می‌اید و هم شوهرش دنبال کار فردوس را می گیرد و او را به اموال از دست رفته‌اش می‌رساند عروس نالوطی و بدجنس او هم که زن صابر مرحوم باشد به سزای اعمالش می‌رسد که قاعدتا پایان دیگری برای سریال نمی‌توان تصور کرد اما همین خرده روایتهایی که به زندگی آدمها گره می‌خورد و صحبتهایی که نشانه‌ای از اخلاق و اصول تربیتی و فرهنگی دارد به قدر سهم خود می‌تواند تأثیرگذار باشد. باید نشست و دید و تماشا کرد و پایان ماجرا را دید. در آن هنگام البته وقت مناسبتری برای داوری و قضاوت است.



قصر شیرین، فیلمی که ناامیدمان نمی کند!

جمشید خاوری

رضامیرکریمی بعد از سالها دوباره به سراغ فیلمی جاده‌ای رفته‌است. "قصر شیرین" "حال و هوایی شبیه "خیلی دور خیلی نزدیک" دارد. فیلمی که میر کریمی به عنوان چهارمین اثر سینمایی خود در سال ۱۳۸۳ ساخت و جوایزی هم از جشنواره فیلم فجر و خانه سینما برایش به ارمغان آورد. اما اگر فرض بر قیاس باشد، به نظرم "قصر شیرین" علیرغم همه شایستگی‌هایش، نمی تواند یک فیلم "جاده‌ای "خوش ساخت باشد و لااقل به پای ساخته ۱۵ سال قبلِ کارگردانش یعنی "خیلی دور خیلی نزدیک" نمی‌رسد.

جلال که تازه از زندان آزاد شده نمی‌خواهد مسئولیت نگهداری از بچه‌هایش را بر عهده بگیرد. همسرش که توی کماست فوت می کند و خاله بچه‌ها هم از پذیرفتن آنها سر باز می زند. از طرف دیگر وجود بچه‌ها مانعی برای جلال هستند که قصد ازدواج مجدد دارد. جلال تصمیم می گیرد بچه‌ها را نزد عمه‌شان در شهری دیگر ببرد. بنابراین در یک مسیر طولانی با بچه‌ها همسفر می‌شود و در آخر به درک دیگری از زندگی می رسد!

این خلاصه‌ای از فیلم "قصر شیرین" است. فیلمی که فیلمنامه نویسانش در دادن اطلاعات به تماشاگر خساست به خرج داده‌اند و تقریباً تا نیمه‌های فیلم تماشاگر اصل ماجرا متوجه نمی‌شود مگر آنکه "فیلم بین" حرفه‌ای باشد و با گذاشتن پازلهای گوناگون کنار یکدیگر بفهمد چی به چی است و حالش را ببرد. بعد از دیدنِ "امروز" و "دختر" دو فیلم بد از میر کریمی (علیرغم همه جایزه‌هایی که در جشنواره‌های هند و بنگلادش گرفته!!) او با فیلم جدیدش نگذاشت که علاقمندان به سینما از یک فیلمساز مستعد ناامید شوند. ضمن اینکه "قصر شیرین" یک حامد بهدادِ سرحال و کنترل شده هم دارد که می‌تواند طرفدارانش را سر ذوق آورد.

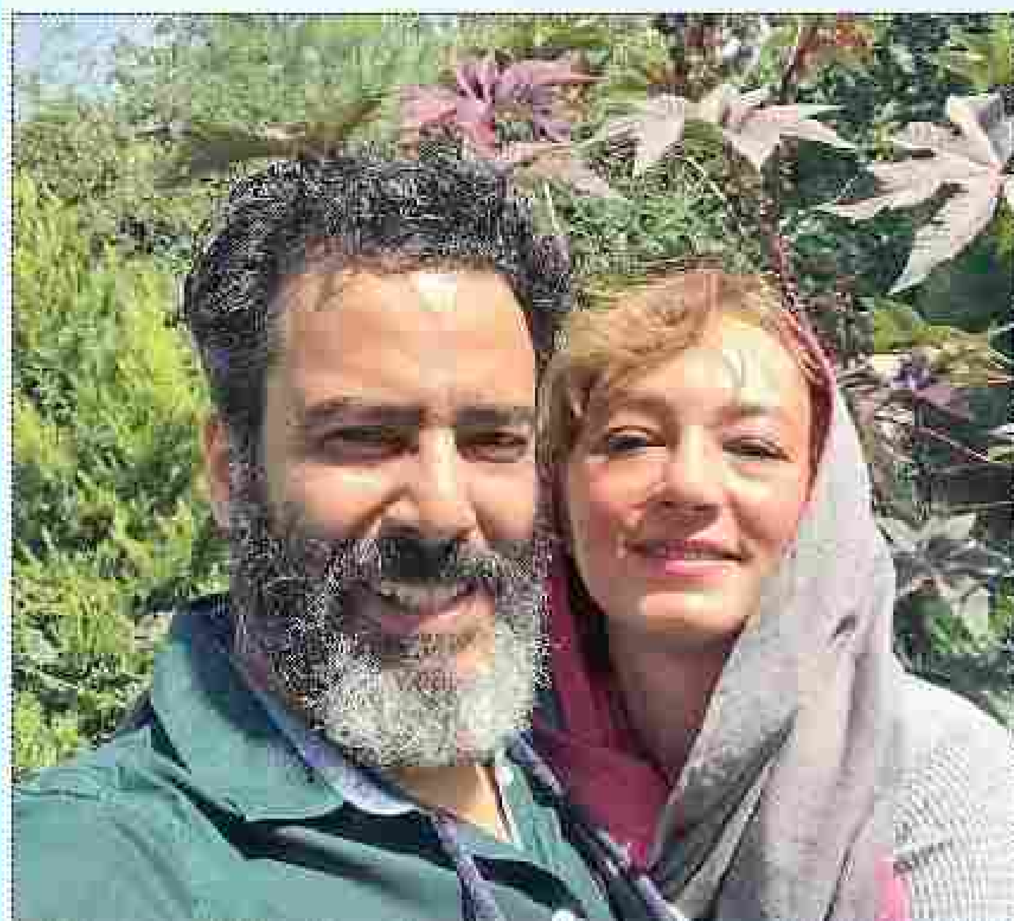
بعد از تحریر: این نکته‌ای که می‌خواهم بگویم، فنی است و ربطی به محتوای اثر ندارد. فقط برای این می‌نویسم که اگر این نوشته به دست سازندگانِ قصر شیرین رسید در کارهای بعدی خود دقت کنند. در صحنه هایی از فیلم که دو بازیگر اصلی با زبان ترکی صحبت می کنند، ترجمه حرفهای آنها به فارسی زیرنویس می‌شود که بعضاً به علت همرنگ بودنِ فونت نوشته‌ها با تصاویرِ بک گراند، قابل خواندن نیست. مورد دوم مربوط به مشکلات صدابرداری در صحنه‌های شلوغ است (مخصوصا سکانسی که در اواخر فیلم، حامد بهداد و برادران همسرش دعوا می کنند) علاوه بر اینکه نوع بیانِ بازیگران، ضعیف و نامفهوم است، شیوه صدابرداری هم بد است به طوری که حتی صداگذار هم نتوانسته این نقص را بپوشاند!



با دنیای مجازی



بنیامین بهادری در کنار دخترش بارانا



سحر ولدبیگی و همسرش نیما فلاح



سیاوش خیرابی در کنار مادر

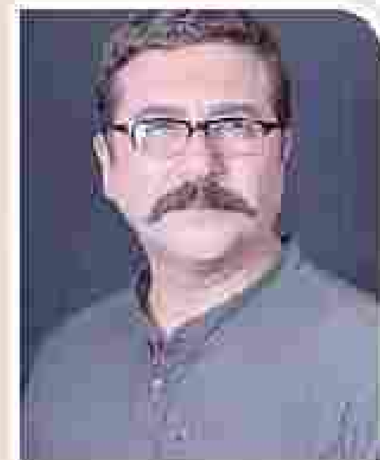




عکسی از پشت صحنه فیلم سینمایی "شش زیر زمینی" ساخته مایکل بی که برای نتفلیکس تهیه می شود.در این فیلم پیمان معادی و رایان رینولدز ایفای نقش می کنند

فرمانروای دانایی داند، هیچ ندایی با کُشتن خفه نمی شود • ارسطو

صدیق و فراهانی در "سلفی با رستم"





فیلمبرداری فیلم سـینمایی "سلفی با رسـتم" به نویسندگی و کارگردانی حسین قناعت به تازگی در شهرستان رودبار آغاز شد.

گروه پس از اتمام سکانس‌های رودبار عازم تهران می شوند و فیلمبرداری را در لوکیشـن‌هایی چون شهرک غزالی و... ادامه خواهند داد.شقایق فراهانی، امیر حسین صدیق، آناهیتا همتی، زهرا جهرمی، رامین ناصر نصیر، محمدرضا هدایتی و میر طاهر مظلومی، به همراه هنرمندان خردسال هلیا آهنگری و راستین عزیزپور گروه بازیگران این فیلم سینمایی را تشکیل می دهند. تست گریم تمامی بازیگران این فیلم نیز ظرف یکی -دو هفته گذشـته انجام شـده است."سلفی با رستم" در ادامه چند ساخته اخیر حسین قناعت در ژانر کودک و نوجوان قرار دارد.

در خلاصه داستانش آمده:هلیای ۱۰ ساله بی آنکه از رازهای پدرش آگاه باشد زندگی به ظاهر آرامی دارد، اما هنگامی که رازها برملا می شوند زندگی‌اش را دگرگون می کنند...

درگذشت پدر فیلم رنگی ایران



محمدابراهیـم رضایـی ملقب به پدر فیلم رنگـی ایران ۱۳ مهر ماه درگذشـت .هانی غرویان، کارگردان و نویسنده فیلم مستند "مردی از جنس نگاتیو" که درباره مرحوم رضایی سـاخته شـده، ضمن تایید این خبر، علت فوت محمد ابراهیم رضایی را عفونت ناشی از شکستگی لگن اعلام کرد. به گفته غرویان، استاد رضایی که متولد سال ۱۳۱۶ محلات بود، در ۴ سالگی با خانواده به تهران مهاجرت کرد. او اولین بار در نوجوانی، "فیلم جدال در آفتاب" را که یک فیلم وسترن سینمای هالیوود است به صورت رنگی در سینما دید و به دلیل علاقه‌ای که به فیلم رنگی پیدا کرد در استودیو بدیع مشغول به کار شد. وی در ۱۹ سالگی به کشورهای آلمان، هلند و بلژیک رفت و ظهور و چاپ فیلم رنگی را آموخت.

رضایی به دلیل چاپ و ظهور نگاتیو بخشی از فیلم "گنج قارون" به صورت رنگی، به پدر فیلم رنگی ایران شـهرت پیدا کرد و در جشـنواره فیلم فجر به عنوان چهره ماندگار از وی تقدیر به عمل آمد. او مدتی را نیز در آمریکا گذارند و مدرک کارشناسی ارشد سینما یو سی ای ال اخذ کرد .همچنین وزارت ارشاد به دلیل خدمات محمد ابراهیم رضایی نشان درجه یک هنری و دکتری افتخاری به وی اعطا کرد.

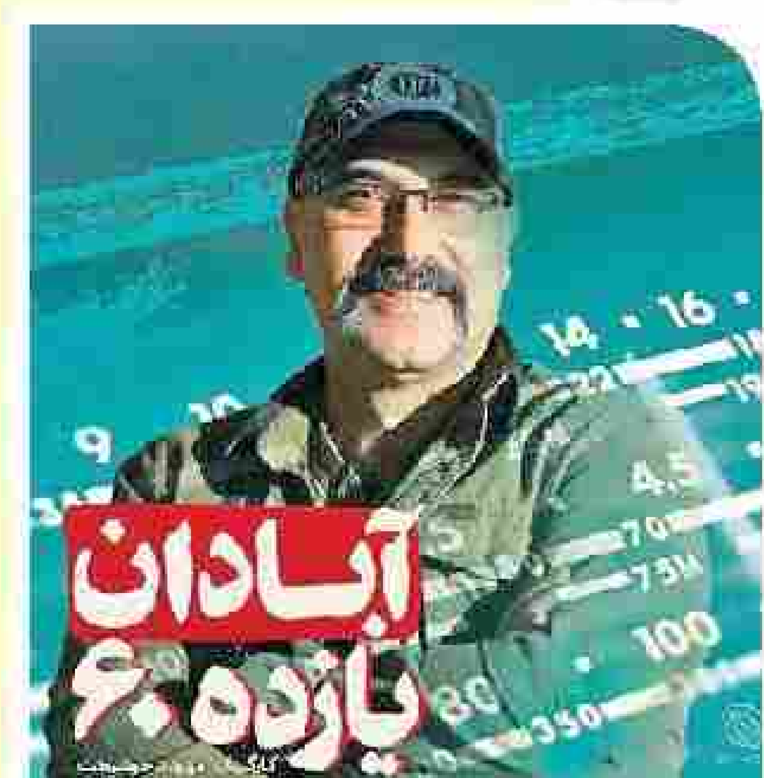
هادی حجازی فر به "پیتوک" پیوست



فیلمبرداری "پیتوک" در حالی آغاز شـد که احسـان بذلی و هادی حجازی فر بازیگران مرد این فیلم سـینمایی به کارگردانی سـید مجید صالحی شدند. هادی حجازی فر به همراه احسان بذلی با مهتاب کرامتی در "پیتوک" همبازی شدند.

در خلاصه داستان "پیتوک" با موضوع اجتماعی آمده: وقتی میز بیلیارد از توپ‌ها خالی میشه، پیتوک وسـط اون میـز تنهـا می‌مونه، تنهـای تنها... کارگردانی "پیتوک" را سـید مجید صالحـی انجام می دهد و تهیه کنندگی بر عهده سید محمد قاضی و فیلمنامه آن به قلم امیر رضا نوری پرتو و صادق خوشحال است. "پیتوک" با هدف حضور در سی و هشتمین جشنواره فیلم فجر تولید می‌شود.

"آبادان یازده ۶۰" جلوی دوربین می رود



فیلم سـینمایی "آبادان یازده ۶۰" به کارگردانی مهرداد خوشبخت و تهیه کنندگی حسن کلامی پس از طی مراحل پیش تولید به زودی جلوی دوربین می رود. تازه ترین محصول مرکز فیلم و سریال سازمان اوج اثری در حوزه دفاع مقدس اسـت که به شـروع جنگ ایران و عراق می پردازد. در خلاصه داسـتان این فیلم سـینمایی آمده است: "مردم غیور آبادان... شهر در آستانه سقوط قرار گرفته است!"

سبیل مردانه آقا تیمور

نوشته:محب



آقـا تیمور، همسـایه دیوار به دیـوار خانه ما تا چند وقت پیـش، از مال دنیا، یک زن داشـت به انضمام یک فقره دختر و...سـبیلی پت و پهن که نه فقط آزاری برای کسـی نداشت، کلی ابهت هم به چهره‌اش می‌داد و سـالها با مجموعه داشته‌هایش دلخـوش بود، تـا یک روز غـروب، وقتی از محل کارش به خانه برگشت، همسرش به او خبر داد:

- برای دخترمان خواسـتگار پیدا شـده، امروز آمده بودند که وقت برای شـرفیابی! بگیرند، من هم قرار آخر هفته را گذاشتم.

- خـوب کاری کردی، بالاخره هر دختری یک روز باید ازدواج کند.

- فقـط چیزی که هسـت، دخترمان می‌خواهد چیزی به‌تو بگوید و چون خجالت می کشـد، به من مأموریت داده آن را با تو درمیان بگذارم.

- قربان دخترم بروم که تا این حد نجیب است. خوب، دخترمان چی خواسته؟

- راسـتش، مختصر ایرادی به سـبیل تو دارد و معتقد اسـت سبیلت قیافه تو را شـبیه "خولی" کرده و خواستگارش اگر تو را با این ریخت و قیافه ببینند ممکن است رم کند و پشیمان شود.البته، به نظر من هم، بی‌ربط نمی گوید.سبیل تو عین جاروی فرّاشی است و...

- حالا می‌فرمایید چه کار کنم؟

- جسارت نباشد آقا! فقط خواستم به نمایندگی از طرف دخترمان خواهش کنم دسـتی به سـر و گوش آن بکشـی تا از این شکل و شمایل ترسناک بیرون بیاید و...

آقا تیمور، به‌طرف آینه رفت، به سـبیل‌هایش دقیق شـد و به‌عیال و اولادش حـق داد و از آنجا که عشـق و علاقه زیادی به زن و بچه‌اش داشت و دلش می‌خواسـت تمـام خواسـته‌های آنان را برآورده سـازد، وقتی دید هنوز سـر شب و مغازه سلمانی سر کوچه‌شان باز است، کتش را پوشید و به مغازه سلمانی رفت:

- اسـتاد جان! قربان دسـتت، اگر ممکن است شارب مرا قدری کوتاه کن.

استاد سلمانی قیچی را برداشت و درطرفه‌العینی، سبیل‌های پاچه‌بزی آقا تیمور را به صورت لب‌نما درآورد. آقـا تیمور خوشـحال و خنـدان به خانه برگشت: خوب شد؟

- چه عرض کنم؟

فردا صبح، وقتی آقاتیمور به محل کارش رسید، اولین همکاری که او را دید، زد زیر خنده:

- چرا این شکلی شده‌ای؟ چرا زیر سبیل‌هایت را زده‌ای؟ سـبیل لب‌نما برازنده آدمی به‌سـن و سـال تو نیست.بیشـتر شـبیه جوان‌های ژیگولو شده‌ای.به‌نظر من اگر مختصری هم قسمت بالای سبیلت را بزنی، با قسمت پایین آن هماهنگی پیدا می کند و قیافه‌ات بهتر می‌شود.

آقا تیمور، بعد از ظهر که از اداره مرخص شـد، دوباره به سـراغ سلمانی رفت:آقا! قربان دستت، مختصری هم قسـمت بالای سـبیلم را بزن، تا با قسمت پایین آن حالت متقارن پیدا کند.

وقتی کار استاد سلمانی تمام شد، در آینه نگاهی بـه قیافه خودش انداخـت و دید الحق که دختر و همکارش حق داشته‌اند و تازه سبیلش به صورتی برازنده درآمده است.با این جهت، خرم و خندان راه خانـه‌اش را پیش گرفت.امـا به محض آن که وارد شد، همسرش با تعجب نگاهی به او انداخت:

- با این قیافه از خانه بیرون رفته بودی؟

- آره.مگر اشکالی دارد؟

- اشـکال که چه عرض کنم، اشکالات دارد.تو که پایین و بالای سـبیلت را زده‌ای، کاش طرفین آن را هم قدری کوتاه می کردی که تناسـب آن از چهار جهت اصلی حفظ شود.

- حـق با شماسـت. ملتفت ایـن قضیه نبودم، همین الان ترتیبش را می‌دهم.

بسـاط اصلاح خـود را پهن کرد و بـا نظارت همسـرش، حدود دو سـانتی‌متر از طرفین سبیل را کوتاه کرد و شـب، خوشـحال و خندان از اینکه سبیلش دیگر عیب و ایرادی ندارد، به بستر رفت و تا صبح خواب‌های طلایی دید.اما وقتی صبح شد و به اداره رفت، همکاران هر کدام به شکلی حالش را گرفتند:

- پدر آمرزیده، این سـبیل مضحک چیسـت که گذاشـته‌ای؟ تو که از طـول و عرض و ارتفاع سبیلت کم کرده‌ای، کاش فکری هم برای قطر آن می کردی...سـبیلت آدم را به یاد بالشـتک بالای صندلی اتومبیل می‌اندازد.

- جدی می گویید؟ سبیلم خیلی نافرم شده؟

- مگر در خانه‌تان آینه ندارید؟

- حالا می‌فرمایید چکار کنم؟

- الان کاری نمی‌شـود کرد.ولـی بعد از وقت اداری، برو سـلمانی و از استاد سلمانی بخواه کمی سبیلت را سبک کند.

آقا تیمور، پس از پایان کارش در اداره و قبل از آنکه به منزل برود، راهی مغازه سلمانی شد:

- استادجان! دست و پنجه‌ات درد نکند.لطفا تا جایی که ممکن است، سبیل‌های مرا سبک کن.

وقتی کار استاد سلمانی تمام شد، دیگر عیبی در سبیل خود ندید.با این وجود، وقتی به خانه رسید، همسـرش پقی زد زیر خنده کـه:وای خدا به دور! چرا سبیل‌هایت نخ‌نما شده؟

- چه می‌دانـم، همکارانم گفتند به این صورت قشنگ‌تر است.

- بلانسـبت شما که می‌شنوی، دوستانت غلط کردند که چنین رهنمودی دادند.سبیل به این کم پشتی، فقط برای وقتی خوب است که آدم بخواهد سبیل داگلاسی بگذارد.

- یعنی چی؟

- یعنـی این کـه باید یک مقـدار دیگر از بالا و پایین سبیلت بزنی و...

- اطاعت همین الان این کار را می کنم.

آقـا تیمور، آخریـن تغییرات را هم در سـبیل خود ایجاد کرد و بعد از نظرپرسـی از دخترش، با اطمینان خاطر از اینکه سبیلش کاملاً مناسب و مد روز شده، مشغول شام خوردن شد و سپس خوابید. ولی فردا، وقتی بـه اداره رفت، همکارانش دوباره

ایراد گرفتند که: مگر از پشت کوه آمده‌ای؟ سبیل داگلاسی سالهاست که دمده شده و بازار ندارد.

– مگر سبیل هم از مد تبعیت می کند؟

– پدرجـــان! وقتی از چیزی اطلاع نداری، لااقل با چند نفر آدم مطلع و اهل فن مشــورت کن! الان سبیل هیتلری مد است و آدم‌هایی که چنین سبیلی داشته باشند توی بورس هستند.

– دیگر سبیلی برایم باقی نمانده تا آنرا به‌صورت هیتلری در بیاورم.

– اتفاقاً الان ســبیلت جــان می‌دهد برای مدل هیتلری. اگر به ســلمانی ســفارش کنی طرفینش را به اندازه دو سه ســانتی‌متر بزند، درست شبیه سبیل هیتلر می‌شود.

آقا تیمــور، به اتاق کار خودش رفت، اما تا آخر وقت اداری، اگر شــما کار کردید، او هم کار کرد. دایم ذهنش مشغول بود و اظهارنظرهایی که از این و آن شنیده بود، در گوشش زنگ می‌زد و به‌همین دلیــل، منتظر پایــان ســاعت کار اداری نماند، از رئیسش، مرخصی گرفت، خودش را به آرایشگاه رساند و تقاضا کرد سبیلش به فرم هیتلری اصلاح شود و بعد از پایان کار استاد سلمانی، وقتی به آینه نگاه کرد، برای سبیل‌های نازنینی که دود شده و به هوا رفته بود، دلش سوخت. احساس کرد به مرغی شــبیه شــده که بال و پرش را کنده باشند، اما ته دلش خوشحال بود که سبیلی مد روز دارد. موقع برگشتن به خانه، آقا تیمور، که طی چند روز لااقل به اندازه حقوق یک ماه پول توی جیب ســلمانی‌ها ریختــه و حتی آن‌قدر پول تــه جیبش باقی نمانده بود که بتواند یــک بلیت اتوبوس بخرد و با آن به خانــه برود، گلچین گلچین، بــا پای پیاده راه منزل را پیش گرفت و ضمنا برای آن که بازتاب ســبیل جدید خود را در ســیمای رهگــذران ببیند، عمدا در چشــم کسانی که از روبرو می آمدند، زل می‌زد و عجبا که هیچ کس اعتراضی به ســبیلش نکرد و همیــن امر تا حد زیادی او را دلگرم کرد و مطمئن شد ســبیلش دیگر هیچ عیب و ایراد کلی و جزئی ندارد و چنان از این قضیه کیفور بود که وقتی ســر چهارراه بعدی، یکی از دوستان قدیمی خود را دید، برای این که سبیل جدیدش را به رخ او هم بکشد، با صدای بلند اسمش را به زبان آورد و سلام گفت. دوستش مثل غریبه‌ها نگاهی به‌او انداخت

– ببخشید، به جا نمی آورم!

– ای بابــا؟ چطــور مرا نمی‌شناســی؟ تیموری هستم!

– تیموری که من می‌شــناختم، بــه اندازه یک خرمن سبیل داشت.

– خــدا پدرت را بیامرزد که درســت به هدف زدی. خودت می گویی داشت... پس لابد می‌توانی بپذیــری که هر چیزی از دســت رفتنی اســت و مــن همان تیموری هســتم که می‌شــناختی، فقط سبیل‌های پر پشتم از دست رفته است!

– الهــی بمیرم! یعنی بیمــاری و مرضی گرفتی و ســبیل‌هایت دود شد؟ نکند سرطان گرفته‌ای و تحت شیمی درمانی هستی.

– شیمی درمانی کدام است؟ مگر موهای سرم را نمی‌بینی که مثل ســیم ظرفشــویی هر کدامش متمایل به یک جهت است؟

– پس چرا به این روز افتاده‌ای؟

– حکایتــش مفصــل اســت. اگر واقعیــت را بخواهی...

آقا تیمور مشــغول تعریف حوادثی شــد که از ســر گذرانده بود و وقتی حرف‌هایش تمام شــد، دوســتش که پیدا بود او هم دلش حســابی به درد آمده، آهی کشید و جواب داد:

– خــدا صبرت بدهد. واقعاً می‌توانم احســاس کنم چه حال و روزی داری و چطور مثل همیشــه خودت را قربانی عیال و اولادت کرده‌ای. ولی جان من، عزیز من! تو آدم هستی یا نه؟

– معلوم است که هستم.

– بــه اندازه یک ارزن معرفــت و عاطفه در تو وجود دارد یا نه؟

– البته که وجود دارد.

– اگر واقعاً راســت می گویی چطور دلت آمده خودت را به این ریخت مهیب در بیاوری؟

– اشکالش کجاست؟

– ســر تا پایش اشــکال اســت. مگر تو هیتلر را نمی‌شناسی؟

– دروغ چرا؟ تا حالا حتی اســمش به گوشــم نخورده. چه رســد به این که با او آشنایی و حشر و نشر داشته باشم.

رفیــق آقا تیمــور، که کم و بیش از ســادگی او اطلاع داشت و بعید هم نمی‌دانست او واقعاً هیتلر را نشناسد، مشغول معرفی هیتلر شد:

– خدا لعنتش کند. موجودی خبیث‌تر از چنگیز و آتیلا بود، قصد داشــت نسل بشر را از روی کره زمین بردارد. فقط خــدا می‌داند چند نفر را زنده زنده در کوره‌های آدم‌ســوزی انداخت و جزغاله کــرد و... وقتــی آقا تیمــور این حرفها را شــنید، نزدیــک بود بغضش بترکد و گریه را ســر بدهد و دوستش افزود:

– آن وقت، در شــرایطی که کل جامعه بشری، می‌خواهد ســر به تن هیتلر نباشد، تو سبیلی شبیه او گذاشــته‌ای تا چهره منحوســش را برای مردم تداعی کنی؟ خودت می‌دانی این کار چقدر کثیف و غیر انسانی است؟

– واقعــاً که حق به جانب شماســت. اگر این را می‌دانســتم، غلط می کردم سبیل هیتلری بگذارم. اما حــالا دیگر از ســبیلم چیزی باقــی نمانده که بخواهــم آن را اصلاح کنم و از این حالت مشــمئز کننده در بیاورم.

رفیــق آقا تیمور قیافــه فیلســوفانه‌یی به خود گرفت:

– اصلاح لازم نیســت. این سبیل را از ته بتراش و خودت را راحت کن. آدم اگر سبیل نداشته باشد، خیلی بهتر از آن اســت که چنین ســبیل مخوفی پشت لبش باشد!

– یعنی می‌فرمایید اصلاً سبیل نداشته باشم؟

– چــه ایرادی دارد؟ مگر این همه آدمی که در ســطح دنیا ســبیل ندارند، نانشان آجر شده، یا بی رخت و لباس مانده‌اند؟ تو هم اگر ســبیل نداشته باشی، سقف آسمان ترک بر نمی‌دارد.

آقا تیمور، وقتی به خانه رســید، آخرین توصیه دوســتانه را هم به مرحله اجرا گذاشت و روز بعد، که قــرار بود بعدازظهر خواســتگار بیاید، عیالش یادآوری کرد:

– بــرای پذیرایی از مهمان‌ها هیچ چیز در خانه نداریم.

– خب اینکه جزو بدیهیات اســت، هر چه لازم است، به‌حساب من بخر.

آقــا تیمور موقع رفتن بــه اداره، وقتی به‌مغازه میوه‌فروشــی محله رســید، با میوه‌فروش سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت:

– برای امروز بعدازظهر، چند کیلو میوه مرغوب لازم داریم، متعلقه می آید تا ببرد!

– حالا تا بعدازظهر!!

آقا تیمور، وقتی به اداره رسید، با عجله کارهایش را انجــام داد و بعدازظهر، با عجله راه خانه را پیش گرفت، اما وقتی به‌خانه رسید و لب و لوچه آویزان همسرش را دید، بانگرانی پرسید:

– چه شده؟ خانواده خواستگار انصراف دادند؟

– نه... آنهــا به‌موقــع می آیند، امــا میوه‌فروش ســلام رســاند و گفت: اگر ممکن است بدهی‌های گذشته‌تان را بپردازید.

– ما که پولش را نخورده‌ایم. می‌خواستی بگویی مثل همیشه، ســر برج که حقوق بگیرم، طلبش را می‌پردازم.

– همیــن کار را کردم، اما او گفت: اگر تا حالا به آقا تیمور نســیه می‌دادیم به‌حرمت سبیل‌های مردانه‌اش بود، حالا که ایشــان فرنگی‌مآب شده و سبیلش را تراشــیده، به فکر نسیه بردن از جای دیگری باشید!

آقا تیمور چهره‌اش در هم رفت:

– به‌ایــن ترتیب کــه آبرویمــان جلوی مردم می‌رود، حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟

همسرش، شانه بالا انداخت که: چه عرض کنم؟ روزی که تصمیم گرفتی خودت را به این شکل در بیاوری، باید به این جای قضیه فکر می کردی.

گردش آرام هستی نباید ما را فریب دهد. ما بخشی از یک برنامه بزرگ هستیم ● ریوند

بهاره پورعالی

حلیم بادمجان



حلیم بادمجان یکی از غذاهای سنتی و قدیمی ایرانی است که همانطور که از نامش مشخص است با بادمجان تهیه می شود. حلیم بادمجان دستور پخت های مختلفی دارد و در شهرهای مختلف کشورمان با مواد متفاوتی تهیه می شود.
دلیل اینکه نام این غذا را حلیم بادمجان گذاشته‌اند این است که پس از آماده شدن شباهت زیادی به حلیم گندم دارد. حلیم بادمجان یک غذای کامل است، اما در مهمانیهای خود می توانید آن را مانند کشک و بادمجان به عنوان پیش غذا هم سرو کنید.

مواد لازم:

- **بادمجان**............... **۵۰۰ گرم**
- **سیر** .... **۴ حبه**
- **برنج** .... **۱۰۰ گرم**
- **عدس** .... **۵۰ گرم**
- **پیاز** .... **۳ عدد**
- **کشک** .... **۱۰۰ گرم**
- **گوشت سردست** .... **۳۰۰ گرم**
- **نعناع خشک**........ **۲ قاشق غذاخوری**
- **گردوی پوست شده**........ **برای تزیین**
- **روغن مایع** .... **به اندازه کافی**
- **نمک، زردچوبه و فلفل سیاه** ..... **به میزان لازم**

طرز تهیه:

ابتدا یکی از پیازها را به صورت نگینی ریز خرد کنید، سپس یک قابلمه مناسب روی حرارت قرار دهید و مقداری روغن مایع داخل آن بریزید. پس از اینکه روغن داغ شد پیاز خرد شده را به قابلمه اضافه کنید و کمی تفت دهید تا نرم شود. پس از اینکه پیاز نرم شد مقداری فلفل سیاه و زردچوبه به آن اضافه کنید و مجدداً تفت دهید تا پیاز با ادویه‌ها یکدست شود. در مرحله بعد گوشت را بشویید، سپس به قابلمه اضافه کنید و با پیاز خوب تفت دهید تا گوشت تغییر رنگ دهد. بعد از اینکه رنگ گوشت تغییر کرد چند لیوان آب جوش به قابلمه اضافه کنید و اجازه دهید گوشت به طور کامل بپزد. توجه داشته باشید که برای تهیه حلیم بادمجان باید از گوشت یکدست و لخم مانند گوشت سردست و فیله استفاده کنید. نکته مهم دیگر در این مرحله این است که باید مقداری آب داخل قابلمه بریزید که پس از اینکه گوشت به طور کامل پخت حدود یک لیوان آب گوشت داخل قابلمه باقی بماند. این کار باعث می شود در وسط پخت مجبور نشوید آب اضافه کنید که روی طعم غذا تاثیر منفی بگذارد.
پس از اینکه گوشت به طور کامل پخت آنرا از قابلمه خارج و ریش ریش کنید، سپس مجدداً به قابلمه اضافه کنید. در مرحله بعدی بادمجانها را پوست بگیرید و با روغن تفت دهید تا سرخ شوند سپس به قابلمه حاوی گوشت اضافه کنید.
در قدم بعدی می بایست برنج را به همراه عدس در یک قابلمه مناسب بریزید و مقداری آب اضافه کنید. قابلمه را روی حرارت قرار دهید تا برنج و عدس به طور کامل بپزند. در همین حین دو پیاز باقیمانده، سیرها و نعناع خشک را به صورت جداگانه با روغن تفت دهید.
پس از آماده شدن نعناع داغ، سیر داغ و پیاز داغ نصف آنها را داخل قابلمه بریزید و نصف دیگرشان را برای تزیین حلیم بادمجان نگه دارید. در مرحله بعدی پس از اینکه برنج و عدس پختند آنها را بکوبید و به قابلمه حاوی گوشت اضافه کنید.
حرارت زیر قابلمه را کم کنید و مداوم مواد را هم بزنید تا بادمجان کاملا له شود. پس از اینکه حلیم بادمجان به روغن افتاد و تقریبا آماده شد کشک را اضافه کنید و با دیگر مواد مخلوط کنید. پس از ده دقیقه غذا آماده سرو است.

یتیمچه

یتیمچه یکی از انواع غذاهای بسیار قدیمی و سنتی ایرانی است که با بادمجان و گوجه فرنگی تهیه می شود. این غذای خوشمزه که شباهت زیادی هم به خوراک بادمجان دارد یک نوع خوراک محسوب می شود که با نان سرو می شود.

مواد لازم:

- **پیاز** .... **۲ عدد**
- **سیر** .... **۴ حبه**
- **بادمجان بزرگ**..................... **۴ عدد**
- **روغن مایع** .... **به اندازه کافی**
- **گوجه فرنگی متوسط** .... **۴ عدد**
- **نمک، فلفل سیاه و زردچوبه** ..... **به اندازه کافی**

طرز تهیه:

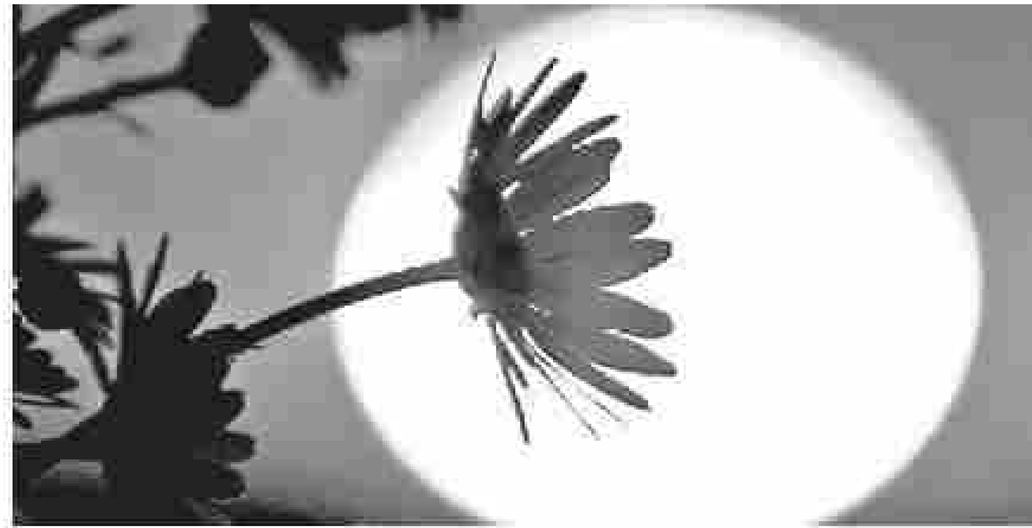
ابتدا بادمجانها را پوست می گیریم و آبکشی می کنیم و روی تخته آشپزخانه به شکل مکعب های ۲ سانتی متری برش می دهیم و کنار می گذاریم. سپس سیر و پیازها را پوست می گیریم و روی تخته، نگینی خرد می کنیم. در تابه ای روغن می ریزیم و حرارت را کم می کنیم تا داغ شود، سپس پیازها را در آن تفت می دهیم تا طلایی شوند. آنگاه پیازها را در بشقابی می ریزیم و بعد سیر را در روغن تفت می دهیم و بادمجانها را نیز اضافه می کنیم و تفت می دهیم و صبر می کنیم تا بادمجانها سرخ شوند. (می توانید بادمجانها را نصف کنید و به همان صورت سرخ کنید و بعد مکعبی خرد کنید.) سپس پیاز طلایی شده را مجدداً به تابه اضافه می کنیم و با بادمجانها تفت می دهیم. بعد گوجه فرنگیها را نیز می شوییم و روی تخته ریز خرد می کنیم و به مواد می افزاییم و خوب مخلوط می کنیم و نمک، فلفل سیاه و زردچوبه روی مواد می پاشیم و تفت می دهیم و نصف لیوان آب به مواد اضافه می کنیم و درب تابه را می گذاریم تا یتیمچه با حرارت کم بپزد و روغن بیندازد. پس از آنکه غذا روغن انداخت، یتیمچه آماده سرو است.



بقیه از صفحه ۳۱

خورشید مکونگ

و روشنایی می‌داد و سردی و سیاهی ابر و باران را بی‌اثر می کرد. شدت باران و غافلگیری آن که در چند دقیقه ابعاد و حجم وسیعی به خود گرفت بین آدمها و اتومبیلها ترافیک سنگینی ایجاد کرده بود. خودروها درهم فرو رفته بودند و برای هم چراغ و بوق می‌زدند. عابرین پیاده به سختی از لابلای اتومبیلها می گذشتند تا جایی پناه بگیرند. دورتادور ما چند تاکسی و "توک توک"۳ ایستاده بودند و رانندههایشان با زبان محلی و انگلیسی به ما التماس می کردند که سوار شویم. سرانجام جدایی ما را التماسهای یکی از همین رانندههای "توک توک" که اصرار داشت با کمترین قیمت در کوتاه‌ترین زمان من را به مقصد می‌رساند، رقم زد. "دونگاتیت" از لابلای اتومبیلهای درهم گره خورده راهش را باز کرد وبه آنطرف خیابان رفت. به تصور اینکه "توک توک" به راه افتاده دیگر به سمت من سربرنگرداند. در این شلوغی و هرج و مرج ترافیکی، ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. جوانی حدوداً سی ساله با دختربچه‌ای دو ـ سه ساله پشت سر "دونگاتیت" که آنطرف خیابان منتظر بند آمدن باران و رفتن به خانه بود، ظاهر شدند. مرد جوان دستهایش را از پشت سر دور بازوهای خیس و شفاف "دونگاتیت " حلقه کرد و او را بوسید! بعد که "دونگاتیت" برگشت و با دیدن مرد جوان و دختربچه از غافلگیری در آمد، مرد جوان شانه‌ها و بازوهای او را گرفت. دختربچه موبایل را از دستش قاپید و قصد بازی کردن با آن راداشت اما ظاهراً به عکس صفحه اول آن خیره شد و با انگشت، من را که توی "توک توک" گیر افتاده در ترافیک، خیس و گریان نشسته بودم به او نشان داد. بی‌درنگ پرسش نامربوط و سرگرم کننده‌ای از راننده "توک توک" کردم که با وجودی که در ترافیک قفل شده و سرسام آوی گیر افتاده بود اما از شادی گرفتن مسافر در پوست خود نمی‌گنجید. می‌خواستم خیال "دونگاتیت" را بابت اینکه من بعد از جدا شدن دیگر حواسم به او نبوده و او را ندیده‌ام، راحت کرده باشم اما زاویه دید من طوری بود که بدون اینکه او متوجه باشد اتفاقهای بعدی را زیر نظر داشتم. "دونگاتیت" رد اشاره انگشت کودک را گرفت که به من ختم می‌شد رنگش سفید شد و به تشویش افتاد. موبایلش را از دست کودک گرفت و به نظر رسید عکس صفحه اول آن را که



تصویر من بود به سرعت پاک کرد. سعی کرد حواس کودک را به جای دیگری پرت کند اما اگر می‌توانست مسیر رودخانه مکونگ را تغییر دهد، در تغییر نگاه کودک هم موفق می‌شد! در این لحظه یکی از صحنه‌های دردناک و غیر منتظره زندگی من و "دونگاتیت" رقم خورد. اگر چه قسمتی که به من مربوط می‌شد، کاری که من در این یک ماه برای او و مادرش بی‌خبر از پنهان کاری "دونگاتیت" انجام داده بودم، جلوی تاخت و تاز احساس شرم و گناه را می گرفت و یقین داشتم بخشی هم که به "دونگاتیت" ربط داشت دروغ یک ماهه‌ای بود که در برابر دروغ هفتاد سال به علاوه بیست سال بس ناچیز و حقیر جلوه می‌کرد، اما این حس عذاب آور را داشتم که خودم هم جزو هفتاد سال و بیست سال، به علاوه یک ماه بوده‌ام! احساس می کردم یک نفر چکش توی سرم می کوبد و یکی دیگر هم با داس کُند سرم را می‌برد! می‌توانستم مثل خیلی از گردشگران و مشتریان احتمالی او، خودم را به بی‌خیالی بزنم و به اصطلاح انتهای سفرم را خراب نکنم! اما قاضی بی‌ترحم و سنگدل درونم در من بیدار شده بود. بی‌اراده شروع کردم خودم را قضاوت کردن؛ اینکه باید در همان ابتدا حدسهایی می‌زدم یا به بگومگوی "دونگاتیت" با مادرش، یا ترک ناگهانی من به بهانه دیدار و کمک به او مشکوک می‌شدم. این قاضی تا صدور حکم پیش آمد اما نتوانست حکمی علیه هر دوی ما صادر کند چون این قضیه طرفهای دیگری هم داشت که هیچ وقت محاکمه نمی‌شوند! پس درصدد توجیه کارم برآمدم و به خودم دلداری دادم که حداقل من یکی به کارم هیچگونه آگاهی نداشته‌ام. به خصوص که غیر از من و "دونگاتیت" و "بودا" کسی از این قضیه باخبر نبود. ناخود آگاه دست بردم به بودای کوچکی که اندازه یک بند انگشت بود و "دونگاتیت" روز اول به عنوان جاکلیدی به من هدیه داده بود اما من به احترام او به گردنم آویخته بودمش و فقط در مواقعی خاص که مزاحم من و "دونگاتیت" بود به اصرار او از گردنم بیرون می‌آوردمش چون صورت و نگاه "بودا" به طرف او بود و همیشه از نگاه او شرم داشت! گرچه خیالم از اینکه "بودا" هم از کار ما بی‌خبر بود راحت بود، اما یک لحظه احساس کردم "بودای نشسته لشان" ۴ چین را از کوه کنده‌اند و روی سینه‌ام گذاشته‌اند

و من را طناب پیچ به او قعر رودخانه مکونگ انداخته‌اند! از خودم پرسیدم آیا "دونگاتیت" هم در این لحظه به ورطه کابوسی مشابه کابوس من افتاده است؟ اما دیدم دخترش را بغل کرد و به سینه‌اش فشرد. دست دیگرش را که آزاد بود به پشت شوهرش حمایل کرد و به طرف خانه به راه افتاد، طوری که به نظر می‌رسید "دونگاتیت" پناهگاه و پشتیبانی ابدی برای دختر و شوهرش است! صورت دختربچه از شانه‌های "دونگاتیت" بالاتر بود و با من چشم در چشم شد. احساس کردم تیرهای نگاه دو چشم او حجم و اندازه‌ای بزرگ به خود گرفتند و مانند دو موشک که روی بدنه یکی از آنها نوشته شده بود:

"عذاب وجدان" و روی دیگری نوشته شده بود :"خجالت نمی کشی؟" به سمت من شلیک شد! در این هنگام دو گردشگر پیر و تنومند دست در دست دو دختر نوجوان لائوسی که بیشتر به جای نوه‌هایشان بودند و انگار جزو دارایی هایشان به حساب می آمدند، از بین نگاه من و دختربچه عبور کردند. آرزو کردم حداقل موشکی که روی بدنه آن نوشته شده بود "خجالت نمی کشی؟" به آنها می‌خورد!

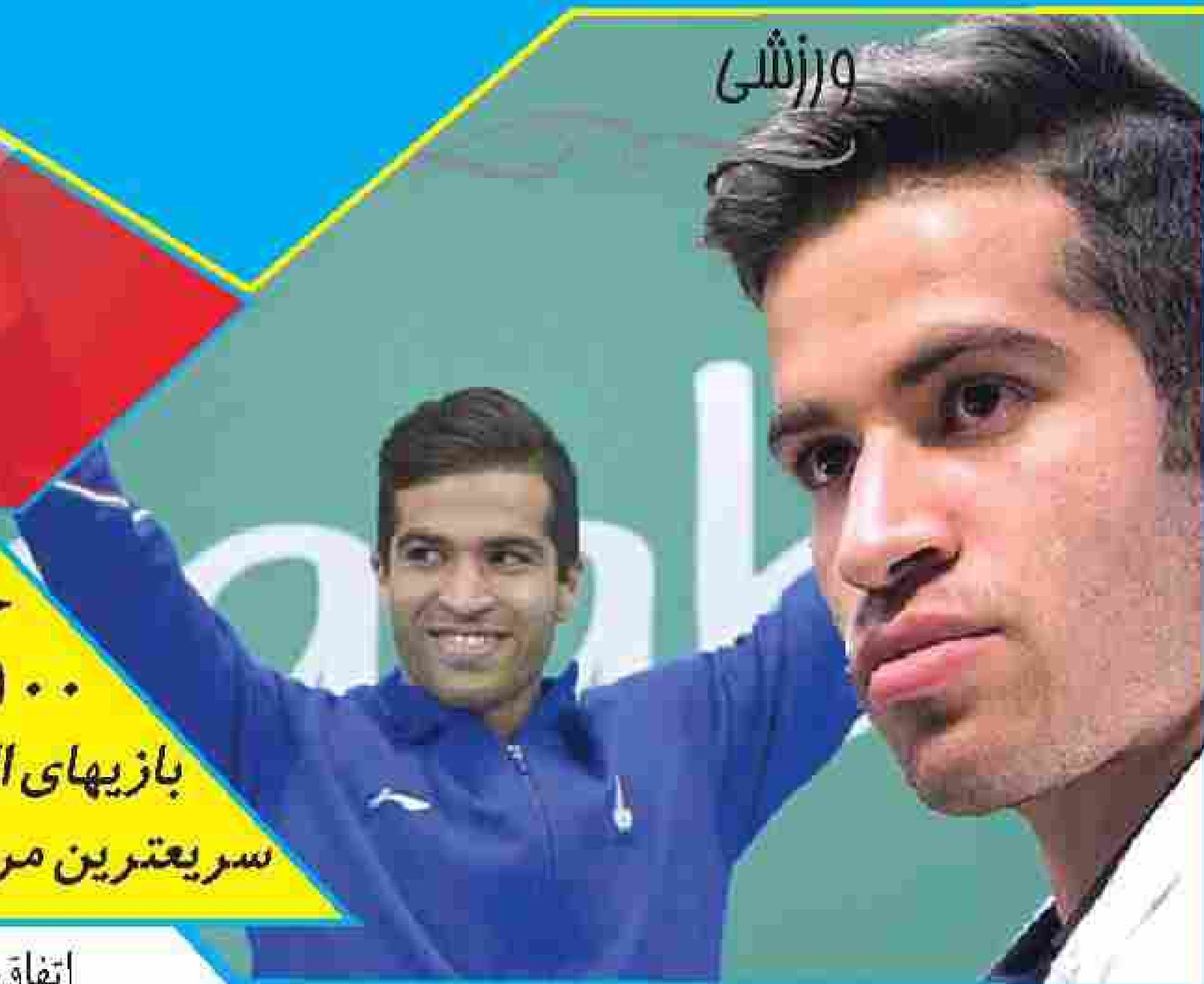
اما آنها طرز فرار کردن و جاخالی دادن را خوب بلد بودند و خندان و باعجله از کنار من عبور کردند. دختربچه برای بار آخر برای من دست تکان داد. اما من توانایی پاسخ دادن به او را نداشتم! "دونگاتیت" دخترش را بار دیگر روی سینه و در آغوش خودش جابجا کرد و محکم او را به خود فشرد. با دست دیگرش به پشت شانه‌های شوهرش ضربه‌های نوازشگرانه‌ای نواخت و آرام از دید من محو شدند. در این حال "توک توک" چون اژدهایی کلافه و عصبی تک چرخ جلویی‌اش را کج کرد و راهش را از میان انبوه وسایل گیر کرده در بن بست و سردرگمی ترافیک پیدا کرد و به موازات "مکونگ" که رشته‌های زنجیر مانند باران به گرده‌اش نواخته می‌شد، به سمت شهر مرزی "نونگ خای" که حدود بیست و چند دقیقه بعد به آن می‌رسیدیم، تند راند...

پانویس:

۱ـ رودخانه مکونگ که از یخچالها و کوههای هیمالیا در تبت سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از هفت کشور ازجمله لائوس به دریای جنوبی چین می‌ریزد.
۲ـ واحد پول لائوس
۳ ـ "توک توک" وسیله‌ای سه چرخه که در کشورهای شرق آسیا از آن برای جابجایی مسافر استفاده می‌شود.
۴ ـ "بودای لشان" بزرگترین بودای ساخته شده از سنگ که در شهری به همین نام در کشور چین قرار دارد.

● دریوند

انسان قوی به توانائی خویش باور دارد



تفتیان:

سریع‌ترین مرد دنیا می‌شوم

حسن تفتیان در مسابقات دایموند لیگ پاریس و در رقابت‌های حاشیه‌ای ماده ۱۰۰ متر با ثبت زمان ۱۰:۰۳ ثانیه ضمن کسب عنوان برتری، سهمیه حضور در بازیهای المپیک ۲۰۲۰ توکیو را کسب کرد. او فردی است که به گفته خودش قصد دارد سریعترین مرد دنیا شود و حرفهایش برای هر نوجوان دوستدار ورزش شنیدنی است...

✲ گفته‌اید می‌خواهید سریعترین دونده جهان شوید؟

خیلی به این فکر می کنم که روزی سریعترین مرد دنیا شوم. نمی گویم همین امروز یا حتما باید این اتفاق بیفتد اما کسی هستم که همیشه اهداف بزرگی انتخاب کردم و دوست دارم به آنها برسم.

✲ البته دو میدانی هم سختی‌هایی دارد

دوو میدانی و رشته ما پر از تکنیک است و شما باید به حداکثر آمادگی جسمانی و بدنی برسید و تمام این تکنیکها باید ناخودآگاه اتفاق بیفتد چون در ۱۰ ثانیه برای فکر و تصمیم گرفتن فرصتی وجود ندارد. بنابراین سالیان درازی لازم است تا این تکنیکها در فرد نهادینه شود. این موضوع دوومیدانی را جذاب می کند و باعث می‌شود خیلی از کشورها روی آن سرمایه گذاری کنند.

✲ در بین کدامیک از شاخه‌های ورزش دوومیدانی از همه شناخته شده‌تر است؟

گل سرو سبد دو میدانی هم ۱۰۰ متر است و همه می‌خواهند در المپیک سهمیه داشته باشند و اینکه سریع ترین مرد دنیا از چه کشوری خواهد بود برای همه مهم است وهمه کشورها با هزینه های سنگین به دنبال این موضوع هستند. همه چیز به خاطر همان صدم ثانیه است. من یک سال تمرین می کنم برای یک صدم ثانیه! یعنی ثانیه را به ۱۰۰ قسمت تقسیم کنید و بدانید من برای هر صدم ثانیه یک سال تمرین می کنم. من رکورد قبلی ام ۱۰.۴ بود حالا به ۱۰.۳ رسیده ام.

✲ چه موضوعی بیشتر بر روی مسابقات شما تأثیر می گذارد؟

شرایط جوی و باد، استادیوم، رقبا و شرایط ذهنی دست به دست هم می دهند تا رکوردی ثبت شود. دقیق نمی‌توانم بگویم آخرین رکوردم چه بوده است اما ۹.۷۰ صد متر را دویده‌ام و اوسین بولت ۹.۵۸ این مسیر را دوید. همه این عوامل و شرایط باید دست به دست هم بدهند تا روز مسابقه رکورد بزنیم. امیدوارم اگر خدا بخواهد به زودی رکورد بزنم.او درباره زدن رکورد بولت در تمرین بایدبگویم: این اتفاق تا به حال نیفتاده. ولی شک نکنید خود بولت هم در تمرین رکورد پایین‌تر از مسابقه زده.

✲ این ورزش بین مردم طرفدار هم زیاد دارد؟

همین ۱۰ ثانیه میلیونها بیننده دارد، دوومیدانی یکی از پرطرفدارترین رشته های دنیا است و از لیگ الماس که بیننده های میلیونی دارد و چند هزار تماشاچی برای هر مسابقه به استادیوم می آیند در کشور ما به خاطر اینکه پخش زنده ندارد اکثر مسابقاتی که من شرکت می کنم از خیلی کشورها پخش زنده دارد اما از ایران نه و این باعث شده مردم زیاد علاقه نشان ندهند. در المپیک قبلی که توانستم به نیمه نهایی صعود کنم برای من خیلی جذاب بود. مطمئنا اگر دیده شود در ایران هم علاقمندان خاص خود را دارد. اما متأسفانه اندازه دنیا در ایران طرفدار ندارد.

✲ تمرین در کنار تیم پاری‌سن ژرمن چطور است؟

دونده‌ها جزو مشاهیر ورزشی کشورهای مختلف به حساب می آیند. در کمپ فرانسه که من هستم بازیکنان معروف فوتبال می آیند اما آنقدر کلاس دو میدانی در اروپا بالا است که یک بازیکن دوومیدانی با ورزشکار جهانی برابری می کند.

✲ وضع زندگی شما در مقایسه با دیگر قهرمانان این رشته چطور است؟

ما از این طرف قضیه هم نسبت به رقبا عقب هستیم. اسپانسرهای قوی اینها را حمایت می کنند و سریع ترین مردان دنیا حمایت بسیاری می‌شوند. بولت جت شخصی داشت و سالی چند میلیون یورو قرارداد داشت. زمانی که فعالیت حرفه ای داشت سالی ۲۰ میلیون یورو از پوما می گرفت و ۷ اسپانسر رسمی دیگر هم داشت اما در زمینه اسپانسرینگ ضعیف هستیم و توجه نمی‌شود به خاطر مسائل تحریمها هم در جذب اسپانسر خارجی مشکل داریم.

✲ یعنی با هزینه شخصی ورزش می کنید؟

من با هزینه شخصی به اردو یا مسابقات رفته‌ام و در ایران هم با هزینه شخصی تمرین می کنم. ۱۰ روز دیگر مسابقات جهانی در قطر است و با رقبایم تفاوت امکانات بالایی دارم و دغدغه‌ام قرارداد بستن با مربی و رفتن به اردو است. همه هزینه‌ها را خودم پرداخت کردم.

✲ فدراسیون در این ورزش چه کار می کند؟

خوشحال می‌شوم این سوال را از فدراسیون بپرسید. بارها و بارها با آنها صحبت کردم اما معمولاً یک سری مسائل را مطرح می کنند که فکر نمی کنم درست باشد مثلا می گویند هزینه های خیلی سنگینی دارد در حالی که خودشان هم می‌دانند اینطور نیست.

✲ حرف آخر؟

از تمام کسانی که من را در این ورزش کمک کردند بسیار سپاسگذارم ،ولی اگر به ما از نظرهزینه هاکمک کنند بسیار دلپذیرتر است چراکه ورزشکاری که باید به المپیک برود باید حداقلها را داشته باشد البته شرایط نسبی نه در حد رقبا، اما اینکه مربی و اردو داشته باشم جزو نیازهای ابتدایی است.

درباره قهرمان:

حسن تفتیان (زاده ۱۴ اردیبهشت ۱۳۷۲ در تربت حیدریه) دونده دوهای سرعت ایرانی است.او رکورددار دو ۱۰۰ متر ایران با زمان ۱۰،۰۴ ثانیه در ۲۴ ژوئیه سال ۲۰۱۶ (۴ تیر ۱۳۹۵) در سی و چهارمین دوره رقابتهای دوومیدانی اسپانیا در شهر مادرید است. پیشتر نیز رکورد ملی این ماده با زمان ۱۰.۱۰ ثانیه در اختیار خود او بود. قبل از تفتیان، رکورد ۱۰۰ متر ایران در اختیار رضا قاسمی با زمان ۱۰.۱۴ ثانیه (در مسابقات دوومیدانی جام کازانف قزاقستان) بود. رکورد تفتیان در دو ۲۰۰ متر ۲۰.۷۲ ثانیه (سال ۲۰۱۵) تهران است. او همچنین در مسابقات دو ۱۰۰ متر، پانزدهمین دوره مسابقات دوومیدانی قهرمانی جهان، توانست برای اولین بار در تاریخ ایران، به مرحله نیمه‌نهایی این رشته راه پیدا کند.

یوسین بولت:

حالا حالاها دلم نمی خواهد رکوردم شکسته شود

روزنامه اکیپ به بهانه شروع رقابت‌های دوحه گفت‌وگوی خواندنی را با سریع‌ترین دونده دنیا ترتیب داد که خلاصه‌ای از صحبتهای این دونده رکوردشکن را تقدیم شما می‌کنیم. یوسین بولت سریع‌ترین دونده دنیا با وجود خداحافظی‌اش از دنیای دوومیدانی هنوز چهره جذابی در این رشته است. او ۱۰ سال پیش در رقابت‌های برلین موفق به شکستن رکورد دنیا شد و از آن زمان به بعد کسی نتوانسته جا پایش بگذارد.

❊ یوسین، خودت را برای مسابقات جهانی دوحه آماده نکردی؟

(زیر خنده می‌زند) اووه، نه، مطلقاً برای این رقابت‌های جهانی آماده نیستم! به طور معمول وزن من به عنوان کسی که یک متر و ۹۶ سانتی متر است باید بین ۹۷ تا ۹۹ کیلوگرم باشد. من تا ۱۰۹ کیلو چاق شده بودم و وقتی متوجه شدم به خودم گفتم "نههههه". بعد تلاش کردم و دو کیلو کم کردم. دوست دارم وزنم را روی ۱۰۵ کیلوگرم ثابت نگه دارم.

❊ نگران این نیستی که وقتی رقابت‌های جهانی شروع می‌شود و تو در آنها حضور نداری؟

دلم برای مسابقه دادن تنگ می‌شود. اینکه با بهترین‌های دنیا مسابقه دو بدهم همیشه به وجدم می‌آورد ولی الان این روزها دیگر راحت و آسوده‌ام و با تصمیمی که برای خداحافظی‌ام گرفتم مشکلی ندارم. هرچند که وقتی مسابقات را می‌بینم دوباره کمی قلقلک می‌شوم... مطمئناً حس می کنم چیزی برایم کم است و دلتنگی دارم.

❊ خیلی‌ها می‌گویند تو قرار است کام‌بک داشته باشی و دوباره به دوومیدانی برگردی...

ولی من جزو این خیلی‌ها نیستم (می‌خندد)! راستش مربی‌ام و خودم یکبار نشستیم و کمی درباره اینکه برگردم و برای بازی‌های المپیک توکیو آماده شوم صحبت کردیم ولی فقط یک جلسه معمولی بود و کمی درباره‌اش حرف زدیم. به من گفت مهمترین چیز این است که خودم انگیزه بازگشت داشته باشم؛ من هم به او گفتم این کار را نمی کنم مگر اینکه خودت بیایی و بگویی "یالا یوسین، باید برای المپیک آماده شویم". دلیلش این است که تا حد مرگ به مربی‌ام اعتقاد و اعتماد دارم. اگر به من بگوید توانایی این را دارم که صد متر را ۹/۹۷ بدوم و رکورد خودم را هم بشکنم حرفش را باور می کنم. با این حال، او توپ را به زمین من انداخته است... حالا مشکل اینجاست که خودم خیلی انگیزه‌اش را ندارم (لبخند می‌زند).



❊ حالا از اینکه قرار است تماشاگر باشی خوشت می‌آید؟

اینکه آدم خودش را در قالب یک تماشاگر ببیند کمی بامزه است. الان حس می کنم تعدادی از این جوان‌ها مثل نوآ لیلس و بقیه، انرژی خوبی به تماشاگران منتقل می کنند. فکر می کنم دنبال کردن کار آنها موضوعی دلچسب باشد.

❊ این‌طور که برای خودت برنامه‌ریزی کرده‌ای تا رقابت‌های مهم جهانی را بروی و ببینی، معنی‌اش این است که می توانی بگویی جانشین‌های احتمالی‌ات هم چه دونده‌هایی هستند؟

همیشه یکسری نامها مطرح می‌شوند ولی به نظرم مهم این است که این نامها در ادامه قرار است چه کار کنند. بعداً می‌شود راحت‌تر درباره‌اش حرف زد. در حال حاضر نمی‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد و باید منتظر بمانیم، چون قبلاً هم سابقه داشته که دونده‌ای آمده، دو سه سالی خوب بوده و بعد محو شده است. پس فعلاً دوست ندارم به رسانه‌ها بگویم: "اووه، این یکی می تواند یا قرار است یوسین بولت آینده باشد".

❊ در کل دونده‌های آمریکایی قدرت را به‌دست گرفته‌اند. این موضوع ناراحتت می کند؟

در مجموع که کشورم، جامائیکا را ناراحت می کند! اعتراف می کنم خیلی سخت است ببینم و مشاهده کنم دونده‌های آمریکایی قدرت را به دست گرفته‌اند ولی خب، این هم جزئی از بازی است. آمریکایی‌ها یک دوره بر این رشته حکومت می کردند، بعد عصر ما رسید... این شبیه یه چرخه است.

❊ اینکه جاستین گاتلین، دونده‌ای که از تو مسن‌تر است، هنوز دارد مسابقه می‌دهد، شگفت زده‌ات نکرده؟

نه، او یک مبارز واقعی است. واقعاً ۵ سالی که توسط او تحت فشار بودم را خیلی دوست دارم. در هر تورنمنتی من را مجبور می کرد بیش از حد توانایی‌ام برای بردن مسابقه انرژی بگذارم. از اینکه او هنوز دارد مسابقه می‌دهد تعجب نمی کنم، چون با رفتن من، او حالا می‌تواند در این رشته یکه‌تازی کند. حس می کنم روی فرم است و می‌تواند در تورنمنت‌های مهم خوب بدود و نتیجه بگیرد. قدرت اصلی او ذهنیت قوی اوست. مثل من، او به خودش و برنده شدنش از همان ابتدای مسابقه باور دارد. معتقدم او بزرگترین رقیبی است که من داشته‌ام، چون از زمانی که به رقابت‌ها برگشت همیشه باثبات دویده است. مربی هم همیشه به من می‌گفت: "اگر قرار است در مسابقه از کسی حساب ببری، او گاتلین است".

❊ در کل، نگران دوومیدانی جامائیکا هستی؟

نگران بخش مردانش هستم. دختران به اندازه کافی مصمم هستند و کارشان را بلدند. پیشرفتشان را از رده جوانان تا الان دیده‌ام و هر سال و به طور منظم بهتر شده‌اند. ولی دوومیدانی مردان جامائیکا را خیلی مطمئن نیستم. همیشه گفته‌ام خیلی زود زندگی برای این دونده‌ها راحت می‌شود؛ پول‌های خوب می‌گیرند، قراردادهای خوب می‌بندند و حس می کنند خیلی زود به همه چیز رسیده‌اند.

❊ کم کم داریم به برگزاری جشن رکورد ده ساله تو که در برلین ثبت شد می‌رسیم. آن موقع که رکورد زدی فکرش را می کردی ده سال دوام داشته باشد؟

کاملاً! فکر می کردم اگر قرار است رکوردم شکسته شود، خودم هستم که چنین کاری می کنم. می‌دانستم اجازه نمی‌دهم کسی شکستم دهد. خب در پاسخ به سؤالتان باید بگویم، بله، می‌دانستم دست کم رکوردم ۸ سالی دست نخورده باقی می‌ماند (می‌خندد). الان هم تصور می کنم این رکوردم برای چندسال دیگر باقی می‌ماند، چون هنوز دونده‌ای پیدا نشده که بگوییم "این یکی می‌تواند در ۳ یا ۴ سال آینده رکورد دنیا را بشکند..."

❊ چندسال آینده؛ منظورت دقیقاً چند سال است؟

می‌خواهم وقتی بچه‌هایم بزرگ می‌شوند (هنوز بچه‌ای ندارد) به خودشان بگویند "هی، هنوز پدرم رکورددار دنیاست...". خب به همین خاطر هم که شده امیدوارم رکوردم را تا ۱۵ یا ۲۰ سال آینده کسی نشکند.

آن که پیرو خرد است دل به خشم نمی‌سپارد ● حکیم بزرگمهر

نگاه ورزشی

* پیرو نشست کمیته استیناف فدراسیون فوتبال در رسیدگی به پرونده تخلفات داربی آرای کمیته انضباطی مورد تایید قرار گرفته و قطعی شد.

* با اعلام داریوش مصطفوی مشکلات باشگاههای استقلال وپرسپولیس برای حضور در آسیا حل شد

* تیم بسکتبال سه‌نفره دختران ایران با شکست مقابل رومانی به کار خود در رقابت‌های جام جهانی زیر ۲۳سال پایان داد

* جودوکار شانس مدال آمریکا در المپیک توکیو ناگهان در ۲۴ سالگی درگذشت.

* خبر خوش برای هواداران استقلال؛ گزینه جدید استراماچونی تا آخر هفته در تهران است

* علیرضا بیرانوند دروازه بان پرسپولیس پس از شکست این تیم مقابل شهرخودرو از هواداران خواست تا مثل همیشه از این تیم حمایت کنند

* بازگشت دایی به فوتبال ایران؛شهریار با گل گهر به توافق رسید

* سلطانی فر: برای خصوصی‌سازی دو باشگاه استقلال و پرسپولیس بسیار جدی هستیم.

* بلیت فروشی ظرفیت جایگاه‌بانوان برای بازی ایران و کامبوج خیلی سریع به پایان رسید

* احسان حدادی موفق به کسب مدال در مسابقات پرتاب دیسک قهرمانی جهان نشد.

* وزیر ورزش پایان دوران اهدای سکه به ورزشکاران بعد از کسب مدال را اعلام کرد.

* کیانوش رستمی در لیگ برتر وزنه‌برداری مقام نخست دسته ۹۶ کیلوگرم را به دست آورد

* تیم فوتسال بانوان سایپا با پیروزی در هفته هفتم به صدر جدول رده بندی بازگشت.

* در تازه ترین رنکینگ فدراسیون جهانی والیبال، تیم ملی بانوان ایران در جایگاه ۳۹ جهان قرار گرفت

* تیم دختران لرستان در مسابقات جودوی قهرمانی نوجوانان دختر کشور، به مقام نخست رسید

* تیم فوتبال پنج نفره ایران با رسیدن به فینال قهرمانی آسیا در تایلند، سهمیه پارالمپیک ۲۰۲۰ را کسب کرد

* لیگ برتر تکواندو مردان از دوشنبه این هفته در خانه تکواندو آغاز شد

* بهمن عسگری در مسابقات لیگ برتر وان روسیه با شکست حریف اسپانیایی به مدال برنز رسید

پرچم لیگ در تیم ملی بالا رفت

لیست جدید تیم ملی مشخص شد. آن هم برای دیدار با کامبوج

سه دروازه‌بان دعوت شدند که انتظار هم همین بود. علیرضا بیرانوند از پرسپولیس، محمدرشید مظاهری از تراکتورسازی و پیام نیازمند از سپاهان... در خط دفاع، کنعانی زادگان و محمد نادری از پرسپولیس انتخاب شده‌اند که این روزها بازیهای خوبی از آنها دیده‌ایم. میلاد محمدی و رامین رضاییان معمولاً در لیست هستند. دو لژیونری که در تیم کی روش هم ثابت حضور داشتند درست مثل مرتضی پورعلی گنجی... محمدرضا منصوری اما دعوت شده جدید از لیگ است. اشکان دژاگه، مسعود شجاعی و احسان حاج صفی هم هافبکهای مورد اعتماد کی روش از تراکتورسازی همچنان در ترکیب ویلموتس حضور دارند.

سیدمجید حسینی(ترابزون اسپور ترکیه)، امید ابراهیمی(بوپن) وحید امیری(پرسپولیس) کریم انصاری فرد(السیلیه قطر) احمد



نوراللهی(پرسپولیس) سردار آزمون(زینت روسیه) و مهدی طارمی(ریو آوه پرتقال) در تیم کی روش هم حضور داشته‌اند و از بازیکنان ثابت تیم ملی بوده و هستند اما در این میان علیرضا جهانبخش، سعید عزت اللهی و مهدی ترابی سورپرایز ویلموتش به حساب می آیند. سه خط خورده‌ای که معمولاً انتخاب همیشگی کی روش برای تیم ملی بودند. همچنین چهار دعوت شده تازه وارد: مهرداد محمدی، پیام نیازمند، مرتضی منصوری و محمد محبی که این ۳ نفر اخیر از سپاهان، تیم صدرنشین این روزهای لیگ برتر به اردو دعوت شده‌اند. که اینها تغییرات سرمربی جدید به حساب می آیند. اما اگر بخواهیم سهم لیگ برتر ایران را در لیست جدید تیم ملی در قیاس با تیم کی روش محاسبه کنیم درمی‌یابیم که سهم لیگ داخلی در مقایسه با لیگهای خارجی افزایش داشته است. چرا که پرسپولیس در این فهرست ۵ نماینده دارد، تراکتورسازی دارای چهار نماینده است، سپاهان هم ۳ نفر را در لیست دارد و استقلال هم دارای دو سهمیه است.

به این ترتیب از ۲۳ نفر دعوت شده به تیم ملی ۱۴ نفر از لیگ برتر انتخاب شده‌اند و تنها ۹ لژیونر در این ترکیب حضور دارند که نشانگر رشد خوب لیگ داخلی است.

وزیر پاسخ ندهد به توکیو نمی‌رویم

رییس انجمن تیروکمان معلولان با بیان این که نزدیک به یک‌ماه است که کمانداران پارالمپیکی نامه استعفای دسته‌جمعی خود را برای رسیدگی به وضعیت و پایین بودن کیفیت اردوها به وزیر ورزش و جوانان ارائه داده اند اما تا به امروز هیچ پاسخی دریافت نکرده اند، گفت: امیدوارم هفته آینده وضعیت کمانداران پارالمپیکی تعیین تکلیف شود.

- **مجید کهتری** اظهار کرد: از زمانی که کمانداران معلول در مسابقات جهانی هلند موفق به کسب سهمیه پارالمپیک ۲۰۲۰ توکیو شدند تا به امروز تنها یک اردوی ۱۰ روزه در سایت تیروکمان برای آنها برگزار شده و هیچ اردوی آمادگی دیگری نداشته‌اند.کهتری اضافه کرد: من اعتقاد دارم که با تامین حداقل امکانات و شرایط لازم برای کمانداران پارالمپیکی آنها می‌توانند در توکیو قهرمان شوند. درخواست تامین حداقل امکانات برای تیمی که قهرمان آسیا، جهان و پارالمپیک بوده درخواست زیادی نیست. هر چند به گفته‌ی کمیته ملی پارالمپیک امکانات و شرایطی که برای ورزشکاران پارالمپیکی در نظر گرفتند، بیشتر از حداقلی‌هاست. آیا واقعا کمانداران پارالمپیک حق ندارند مطالبه حداقل‌ها را داشته باشند؟وی گفت: امیدوارم مسوولین ورزش درخواست این تیم را بی‌پاسخ نگذارند و حتی اگر پاسخ بد هم بدهند بهتر از آن است که درخواست آنها را بی‌پاسخ بگذارند.

کهتری در پایان تاکید کرد: مگر کمیته پارالمپیک نمی‌گوید هزینه اردوها را به فدراسیون تیروکمان پرداخت می کند، پس چرا کمانداران معلول مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرند و اگر قرار است پس از کسب سهمیه مسوولین ارزشی برای سهمیه آنها قائل نشوند چه ضرورتی برای اعزام آنها به بازیهای پارالمپیک ۲۰۲۰ توکیو وجود دارد؟!

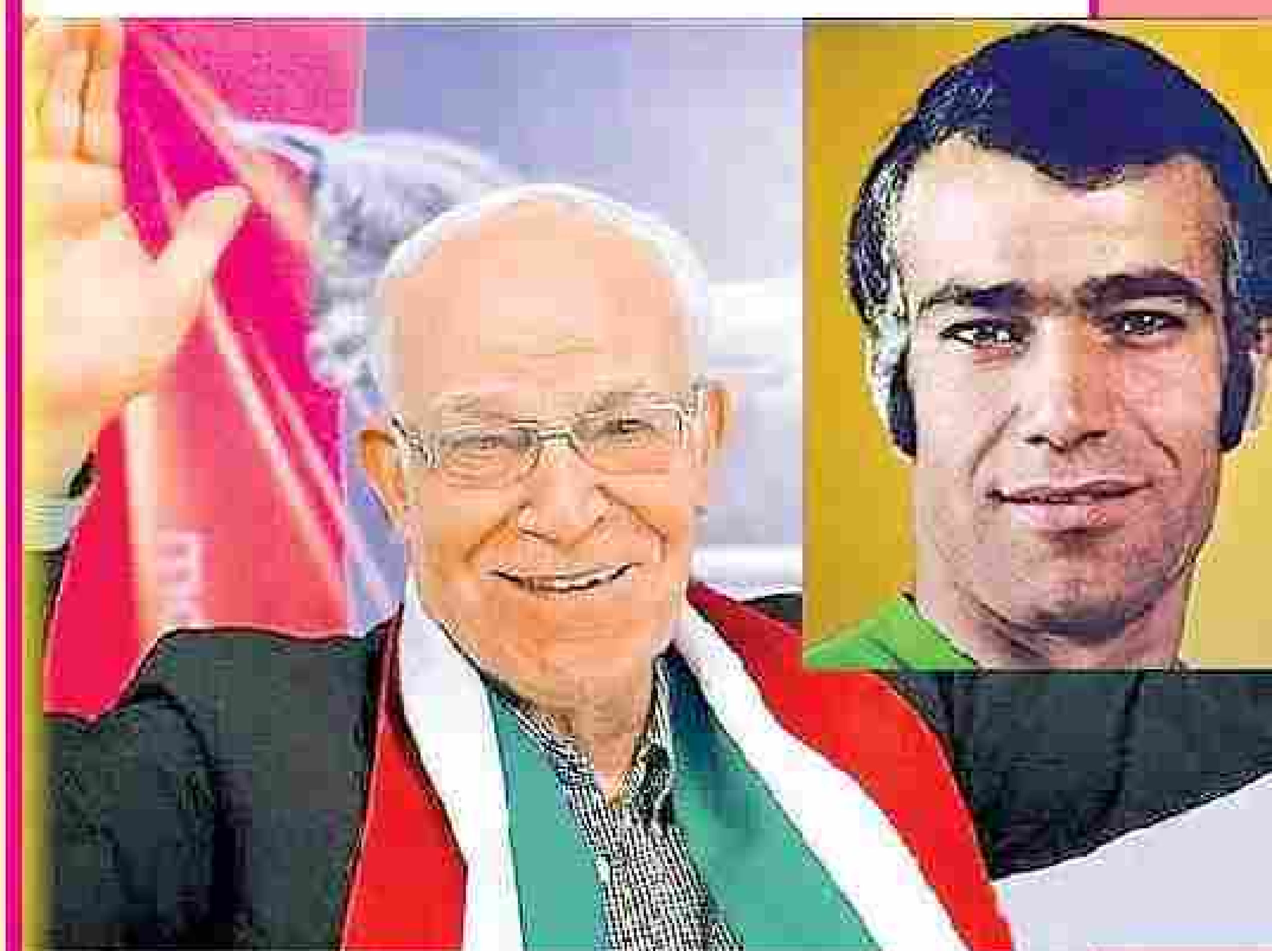


بسیار ناگهانی و غیرمنتظره

جعفر کاشانی یکی از شاهینی‌های با اخلاق پرسپولیس بود که بسیار ناگهانی و غیرمنتظره هفته گذشته درگذشت.

دفاع محکم پرسپولیس در دهه ۵۰ تیم سرخ و تیم ملی ایران، چهارشنبه گذشته طبق معمول قصد رفتن به باشگاه را داشت و راننده او وقتی به درب منزل او می‌رسد و زنگ را می‌زند خودش درب را باز می‌کند اما وقتی راننده به بالا می‌رود تا او را برای خروج همراهی کند، متوجه می‌شود که پای پله‌ها افتاده است. بلافاصله اورژانس را خبر می‌کند، اما می‌بینند که کار از کار گذشته است. کاشانی ۷۵ ساله و دیپلمات سابق و از بنیانگذاران شاهین و رئیس هیئت مدیره پرسپولیس از چهره‌های خوشنام ورزش کشور بود که به تازگی یک عمل جراحی روی کمر خویش انجام داده بود و به همین خاطر در روزهای اخیر وزن کم کرده و احساس کسالت داشت و ظاهراً علت مرگ هم آمبولی اعلام شده است. همسر کاشانی در هنگام حادثه مسافر کربلا بود و پسرش هم در سفر کیش به سر می‌برد.

به نوشته فارس مرحوم کاشانی روز سه‌شنبه به دیدار پزشک قلب خود رفت و به او گفته شد که باید آزمایشهای هسته‌ای روی قلب خود انجام دهد و جواب این آزمایش امروز به دکتر معالج برسد. شب قبل آن مرحوم آزمایش مزبور را انجام می دهد و صبح چهارشنبه قرار بود راننده به دنبالش برود تا او را پیش پزشک ببرد. راننده پس از اینکه به منزل او می‌رود زنگ خانه را می‌زند، خود مرحوم درب را باز می کند اما پس از اینکه لحظاتی می گذرد و خبری نمی‌شود راننده به درون خانه می‌رود و می‌بینند مرحوم کاشانی روی پله‌ها افتاده است. خیلی سریع به بیمارستان رسالت منتقل می‌شود اما پزشکان می گویند نامبرده آمبولی کرده و درگذشته است گویا یک لخته خون در قلب مرحوم باعث ایست قلبی شده است. یادش گرامی باد...



مشکلات کالدرون در تیم سرخ



استقلال موقتاً از فشار خارج شد و سرمربی عصبانی ایتالیایی این تیم بالاخره لبخند زد و به هوا پرید و به میز و نیمکتی هم لگد نزد تا فعلاً از بحران خارج شود اما سرمربی آرژانتینی پرسپولیس که زمانی دستیار مارادونا در تیم ملی آرژانتین بود و خودش هم انصافاً بازیکن خوبی در سطح جهان به حساب می‌آمد با میراث برانکو در تیم پرطرفدار پایتخت نتوانست انتظارات را برآورده کند و اگر نبود برد در دربی سرنوشت ساز پایتخت شاید تا همین حالا هم روی سکوها سر و صدای جمعیتی که یکصدا می گفتند:

"کالدرون تیمتو وردار و برو"، شنیده می‌شد.

مهمترین مشکل کالدرون گل نزدن مهاجمان این تیم است که فرصتهای خوب گلزنی را به راحتی از دست می‌دهند. البته یک خرید عجیب و غریب هم داشتند و معلوم نیست کارگزار خرید مهاجم برزیلی این تیم که ظاهراً هیچ به کار پرسپولیس نیامده که بوده و چرا چنین خرید عجیبی صورت داده است؟ مشکل دیگر تیم البته به قول جوانهای امروزی بالا نیامدن ویندوز علی علیپور بهترین گلزن این تیم است که بعد از پنج شش هفته هنوز پایش درست و حسابی به گلزنی باز نشده و معلوم نیست چرا وارد دروازه حریفان نمی کند؟ البته پرسپولیس بد بازی نمی کند. مثلاً در همین بازی مقابل پدیده که برخلاف اظهارنظر عجیب و غریب گزارشگر بازی (که چند بار اظهار فضل فرمودند که بازی در حد دو تیم نیست و انتظار بیشتری از دو تیم داشتیم و... که گویی حواس حضرتش اصلاً به بازی نبوده و یا اصولاً این کاره نیست) یک بازی سریع، قشنگ و جذاب بوده. پرسپولیس موقعیتهای بسیار خوبی به دست آورده که با بی‌دقتی آنها را از دست داده و شوربختانه در آخرین دقیقه بازی یک گل بد خورده (که این روزها بیرانوند نمی‌دانیم به چه دلیل از این گلهای بد زیاد می‌خورد) که نمی‌توان گفت مستحق این باخت بوده است اما در مجموع باید گفت کالدرون اگر نتواند در هفته‌های آینده به ترکیب ایده‌آل خودش برسد و به روند ناکامی‌هایش پایان دهد سرنوشت خوبی در این تیم نخواهد داشت.

کار سخت والیبال

بر و بچه‌های تیم ملی والیبال ایران در ژاپن کار سخت و دشواری دارند. هر روز یک بازی سخت و نفسگیر که حداقل ۷۰ تا ۹۰ دقیقه پرفشار را بر شما تحمیل می کند و اگر بازی به گیمهای چهارم و پنجم بکشد گاه از دو ساعت هم می‌گذرد.

از یاد نبریم که بازیکنان تیم ملی ایران یعنی همین سیزده چهارده نفر در ماههای اخیر چقدر بازی پشت سر هم داشته‌اند. مسابقات سخت جهانی، مسابقات آسیایی، حالا هم انتخابی المپیک. انصافاً کار این بازیکنان شایان تقدیر است. به خصوص اینکه سرمربی تیم کمتر به ترکیب اصلی دست می‌زند و لذا بازیکنان اصلی تیم باید فشار بیشتری را تحمل کنند اگرچه اعتماد به جوانها تا به حال ضرری متوجه تیم ما نکرد. در دو بازی اول ترکیب اصلی به میدان رفت و دو شکست سه بر یک و بدون کسب امتیاز برابر روسیه و مصر نصیب ما شد که شکست اخیر بسیار دور از انتظار بود. در بازی برابر کانادا اما تیم جوان ایران به میدان رفت و بازیکنان اصلی استراحت کردند و نتیجه کسب سه امتیاز کامل بازی و برد سه بر یک تیم ایران بود. در بازی با استرالیا که بازی مهمی هم بود ترکیبی از باتجربه‌ها و ستاره‌ها پای به میدان گذارد و در یک بازی پرهیجان که گیم چهارم آن نفس را در سینه همه ایرانیها حبس کرده بود سرانجام تیم ایران به دومین برد سه امتیاز خود دست یافت و سه بر یک استرالیای سختکوش را از پیش روی برداشت تا امیدهایش دوباره جوانه بزند. اما مهمترین حریف ایران ژاپن خواهد بود که هم میزبان است و هم تا به حال نتایج خوبی کسب کرده است. این دیدار از آن جهت بسیار مهم است که برای کسب سهمیه المپیک ایران باید در بین تیمهای آسیایی بهترین نتیجه را به دست آورد تا به سهمیه قاره‌ای برسد. حال که تیم بسکتبال ایران در عین شگفتی سرانجام توانست سهمیه المپیک را کسب کند حیف است که جای تیم والیبال ایران در المپیک توکیو و در بین کاروان اعزامی خالی باشد. به کادر فنی و بازیکنان غیرتمند تیم ملی والیبال خسته نباشید می‌گوییم و آرزو داریم با افتخار موفق به کسب سهمیه در این بازیها بشوند.



رضایت وجدان تنها پس از انجام وظیفه است
• اسمایلز

پیام های مهربانی



علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ *جناب آقایان حسین و محمد ابوالفتحی مدیران محترم سوپرباران،* قدردان شما هستیم که مسئولانه و صبورانه پیگیر درخواستهای مراجعه کنندگانتان هستید و برای شما و خانواده‌های گرامیتان روزهایی غرق مهر، شادمانی و سلامتی آرزومندیم

جمعی از اهالی یوسف آباد

✽ *امیرحسین جان، ای عزیزترینم،* تولدت تولد زیبایی‌ها بود، لبخندهای شیرینت زندگی‌ام را قشنگ کرد. بیست مهر روزی که تو آمدی روی زمین، یک فرشته از آسمانها کم شد تو مثل گل شکفتی میان ما آدمها و من این روز را به تو تبریک می گویم

خانواده

✽ *سهیلا جان، دوست عزیز و گرامی ام،* ۲۰ مهر سالروز تولدت مبارک باد و امیدوارم که به امید خدا همیشه سالم و پیروز و برقرار باشید همیشه به یادتم دوست مهربانم

زهرا عباسی

✽ *همکار عزیزم، ناهید خانم،* ۲۲ مهر سالروز تولدت را به توای بهترین همکار تبریک می گویم

گلناز شیرعلی ـ تهران

✽ *شایان جان،* پسر نازنینم ۱۹ مهر ماه سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و آرزوی تندرستی برایت دارم

مادرت، سمیه نوری ـ تهران

✽ *جناب آقای امیر فزلی،* رئیس مجتمع قضایی شورای حل اختلاف ونک از رفتار پسندیده و دلسوزانه شما نسبت به انجام امور مراجعین، نهایت سپاسگزاری و قدردانی را دارم خداوند وجود شما و خانواده را در صحت و سلامت و شادکامی نگه دارد

بیوک محمدپور ـ شهرری

✽ *فرزند عزیز و گرامی ام و گل همیشه بهارم، ترانه جان،* ۱۶ مهر مقدمت با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو مبارک باد، عزیزم تولدت مبارک

پدرت صابر و مادرت میترا ـ بیجار

✽ *ترانه عزیز،* تولدت در ۱۶ مهر با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو مبارک باد عزیزم

عمو حسین و خاله ـ تهران

✽ *محمدامین عزیزم،* سالروز تولدت را به توای زیباترین ترانه هستی تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سربلند و پیروز باشی

همسرت، زهرا معصومی ـ تهران

✽ *مائده جان، همسر نازنینم،* همیشه دوستت دارم و امیدوارم که در محل کار جدیدت احساس آرامش کنی و برای من و فرزندانمان مانند همیشه افتخار آفرین باشی

همسرت یونس محمودی ـ کرج

✽ *صبای گلم، فرزند دلنشینم،* ۱۶ مهر سالروز تولدت را به تو بهترین دختر دنیا تبریک می گویم و امیدوارم ذهنی خلاق و تنی سالم داشته باشی

پدرت امیرعلی محمدی ـ اراک

✽ *زهرای عزیزم،* ۱۷ مهر روزی است که خداوند تو را برای ما فرستاد تا یادآور شادیها و آرزوهای دوران جوانی ما باشی، عاشقانه دوستت داریم

مادرت فاطمه و پدرت حاج اکبر یونسی ـ بهشهر

✽ *همکار خوبم، سهیلا خانم،* ۲۳ مهر تولد شما را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در کنار خانواده سالم و سربلند و شاداب باشید

گلناز شیرعلی ـ تهران

معرفی کتاب

دارا... سارای تو کجاست؟

کتاب، دارا... سارای تو کجاست؟ منتشر شد. این کتاب به قلم توانای خوانندهٔ گرامی مجله اطلاعات هفتگی جناب آقای غلامعلی چریکی و به کوشش نشر نیستان به چاپ رسیده است. این کتاب دارای ۹۳ صفحه و ۱۷ عنوان مختلف است که در هر بخش آن با موضوعهایی متفاوت و جذاب آشنا خواهید شد.

غلامعلی چریکی در بخش چه دیر شناختم آورده است:

هر گاه که به خانه‌مان می آمدی با دست پر می آمدی. می گفتم: چرا ولخرجی می‌کنی؟ و می گفتی نوش جانتان. وقتی می‌نشستی از آخرت و دنیای ارواح صحبت می کردی از حرفهایت غمگین می‌شدم، ولی به روی خودم نمی آوردم... هر پنج شنبه به قبرستان می‌رفتی و ساعتها در آنجا می‌ایستادی و بر سر قبور فاتحه می‌خواندی. گهگاه هم من همراهت می آمدم، یک بار پرسیدم: چرا اینقدر میایی قبرستون؟ با لبخند جواب دادی: من عاشقم! و...



کتاب دارا... سارای تو کجاست؟ در ۲۰۰ نسخه و با قطع جیبی و با قیمت ۱۸ هزار تومان در اختیار علاقه‌مندان به مطالعه داستانها، خاطرات و مطالب جالب قرار گرفته است و مجله اطلاعات هفتگی برای آقای غلامعلی چریکی خبرنگار پرکار این مجموعه آرزوی موفقیت و پیشرفت دارد.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید



پاسخ بیست اختلاف در تصویر گلفروشی

پاسخ بی شباهت اما شبیه:

۱-پرنده وسطی وشکل گیاه بالای لبه دروازه، ۲-چشم شیر و دهان گاوباز، ۳-باند روی کلاه شکارچی و کراوات گاوباز، ۴-یقه شکارچی و شاخکهای حلزون، ۵-شاخه سمت راست درخت و اولین تای لبه پارچه گاوباز، ۶-نقش دود بالای تصویر و نقش روی شلوار گاوباز، ۷-خطوط فک پایین دهان شیر و لبه چمن در سمت راست تصویر دیگر.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

 فروردین

در گیر و دار موضوعی هستید که خوب می‌دانید باید زمان زیادی را برای آن بگذارید ولی از آنجا که تصور می کنید شما را اقناع می کند، چشم بر مشکلاتش می‌بندید و از آنجا که قبلاً هم تجربه چنین کاری را داشته‌اید به قول خودتان پا در رکاب دل می گذارید در حالیکه من توصیه می کنم بسیار محتاط باشید و نگذارید تجربه‌های شیرین گذشته منجر به تجربه‌های تلخ آینده شود. در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم توصیه می کنم کار را به گذر زمان بسپارید.

 اردیبهشت

بعد از پشت سر گذاشتن روزهای سخت مدتی است که به قول خودتان نفسی می کشید و اوضاع بر وفق مراد است، اما همچنان ذهنتان نگران است تا اوضاع به گذشته برنگردد در حالی که به خوبی می‌دانید کنترل اوضاع در دستهای شماست و فقط باید توجه بیشتری را به کار ببندید و به قولهایی که به خودتان داده‌اید پایدار بمانید و اجازه ندهید شرایط شما را کنترل کند، ولی خوشحال باشید!

 خرداد

فردی دقیق و منظم و باهوش هستید و ارزشهای خانوادگی برای شما بسیار بااهمیت است و این روزها شرایط شما را در این باره به چالش کشیده و ذهنتان را به خود مشغول ساخته است، اما اگر دقت کنید یکی از علت‌های بروز این مشکل غرق شدن شما در کارهایتان است به نحوی که انگار اصلاً دنیای پیرامونی تان را با دقت نمی‌بینید و باید سعی کنید ساده بینی و ساده عمل کردن را در دستور کار قرار دهید.

 تیر

می دانم که تمام تلاش خود را به کار می‌بندید تا اطرافیان و حتی دوستان شما دچار نگرانی و مشکل نشوند، اما شما هم باید بدانید که نباید اجازه دهید مسایل بیرونی بر درون شما تأثیر بگذارد و به قول خودتان شما را از زندگی عقب بیندازد. پس به نتایج کارهایی که باعث شده شما در موقعیتی متفاوت نسبت به گذشته قرار گیرید چشم بدوزید و بدانید زمان شروع رضایتمندی به یک موضوع و دو ماجرا بستگی ندارد.

 مرداد

گاهی جسمتان آنقدر آرام می گیرد که به قول خودتان نای حرکت ندارید و گاهی ذهنتان آنقدر انرژی می گیرد که دوست دارید مانند یک قهرمان حرکت و عمل کنید و می‌دانید در آن حالت بیشتر از آنکه چیزی از دست بدهید، به دست می آورید، اما به خوبی پیداست که این مشکل اصلی شما نیست و امیدوارم، بتوانید با تغییرات متفاوت زندگی تان کنار بیایید و بدانید شیوه زندگی شما به نوعی کشف شبیه شده است.

 شهریور

برخی از مسایلی که برای خیلی‌ها بسیار ارزشمند و به قولی به جانشان وصل است، برای شما به هیچ می‌ارزد و همین نوع نگرش باعث شده که شیوه زندگی شما هم متفاوت از دیگران پیش برود و هم بخشهایی از آن به سمبل موفقیت برای دیگران بدل شود، هرچند که خودتان بهتر از هر کسی تأیید می کنید که عشق تنها نیروی جاری در زندگی شماست وهمین که سعی می کنید به دور از انرژی منفی حرکت کنید ومتفاوت باشید بسیار ارزشمند است.

 مهر

یک نوع نگرش کاملاً متفاوت نسبت به دوستان و اطرافیان را به نمایش گذاشته‌اید که اگر بتوانید این نوع عملکرد را قدرت ببخشید و از حواشی زندگی دور شوید در آینده می‌توانید به خودتان و نوع نگاهتان افتخار کنید، اما خیلی خوب است که بدانید این ۲۰ درصد از آینده است و مابقی آن بستگی به این موضوع دارد که دانه‌های ارزشمند تفکر در چه خاکی کاشته شوند و جوانه بزنند.

 آبان

یک دوست و یا یک حرکت و حتی گاهی یک گیاه یا نگاه نه تنها شکل عملکرد، بلکه نوع شخصیت رفتاری شما را شکل می‌دهد و دچار تغییر می کند و این موضوع در کنار کنترل رفتاری که در مواقع عصبانیت از خودتان بروز می‌دهید می‌تواند به یک شیوه ماندگار و ارزشمند در آینده تبدیل شود. در مورد سوال ذهنی تان هم یقین بدانید اگر بخواهید اتفاق می‌افتد!

 آذر

شما جزو کسانی هستید که برنامه‌ریزی خاصی را در زندگی به کار می‌بندید و دوست ندارید که در مقابل کارهای انجام شده قرار بگیرید یا با برنامه‌های پیش‌بینی نشده روبرو شوید، اما حالا می گویید این درست است که می گویند از هر چیز بدمان بیاید به سرمان می آید و این نوع آشفتگی در زندگیتان حاکم شده در حالیکه اگر دقت کنید این آب راکد است که می گندد و اگر حرکت در زندگیتان جاریست که البته اینگونه است، موفق خواهید بود.

 دی

از مسایلی دور شده‌اید و به موضوعهای دیگر نزدیک و اگر دقت کنید متأسفانه گاهی اشکال جذب انرژیهای منفی فقط به خودتان بازمی گردد و جسته و گریخته به موضوع هایی گیر می‌دهید که خودتان هم قلباً می‌دانید وجود خارجی ندارند اما ذهنتان آنها را می‌سازند و چشمتان آنها را می‌بیند و در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم سعی کنید خودتان باشید و به اصطلاح صدا باشید نه انعکاس آن!

 بهمن

یک تحول اساسی قطعاً در مورد کارهای شما در راه است، اما اگر به دنبال این هستید که به آن سرعت ببخشید باید بگویم گزینه‌های بسیاری به آن بستگی دارند و گاه ما با مواردی روبرو می‌شویم که هیچ تجربه‌ای از آنها نداریم، اما ذهنمان این تصور را برایمان می‌سازد که با تجربه‌ایم! پس امیدوارم قبول کنید که ما همان چیزی را به دست می آوریم که خودمان ایجادش می کنیم و آنگاه به آن قدرت می‌بخشیم!

 اسفند

با موضوع‌هایی دست به گریبان هستید و انتظار دارید نتیجه آن برای شما خرسندی به همراه بیاورد، اما گاه نتیجه‌ها متفاوت می‌شوند و این موضوع کمی ذهنتان را مشغول کرده است که مسیر را درست می‌روید؟! و اگر پاسخ را می‌خواهید باید بگویم همیشه تغییر و تحول در مورد چیزهایی است که یاد نگرفته ایم، نه چیزهایی که آموخته ایم! پس سعی کنید متعجب نشوید که ماجراهای عجیبی برای شما در راه است.

پیامد دانایی، پذیرفتن بار سامان‌دهی دیگران است

● ارسطو

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



افغانستان: کودکان افغانی در کلاسهای کوچکشان درون چادرها مشغول درس و تمرین هستند. بعد از سالها محدودیت و جنگ، تحصیل و پیشرفت علمی کودکان به یکی از مهمترین اولویتهای خانوادهها تبدیل شده است و کودکان و بخصوص دختران نیز شوق خاصی برای آن دارند.



فیلیپین: این زنبور نیز همچون همنوعانش از این گلهای تر و تازه که برای جشن هستند نهایت استفاده را می‌برد. مسئولین دانشگاه شهر مانیل تعداد زیادی از گلهای آفتابگردان را ماه گذشته در بیرون دانشگاه کاشتند تا در زمان جشن فارغ التحصیلی کاملاً رسیده باشند و از آنها در مراسم جشن استفاده کنند. این یک رسم هر ساله است و البته هر سال نیز این میهمانان کوچک زودتر از بقیه به استقبال گلها می‌آیند.

مکزیک: گونه‌ای زیبا و معروف از طوطیها به نام اسکارلت، چند سال قبل تا مرز انقراض رفت. تعدادی از آنها بصورت حفاظت شده در یکی از پارکهای ملی مکزیک مراقبت می‌شدند که اکنون بعد از چند سال و با زیاد شدن تعدادشان، بسیاری از آنها را به خانه‌شان در طبیعت باز گرداندند.



آمریکا: شرکت کنندگان در مسابقه دو ماراتن، در گرمای شدید به راه خود ادامه می‌دهند. آنها در حالی که دمای هوا به ۴۹ درجه سانتیگراد می‌رسید، باید مسیر ۲۱۷ کیلومتری مسابقه را بی‌وقفه طی می کردند. گرمای منطقه به حدی است که حتی تابلوهای هشدار دهنده گرمای هوا در کنار جاده نصب شده‌اند.



اسپانیا: این حجم عظیم که می‌بینید ذغال سنگ نیستند بلکه میلیونها حلقه لاستیک کهنه ماشین است که در این مکان جمع آوری شده‌اند. البته این لاستیکها دور انداخته نشده‌اند و برای بازیافت و ساخت محصولات دیگر مورد استفاده قرار خواهند گرفت. ولی تعداد آنها بیش از آن است که بتوان همه‌شان را بازیافت کرد.



هلند: یکی از اعضای تیم خنثی کننده بمب در حال بررسی بمبی است که در ساحل شهر واننار کشف شد. بررسیها نشان داد که این بمب ۲۲۷ کیلوگرمی از بمبهای بجا مانده از جنگ جهانی دوم است که در طی یک پروژه حفاری کشف شد. خوشبختانه مسئول خاکبرداری به موقع این بمب را در هنگام جابجایی خاک مشاهده کرد و سپس آن را به نقطه‌ای امن برای پاکسازی منتقل کردند.



بقیه از صفحه ۱۵

تکیه بر شانه‌های باد

به‌جانش افتاد. ترس مبهمی داشت. انگار خودش را میان زمین و آسمان معلق و بی تکیه گاه می‌دید. در اعماق وجودش دستخوش نگرانی و اضطراب دردناکی شده بود. مثل کودک گم‌شده‌ای ترس داشت و احساس می کرد موجودات ناشناخته و ترسناکی سر به دنبالش گذاشته‌اند. آدمها به نظرش اشباح مخوفی می آمدند که سر در گوش یکدیگر گذاشته بودند و بی پناهی و بی کسی او را نجواکنان به یکدیگر می گفتند و بعضی از آنان پنجه‌های خود را که به چنگال‌های تیز و برنده‌ای شباهت داشت، به سویش دراز می کردند.

بالاخره به ترمینال رسید. چیزی به ساعت پنج بعدازظهر و حرکت به سوی سرنوشتی گنگ و نامعلوم باقی نمانده بود. فکر کرد بالاخره باید به یک نفر بگوید که کجا می‌رود: "اگر بی‌خبر و بی‌اثر بروم، مادر بیچاره‌ام از غصه دق می کند".

یاد الهام افتاد و خواست به وسیله تلفن عمومی با او تماس بگیرد. تا چند قدمی کیوسک تلفن نیز رفت، اما پشیمان شد و زیر لب گفت:

- نه. بهتر است هیچ کس نداند کجا می‌روم. این‌طوری راحت‌ترم و احتمال این که بتوانند پیدایم کنند کمتر می‌شود.

صدایی که از بلندگوی ترمینال پخش شد و برای آخرین‌بار اعلام کرد اتوبوس آماده حرکت است، مجال فکر کردن بیشتر را از سحر گرفت. با بی‌میلی، به طرف اتوبوس رفت، ساکش را در توری بالای صندلی گذاشت و نشست.

دقایقی بعد، اتوبوس راه افتاد و سحر را، که قصد رفتن داشت، ولی قلبش جا مانده بود، با خود برد. اتوبوس وقتی از شهر خارج شد، سرعت گرفت و سحر که صورتش را به‌شیشه چسبانده بود، سعی داشت به چیزی فکر نکند، اما افکار ضد و نقیض حاضر نبودند دست از سرش بردارند و هر لحظه، اندیشه‌ای به ذهنش هجوم می‌آورد. سحر می‌رفت و ...

تلفن خانه الهام زنگ زد و الهام خودش گوشی را برداشت. مادر سحر آن‌سوی خط بود و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی پرسید:

- سحر آن‌جاست؟

- نه. اما ممکن است مثل اغلب روزها که سر زده به دیدنم می‌آمد، امروز هم بیاید.

- من‌هم به‌همین دلیل با تو تماس گرفتم. خواهش می کنم اگر سحر با تو تماس گرفت، یا او را دیدی، بگو هر چه زودتر به خانه برگردد. چون برای امشب مهمان داریم.

- خیر است.

- خیر ببینی مادر! راستش، بعد از مدت‌ها چانه زدن با پدر سحر، بالاخره توانستم او را از خر شیطان پایین بیاورم و قبول کرد امشب آقاابوالفتح، با همسر و پسرش بیایند، بنشینیم، حرف بزنیم و اگر خدا بخواهد حمید و سحر زندگی مشترکشان را شروع کنند.

الهام از خوشحالی جیغی کشید:

- مطمئنم اگر سحر این خبر را بشنود، از خوشحالی غش می کند.

مادر سحر خندید و با لحنی نیمه‌جدی، نیمه‌شوخی گفت:

- خبر را طوری به او بگو که غش نکند. امشب آنقدر گرفتاری داریم که وقتی برای رسیدگی به یک آدم غش کرده باقی نمی‌ماند.

هر دو با صدای بلند خندیدند، خداحافظی کردند، گوشی را گذاشتند و الهام زمزمه کرد:

- خدا را شکر... یادم می آید همیشه به سحر می گفتم: بر اثر صبر نوبت ظفر آید!



بقیه از صفحه ۲۳

دستهای خالی

سوئیچ را گذاشت روی میز و رفت.

وقتی رفت دقت کردم و دیدم نگهبان جلو در گاراژ پشت میزش نیست. این برای من بهترین فرصت بود تا... حدود ده - پانزده دقیقه که از رفتن کاظم آقا گذشت عینک دودی صاحب ماشین را که جلو داشبورد بود به چشم زدم و سوئیچ را برداشتم و سوار ماشین شدم. شیشه‌های ماشین دودی تیره بود و از دو طرف صورت راننده مشخص نمی‌شد. من هم که عینک زده بودم، بنابراین هیچ کس نفهمید که من، سوناتا را از گاراژ بیرون بردم.

آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم، جز رانندگی با یکی از ماشینهایی که سالها حسرتش را داشتم.

انگار داخل کابین هواپیما نشسته بودم، برعکس ماشین خشک و ناراحت پدرم، صندلیها نرم بودند و راحت، هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد. بخاری ماشین را روشن کردم و حرارت خوشایندی به صورتم خورد. ضبط ماشین را روشن کردم و ناگهان یکی از آن موسیقی‌های دوپس دوپس خارجی با صدای بلند، در ماشین پیچید. شاید تحت تأثیر موسیقی بود که پایم را محکمتر روی پدال گاز فشار دادم. ماشین از جا کنده شد. خیابانهای خلوت اطراف گاراژ را با سرعت رد کردم و ناگهان دیدم ای دل غافل وارد یکی از اتوبانها شده‌ام! گیج شده بودم. راه برگشت به تعمیرگاه را نمی‌دانستم ناگهان ترس و دلهره واسترس به ذهنم هجوم آورد. کمی جلوتر تونل بود، قبل از آنکه بتوانم سرعت ماشین را کم کنم وارد تونل شدم در حالی که نمی‌دانستم کمی جلوتر، تصادف شده و اتومبیلها توقف کرده‌اند! دیگر خودتان تصور کنید با همان سرعت به سمت اتومبیلهای متوقف رفتم، خواستم فرمان را بپیچانم تا شاید با انحراف از مسیر به ماشین برخورد نکنم که نمی‌دانم چه شد ناگهان ماشین دور خودش چرخید و بعد از آنکه با چند ماشین دیگر برخورد کرد و از روی سقف روی زمین کشیده شد ،بالاخره بعد از برخورد با دیواره تونل متوقف شد.

اینکه من در آن تصادف وحشتناک فقط آسیب جزیی دیدم نمی‌دانم از خوش شانسی‌ام بود یا بدشانسی. اما زنده ماندم. اما چه فایده از زنده ماندنم!... وقتی پلیس آمد، من نه گواهینامه داشتم نه مدارک ماشین. جرمم فقط تصادف نبود، کاری که من کردم سرقت بود! گرچه قصدم دزدی نبود و می‌خواستم ماشین را به تعمیرگاه برگردانم! اما...

اما قانون به کاری که می‌خواستم انجام بدهم کاری ندارد. قانون کاری را می‌بیند که انجام دادم! برداشتن ماشین از تعمیرگاه بدون اطلاع صاحبکارم و صاحب ماشین. البته فقط این نبود، راننده‌های دیگر که اتومبیلهایشان خسارت دیده بود هم شاکی پرونده بودند، چون من گواهینامه نداشتم، بیمه مسئولیتی را تقبّل نکرد و صاحب سوناتا که حالا ماشینش تبدیل به آهن قراضه شده بود هم شاکی پرونده‌ام بود و البته کاظم آقا...

من با پرونده‌ای به زندان آمدم که هنوز تعیین خسارت نشده، اما نه فقط پدرم که حتی اگر کل خاندان ما همه پولهایشان را روی هم بگذارند نمی‌توانند خسارت آن آدمها را جبران کنند.

با این حال پدر و مادرم خوشحالند که من زنده ماندم! پدرم هنوز امید دارد که این مشکل بالاخره رفع می‌شود. هنوز وقتی مرا می‌بینند اشک در چشمهایش حلقه می‌زند. مادرم در یکی از ملاقاتهایمان گفت اینجا گریه کنیم خیلی بهتر است که خدای نکرده سر قبرت گریه می کردیم!

ظلم بزرگی به پدر و مادرم کردم. خیانت بزرگی به کاظم آقا و حتی پدر قاسم و حالا من مانده‌ام و دستهای خالی پدر و مادرم و خجالت و شرمندگی کاظم آقا و پدر قاسم و عذاب وجدانی که تا زنده‌ام مرا رها نخواهد کرد...

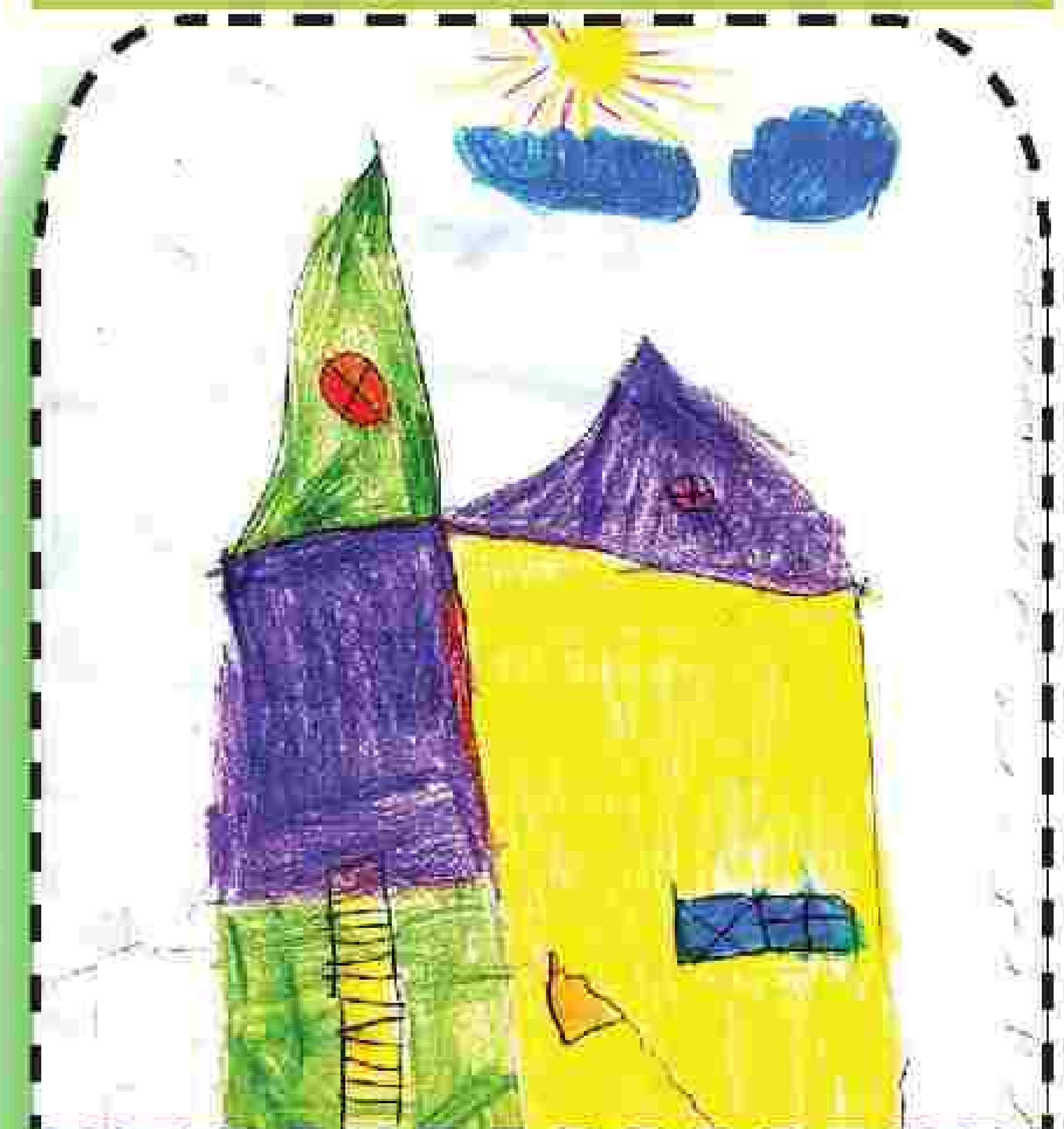
زیاده‌روی در سوگواری در گذشتگان، نشانه ضعف است ● کیوتگه‌مو

نقاشیهای شما

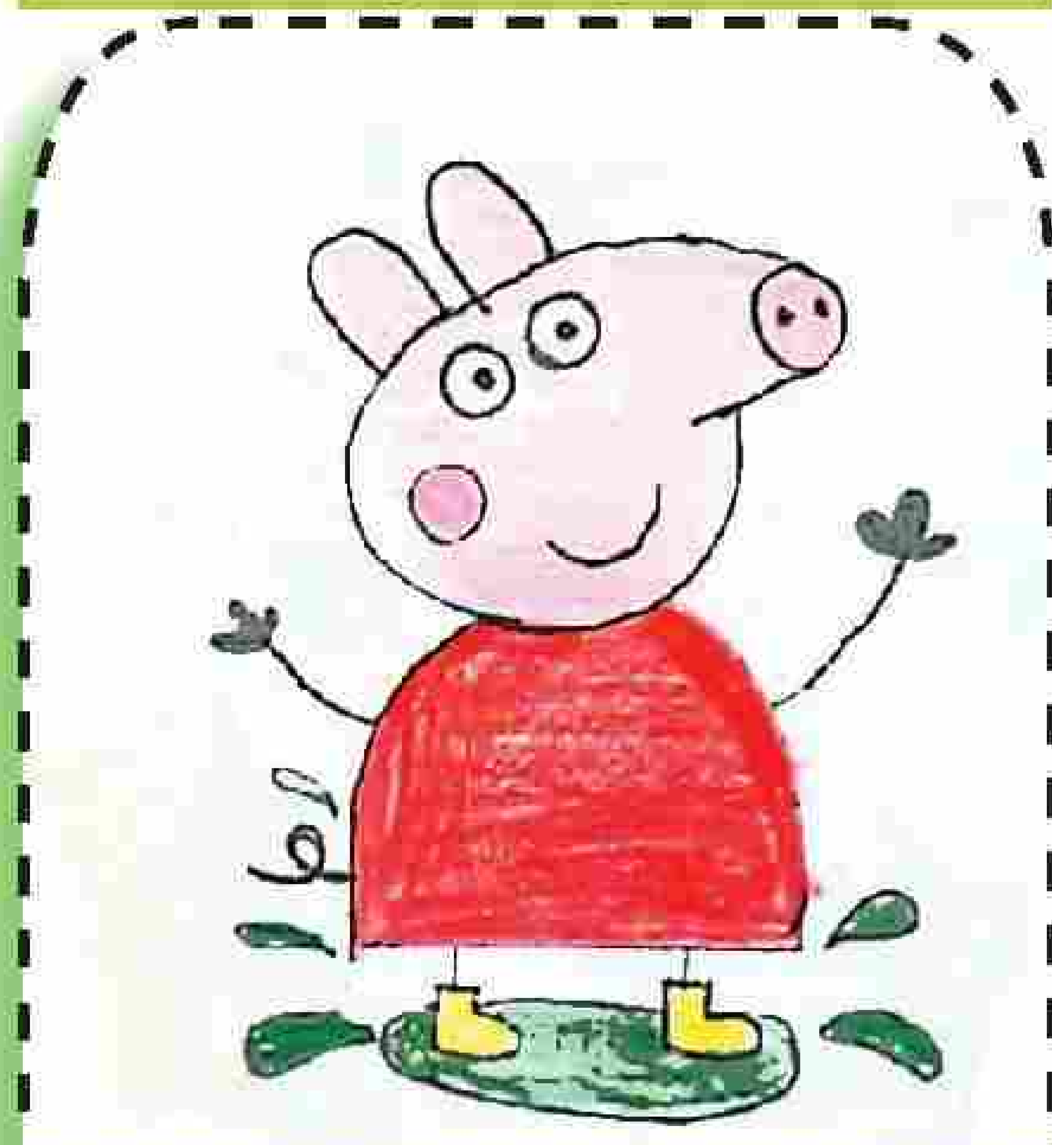

محمد صادق مدرس


هامون اردکانی


نفس اسفندیاری


ملیکا نادعلی


بنیامین طلایی – تهران


آرمیتا جعفری نژاد ۹ ساله – رشت


طه زرگرانی


امیرحسین عسکری


آیدا رحمت نژاد


محمد تیام کنگاوری


ساحل عسگری


یکتا اجاقی


زهرا چوپانی


آتنا حسین زاده